

نام کتاب : عشق اشتباهی

نویسنده : *Zohal*

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



در ایوان روی تک صندلی فلزی خاکستری رنگ زانوی غم بغل گرفتم. هوا کمی سرد شده اما نه اونقدر که نیاز به لباس گرم و شال و کلاه باشه دستام و زیر بغل می برم و به اسمون آبی شفاف نگاه می کنم..

اسمون ابی؛ اسمون بی لکه؛ اسمون بی پرنده؛ راستی چرا امروز اسمون کبود و دلگیر نبود؟! چرا دودی نفس گیر نبود؟! این اسمون ابی بی شک ارمغان بهار بود ارمغان سفرهای نوروزی، ارمغان آرامش کوچه ها از همه ی آدمها و خلوتی خیابونا از ترافیک ماشینا، فصل بهار اومده..

بهار رو زمانی دوست داشتم زمانی که مثل تموم آدمها در کنار خانواده م از اون لذت می بردم اما حالا؟! حالا نفرت دارم حالم از سرسبزی بهار، حالم از آرامش بهار، حالم از نگاه ترحم انگیز همسایه ها، حالم از همه چیز و همه کس بهم می خوره..

شدم یه آدم عقده ای که از دنیا و آدمها بیزاره ..

راستی چرا؟!

ذهنم به عقب برمی گرده به چند روز قبل! به روز اول این بهار منفور به سفره هفت سین چیده شده در همین ایوان سوت و کور.. به مامان مونس با پیراهن چیت گلدار سفید سورمه ای که بوی نویی می داد به شور و اشتیاق خودم با بلوز گیپور سفید و دامن کوتاه گلبهی که بوی عطر دانهیل می داد به زنگ تلفن به دستای لرزانم به صدای غمگین و خش دار مامان ناهید که بوی مرگ می داد بوی حلوا و گلاب می داد بوی خاک و کافور می داد بوی واژه ی زشت یتیمی و تنهایی می داد صدای محزون مامان ناهید بعد از یک هفته همچنان در گوشم پژواک داره..

طنین جان تو حق داری بدونی پدرت، بابا بهرامت رفت راحت شد مرگ خوبی داشت مثل خواب یک نوزاد..

عکس العمل من چه بود؟!

اهان یادم اومد سکوت بود و یه بغض بزرگ که نه پایین می رفت و نه شکسته می شد وسط گلوم گیر کرده بود انگار قصد جونم و داشت..

صدای مامان ناهید و دیگه نمی شنیدم مامان مونس گوشه ی سفره ی هفت سین که چند سین کم داشت اروم با دخترش پیچ پیچ می کرد و من با چشمایی که کم و بیش نم داشت خیره به سفره ی ناتوم هفت سین به حرفهای مامان ناهید فکر می کردم به مرگ خوبی که پدر داشت مگه مرگ خوب و بد داشت؟! از نظر من همه ی مرگها بد هستند گرچه مامان مونس می گفت مرگ حق؛ چه حقی؟! حق یتیمی من یا حق بی همسری و بی عشقی مادرم نه مرگ حق نبود مرگ فقط بد بود..

بابای بیچاره مبتلا به یه بیماری سخت بود یا به قول دکترش صعب العلاج که بعدها نام بی علاج پیدا کرد بیماری که تنها شش ماه لازم داشت که او رو از پا بندازه دکترش زودتر از پدر تسلیم شد این مامان عاشق و شیفته ی بابا بود که باور نکرد تسلیم نشد از پا نشست، افتاد دنبال راه دیگه که شاید تنها چند صبا به عمر رو به پایان بابا اضافه کنه بعد از کلی تحقیق و پیگیری راه رفتن و انتخاب کرد راه دکترای ان سوی مرزها و بیمارستان های پیشرفته ی غربت..

کشور المان پیشنهاد عمو اردلان و انتخاب مامان شد مامان با بابا راهی شدن رفتنی که فقط چهار هفته به طول انجامید عاقبت بابا همون سرنوشتی در خاک سرد غربت دامانش و گرفت که دکترای ایران انتظار داشتن چهار هفته بعد از

عزیمت اونا بابا بهرام چشماشو رو تموم رنگها و جاذبه های زندگی بست مرگ یا به قول مامان ناهید مرگ خوب از قول مامان مونس مرگ حق اما از نظر من مرگ زشت..

بابا رفت و فردا مامان به همراه عمو اردلان که سالها ساکن غربت المان شهر برجه و بلندیهای فرانکفورت بود به ایران برمی گشت عمومی که نمی شناختم عمومی که تنها چند عکس مات ایمیل شده از او و خانواده ی به ظاهر خوشبختش در سالیان گذشته دیده بودم چهره ی مات خانواده عمو رو رها و به گوشه ی ذهنم جایی که سالها خاک می خورد انداختم و به زمان حال برگشتم چشم از اسمون که دیگه ای نبود بلکه به رنگ نیلی در اومده بود گرفتم و به فردا فکر کردم به برگشت مامان به اومدن عمومی فرنگی مآب به پدر خوابیده در..

ای کاش فردا از راه نمی رسید ای کاش روز شوم هفتم بهار از تقویم حذف می شد و من همچنان اینجا در کنج ایوان سوت و کور روی صندلی خاکستری سرد چشم به راه بابا می نشستم که با لبخندی از دانشکده برگرده و منو به اغوش بگیره..

می دونم این ارزیابی بیش نبود و فردا بالاخره از راه می رسید و من فردا رو مثل تموم روزای دیگه می دیدم و با حقیقت نبود پدر خیلی ملموس روبرو می شدم گرچه همچنان ندایی در ته قلبم زمزمه می کرد کاش فردا نیاد..
با لمس دست مامان مونس رو شونه م دست از افکار ازاردهندم کشیدم و نگاهی به چهره ی چروکیده و محزون مامان مونس انداختم ، لبخند به سختی بر لبم نشست دست مرتعش مامان مونس از شونه م جدا شد و روی گونه م نشست چقدر دستش سرد بود از سردی دستش لرز تو وجودم نشست لبای مامان مونس و دیدم که از هم باز شد و متعاقب با اون صدای گرم و مهربونش خیلی نرم در شنوایم نشست..

_ عزیزکم هوا هنوز سوز داره بیا تو ..

بدون حرف یا اعتراض از صندلی گوشه ی ایوان بلند شدم و به دنبال مامان مونس راهی خونه ی گرم و کوچکش شدم و اجازه دادم به رسم خود با شیر داغ و کلوچه از من پذیرایی کنه..
حضور مامان مونس و در کنار خود احساس کردم فنجون خالی جا مونده تو دستم و گرفت و گفت: عزیزکم اینجور از پا میوفتی الان یک هفته ست زانوی غم بغل گرفتی که چی؟! پدرت برمی گرده؟! زنده میشه!؟
در سکوت من مامان مونس خود جواب داد..

_ نه والا پدرت زنده همیشه فقط تو نابود میشی و روح پدرت معذب و اشفته میشه..

اهی از اعماق دل سوخته م کشیدم و به چشمای نمناک مامان مونس نگاه کردم صدای خودم و که ضعیف از ته گلوم خارج شد نشناختم انگار از ته چاه عمیقی خارج می شد..

_ مامان جون من با بابا بهرام خداحافظی نکردم یادته اونروز سر پایان نامه ی لعنتی گیر کردم و دیر به فروگاه رسیدم؟! یادته گفتی چشم بابا بهرام تا آخرین دقیق به در بود که برسم؟! اما نرسیدم دیر رسیدم تا الان بسوزم و دم برنیارم که چرا اون روز پایان نامه ی لعنتی رو ول نکردم بیام..

عاقبت بعد از یک هفته بغض بزرگ گیر کرده در گلوم شکست در اغوش خوش عطر و گرم مامان مونس گم شدم و زار زدم که چرا بابا بهرامم و ندیدم، چرا خداحافظی نکردم، چرا برای آخرین بار اغوش مهربون و مطمئنش و تجربه نکردم چرا و چرا..

اونقدر در اغوش مامان مونس موندم که دیگه اشکی برای چکیدن نداشتم نرم از اغوش مامان مونس خارج شدم و در سکوت راهی اتاق شدم اتاقی که غریب به یک ماه و اندی تنها مامنم بود...

شب بعد از خوردن شام البته به اجبار مامان مونس بدون اینکه به ظرفهای انباشته در سینک توجه کنم با شب به خیری زیر لب به تخت رفتم و به هر ضرب و زوری که شده بعد از شبای متوالی بی خوابی به خواب رفتم خوابی که البته با کابوس نبود بابا همراه شد..

با لمس دستی سرد و کمی مرطوب بر گونه م سراسیمه با ترسی بزرگ در تخت نشستم..

_ترس طنین جون، منم مامان مونس..

متعاقب با صدای اشنای مامان مونس در تاریک روشن اتاق چشمم به چهره ی نگرانش افتاد نفس عمیقی کشیدم و زیر لب خدا رو شکر کردم که حوادث لحظات قبل کابوس زودگذرای بی پیش نبوده..

_خواب بد دیدی مادر!؟

در پاسخ به تکون سر اکتفا کردم..

از پارچ روی پاتختی لیوانی پر آب کرد و به دستم داد: بخور عزیزم، ترس خواب دم صبح تغییر نداره..

آب و سر کشیدم و لیوان خالی رو روی میز گذاشتم مامان مونس ملحفه رو از روی پاهام برداشت..

_پاشو عزیزم الان نمازت قضا میشه..

با سستی از تخت کنده شدم درحالت خواب و هوشیاری به نماز ایستادم بعد از اقامه ی نماز با حالی بهتر و آرامشی که بی شک حاصل نماز بود به تخت رفتم با این امید که ادامه ی خوابم بی کابوس باشد...

با ورود اولین اشعه های خورشید از لابه لای پرده ی حریر صورتی رنگ چشم باز کردم هنوز چشمم خواب می

طلبید اما با وسوسه ی خواب مقابله کردم و با کش و قوسی از تخت به زیر امدم صدای قل قل سماور منو به

اشپزخونه کشوند با لبخندی کم رنگ به حرکات توام با آرامش مامان مونس نگاه کردم شاید سنگینی نگاهم بود که

مامان مونس برگشت: صبح بخیر عزیزکم..چه زود بیدار شدی..

از درگاه اشپزخونه جدا شدم: صبح به خیر، دوست داشتم بیشتر بخوابم اما وسوسه ی صدای سماور شما اجازه نداد..

در حین پر کردن فنجون ها از چای خوش عطر گفت: برو آبی به دست و صورتت بزن، بیا امروز و با من صبحونه

بخور، بین صبحونه ی سر صبح چه مزه ای داره..

بعد از شستن دست و صورتم و زدن مسواک هولکی به مامان مونس ملحق شدم..

مامان مونس سر میز صبحونه فرصت رو غنیمت شمرد و نصایح هر روزش و مبنی بر کنترل و خودداریم در هنگام

ورود مامان و عمو تکرار کرد و در نهایت مثل همیشه با این جمله پند و اندرزش و تموم کرد..

"عزیزم خودت بزرگی درک میکنی، لازم به حرفهای من پیرزن نداری"

جواب من مثل روزهای گذشته یک جمله بود: "خواهش می کنم مامان جون"

بعد از صرف صبحونه به شستن ظرفهای انباشته در سینک مشغول شدم و گذر زمان و احساس نکردم..

_خسته نباشی عزیزم..

با صدای مامان مونس آخرین ظرف رو اب کشیدم و بعد از قرار دادن در سبذ با لبخندی محو به سوی او برگشتم..
_زنده باشی مامان کاری نکردم..

به صندلی پشت میز ناهارخوری چهار نفره اشاره کرد و گفت: بشین عزیزم شربت بهار درست کردم بخور خوبه
برات..

می دونستم مامان مونس هر وقت بخواد کسی رو اروم کنه به او شربت بهار نارنج می خوراند..
پشت میز جا گرفتم و با شک تو چشماش نگاه کردم لیوان شربت و از دست لرزانش گرفتم و بدون انکه لب بزنم
روی میز گذاشتم و با اطمینان گفتم:

_چی شده مامان مونس؟ خبری شده؟ با مامان صحبت کردی؟
نگاه از چشمای منتظرم دزدید و زیر لب زمزمه کرد: دارن میان طنین، مامانت تماس گرفت گفت کمتر از یک ساعت
دیگه میرسن..

با تعجب لب باز کردم: مگه شب پروازشون نبود؟! چطور..

میون حرفم اومد: نه پروازشون نیمه شب بود مامانت نخواست.. و دیگه ادامه نداد..
با خشم از پشت میز بلند شدم..

_به من دروغ گفت اره؟! که چی؟! من که می فهمیدم..

ملتمس مچ دستم و گرفت: عزیزم اروم باش مامانت نگران بود نخواست دلواپس اومدنش باشی، بیا این شربت بهار و
بخور.. ..

لیوان شربت و محکم روی میز کوبیدم: نمی خوام من شربت نمی خوام من ارومم..

و با خشم اشپزخونه رو ترک کردم..

در تخت خیره به سقف بی رنگ با چشمایی نمناک به اومدن مامان فکر کردم به بابا فکر کردم "خدایا من بابا بهرامم
و می خواستم"

حضور مامان مونس و با لیوانی در دست در گوشه ی اتاق احساس کردم اعتنا نکردم و همچنان خیره به سقف با خدا
راز و نیاز نه، بلکه درددل کردم...

چقدر زمان گذشت چقدر با خدا درد و دل کردم چقدر مامان مونس مهربون با لیوانی در دست گوشه ی اتاق منتظر
موند نمی دونم فقط می دونم صدای یکباره ی زنگ خونه منو از جا پروند و لیوان جامونده در دست مامان مونس و به
زمین زد و هزار تیکه کرد با زنگ دوم با ترسی بزرگ بی توجه به شیشه های پخش شده در گوشه کنار از اتاق خارج
شدم..

پام چرا به سوزش افتاده بود باید اکنون قلبم به سوزش می افتاد باید چشمم به سوزش می افتاد نه پام با قدمهایی سست لنگ لنگان از خونه خارج شدم به سختی خودم و به در رسوندم صدای کوبش قلبم، دستای لرزانم، پای دردناکم، هیچکدوم باعث عقب گردن نشدن در و باز کردم و در یک لحظه اندام کشیده و حالا شکسته ی مامان ناهید و در اغوش خود احساس کردم..

در اغوش مامان ناهید فرو رفتم و با گریه های سوزناک او همونوا شدم اگه حضور مامان مونس پشت سرم و حضور مردی که بی شک عمو اردلان بود پشت سر مامان ناهید نبود من و مامان ناهید ساعتها همونجا کنار در برای تنهایی خود و نبود پدر عزا می گرفتیم..

مامان مونس به سختی من و مامان ناهید و از هم جدا کرد عمو اردلان بازوی مامان و گرفت و او رو کنار کشید..

_ ناهید خانم بسه، قرار شد قوی باشی..

بالاخره من از مامان ناهید جدا شدم..

من با کمک مامان مونس و مامان ناهید با کمک عمو وارد خونه شدیم..

در سالن پذیرایی کوچک تنگ مامان ناهید نشستم و سر در اغوش او بابا بهرامم و از او خواستم بابا بهرامی که او از ایران برده بود بابا بهرامی که او ادعا داشت با سلامتی به ایران برمی گردونه اما حالا..

حضورم در اغوش مامان ناهید شاید به یک ساعت شاید بیشتر رسید که عمو منو از اغوش مامان جدا و در اغوش خود نگه داشت چقدر اغوشش گرم بود چقدر صمیمی بود چقدر پدران و مطمئن بود سخت خودم و در اغوش عمویی که برای اولین بار می دیدم و کوچکترین شباهت ظاهری با بابا نداشت فشردم و زمزمه کردم: عمویی بابا بهرامم کجاست..

بوسه های مکرر عمو رو بر موهای اشفته م احساس کردم و صدای بغض دارش و که زیر گوشم می گفت: از این لحظه تا اخر دنیا خودم باباتم دخترم...

حضور مامان مونس با سینی شربت بهار باعث شد عمو با بوسه ای بر پیشونیم منو از خود جدا کنه از اغوش عمو فاصله گرفتم و اجازه دادم مامان مونس با شربت بهاری که ادعا می کرد باعث آرامش میشه از عمو پذیرایی کنه..

بعد از پذیرایی از عمو مامان مونس سینی به دست به گوشه ی سالن رفت مگه انجا کسی حضور داشت؟! قدمهایی مامان مونس و دنبال کردم در حیرت پسری جوان با ظاهری ارسته و چهره ای اروم تکیه زده به طاقچه دیدم..

پسر که هویتش برام نامعلوم بود دست پذیرایی مامان مونس و رد کرد مامان مونس از مقابلش کنار رفت و در یک لحظه ی خیلی کوتاه چشمای سبز سرد پسر با چشمای بی نهایت سیاه من تلاقی یافت بی دلیل از نگاهش ترسیدم، چهره ی سرد و مغروری داشت نمی دونم کدوم زودتر نگاه از دیگری گرفتیم شاید من؛ شاید او؟

به سمت عمو برگشتم نگاه عمو به پسر بود..

_ مسیح جان خسته ای برو استراحت کن..

متعاقب با حرف عمو مامان مونس با مهربونی ذاتیش افزود: چای بیارم پسر؟!؟

پسر که حالا می دونستم اسمش مسیح جواب داد: بله چای می خورم و رو به عمو ادامه داد: ممنون اردلان خان خسته نیستم..

مامان ناهید راهی اتاق شد و من بی توجه به هویت کشف نشده ی مسیح به دنبال او روانه شدم..

در و پشت سرم بستم از صدای در مامان برگشت و با لبخند به طرفم اومد تنگ منو بغل کرد: فدات شم عزیزم، خوبی تو؟! و با بوسه هاش سیراب کرد..

بعد از لحظاتی از اغوشش جدا شدم و قد تموم روزهایی که ندیده بودمش نگاش کردم..

تو نگاهم سر تکون داد: چیه عزیزم چرا اینجور نگام می کنی!؟

شونه بالا انداختم و با صدایی که سعی می کردم بغضش و پنهون کنم: دلم برات تنگ شده بود..

با حالتی شرمنده نگاه از چشمام دزدید: متاسفم طنین نتونستم یعنی نشد پدرت و سلامت.. و ادامه نداد..

به زحمت بغضم و فرو دادم و با لحنی غمگین گفتم: تقصیر تو نبود مامان..

_ عمو اردلان میدونه هر کاری که می شد کردم اما نشد یعنی خدا نخواست که بهرام زنده بمونه..

اهی کشیدم و سر بلند کردم: می دونم مامان دیگه حرفشو نزن..

و باز به اغوشش رفتم..

با صدای در از اغوش مامان ناهید خارج شدم مامان مونس آروم وارد اتاق شد بعد از ساعتی تازه فرصت کرد به

مامان سلام و عرض تسلیت بگه..

مامان مونس اشک خود و مامان ناهید و پاک کرد و بغض دار گفت: بسه دخترم، خدا قبل از مصیبت صبرشو میده به

خدا توکل کن و اروم باش تا این دختر هم اروم شه به خدا اینجوری می بینمش قلبم درد میاد..

مامان ناهید دست مامان مونس و بوسید: چشم عزیز به خدا یک دنیا ممنونت هستم خوب امانت داری کردی..

بوسه ی مامان و با بوسه ای بر پیشونیش جواب داد: طنین عزیز منه، حال بیا بیرون زشته مهمونت و تنها گذاشتی..

چشم لباس عوض کنم میام ..

مامان مونس سر به زیر از اتاق خارج شد و من گوشه ی اتاق شاهد پوشیدن لباس تیره ی مامان شدم..

بعد از تعویض لباس به طرفم برگشت و با لبخندی ملیح گفت: عزیزم تو هم دستی به موهات بکش و یه روسری

سرت کن بیا بیرون..

بعد از خروج مامان تازه متوجه شدم تاکنون با لباس راحتی خونه و بدون روسری در برابر اون پسر با هویت

ناشناخته حاضر بودم..

در گیر با حس بدی مقابل اینه ایستادم نگاهی به ظاهرم انداختم یه بلوز استین کوتاه سورمه ای با شلوار رنگ و رو

رفته ی مشکی پوشیده بودم موهام اشفته ی باز و صورتم بی روح و زرد بود..

"اوف چه وحشتناک بودم"

با حالتی عصبی به سوی کمد رفتم با باز کردن در کمد انبوه لباس ها به پایین سرازیر شد کلافه و عصبی بلوزی

استین بلند مشکی با شلوار جین کاربنی بیرون کشیدم و پوشیدم بار دیگه در برابر اینه ظاهرم و از نظر گذروم

مرتب و موجه شده بودم در نهایت با سر کردن روسری مشکی بدون اینکه لزومی در شونه زدن و مهار موهای

پیشونم بینم لنگ لنگان از اتاق خارج شدم..

روی صندلی اشپزخونه نشستم با نگاهی به کف پام از دیدن زخم نسبتا عمیق که خون بر سطحش خشک شده بود

حیرت کردم با شنیدن صدای گامهایی که نزدیک می شد چشم از کف پام گرفتم نگاهم و به درگاه جایی که مسیح

خیره به کف پام ایستاده بود دوختم با دیدن او با شتاب ایستادم تماس یکباره ی پام بر زمین آخم و دراوردم..

اما او بی توجه به من و زخمی که دیده بود به سوی یخچال رفت و خیلی راحت از یخچال بطری رو خارج کرد و بطری به لب اب نوشید..

هر چه بد و بیراه بلد بودم در دل برای این حرکت دور از ادبش نثارش کردم در ادامه بطری رو در یخچال گذاشت و همونطور که مثل سایه وارد شده بود مثل سایه از مقابلم گذشت در لحظه ی اخر خیلی کوتاه برگشت و ظاهر متفاوتم و برانداز کرد و با یه پوزخند واضح خارج شد..

حضور مامان و مقابلم احساس کردم : طنین به مسیح اب دادی!؟

نگاهم و بار دیگه به کف پام دوختم چقدر دوست داشتم اون لحظه بگم بله کوفت کرد نگفتم جاش اروم جواب دادم:بله خورد..

چی شده پات زخم شده چرا!؟

چقدر صدایش نگران بود ..

سر بلند کردم: مامان این پسره کیه!؟

در حین برانداز کردن زخم پام سرسری جواب داد:خواهر زاده ی لیلی ایست..

یک سوال دیگه در ذهنم نقش بست "خواهرزاده ی زن عمو لیلی اینجا چه می کرد"

با صدای نگران مامان دست از کنجکاوی در احوالات مسیح خواهرزاده ی زن عمو لیلی برداشتم

_ طنین میگم پات چی شده حواست کجاست!؟

در نگاه نگرانش لبخند زدم: باور می کنی نمی دونم چطور زخم شده..

اخمی به چهره راند: سر به هوایی دیگه؛حالا چرا نشستی نگاش می کنی برو پتادین بزن..

از جا بلند شدم: چشم..

در حین خروج از اسپزخونه باز صدای مامان متوقفم کرد..

_ فراموش نکنی چسب زخم بزنی..

برگشتم:چشم مامان چشم..

و لنگ لنگان راهی اتاقم شدم توصیه های مامان و انجام دادم و از اتاق خارج شدم..

با خروجم از اتاق، صدای زنگ در سکوت خونه طنین انداز شد به سمت در رفتم که صدای مسیح منو در ادامه راه بازداشت..

_ من میرم شما بفرمایید..

فارسی رو خوب اما سخت صحبت می کرد..

از خدا خواسته راه رفته رو برگشتم و کنار عمو نشستم..

با لبخندی صمیمی براندازم کرد: چقدر بزرگ شدی طنین جان؛ آخرین عکسی که بابای خدایا مرزت فرستاد عکس جشن تولد چهارده سالگی بود تو اون عکس یه دختر اخمو با صورتی کاکائویی بودی چقدر من اون عکس رو دوست داشتم لیلی هم دوست داشت..

زن عمو لیلی دو رگه بود از پدری المانی و مادری ایرانی ندیده نشناخته مهرش به دلم بود از فکر زن عمو خارج و به عمو نگاه کردم..

_ گرچه دیدار اول ما زمان و بهونه ش مناسب نیست اما باور کنید از دیدن شما خیلی خوشحالم..

دستش دور کمرم نشست: من هم خوشحالم عزیزم..

با صدای در نگاه از عمو گرفتم مسیح تنها وارد شد در نگاه پرسشگرم گفت: اقای امده..

پشت سرش و نگاه کردم کسی نبود..

در نگاه جستجوگرم افزود: الان وارد میشه..

نگاه از او گرفتم..

بعد از لحظاتی دایی نادر با سلامی بلند بالا حضورش و اعلام کرد به احترامش به دنبال عمو بلند شدم دایی نادر بعد از سلام و احوالپرسی با عمو لحظه ای منو در اغوش گرفت و به عادت قدیم در گوشم زمزمه کرد: دختر دایی چگونه؟! پاسخ من همون جواب گذشته بود: دختر دایی خوبه.. دروغ گفتم اصلا خوب نبودم..

با حضور دایی نادر مامان ناهید و مامان مونس به جمع ما آمدن دایی بعد از گفتن تسلیت و همدردی با مامان کنارش نشست و رو به جمع مسیر صحبتش و تغییر داد و در مورد مراسم تشییع و خاکسپاری حرف و پیش کشید مامان ناهید و مامان مونس درسکوت و عمو با نظراتش حرف دایی رو تایید کردند مسیح هم مثل من عضو خنثی مجلس بود..

در کلنجا با یه بغض بزرگ راهی اتاقم شدم دو ساعت از حضورم در اتاق می گذشت که مامان مونس وارد اتاق شد با چهره ای محزون در نگاه اشکبارم اروم گفتم: می تونی بیای بیرون..

با صدایی خش دار گفتم: نمی خوام راحتم..

مقابل پام زانو زد: گفتنی ها گفته شد: عزیزم بیا بیرون ناهار بخور..

دستهای مامان مونس و از روی زانو برداشتم و به لبام چسبوندم و بارها بوسیدم مامان مونس با لبخندی تلخ منو در اغوش فشرد: بسه عزیز کم بسه..

سعی کردم قوی و خوددار باشم اما نمی تونستم یعنی نمی شد اروم از اغوش مامان مونس که عطر یاس می داد جدا شدم و تنها برای شادی دلش گفتم: بریم مامان جون، بریم ناهار بخوریم.. و همراه او برای صرف ناهار از اتاق خارج شدم..

ناهار در سکوتی محض صرف شد بعد از صرف ناهار برای فرار از افکار مشوش به تنهایی شستن ظرفها رو برعهده گرفتم بعد از فارغ شدن از شستن ظرفها با سینی چای به جمع سالن ملحق شدم و بعد از تعارف چای گوشه ی سالن رو اختیار و زانوی غم بغل گرفتم..

شب بود و من با چشمایی دردناک و پلکهای متورم به آسمان تیره و بی ستاره زل زده بودم به فردا فکر می کردم که بابا برای همیشه همنشین خاک سرد می شد و به فرادهای بعد که بی پدر آغاز می شد کاش آغاز نمی شد.. اهی

کشیدم و چشم از آسمان تیره گرفتم به ساعت نگاه کردم چه شبی بود امشب؛ از صد شب یلدا بلندتر و سخت تر می گذشت شاید هم نمی گذشت ..

دردم و چشم بر سیاهی شب که ناامیدی به دلم سرازیر می کرد بستم اما مگه خواب به چشمای خسته و شب زدم می اومد کلافه دقایقی در تخت نشستم باز نگاهم و به ساعت دوختم.. گویا امشب قصد گذشتن نداشت از تخت جدا و پاورچین از اتاق خارج شدم کورمال کورمال خودم و به اشپزخونه رسوندم بی هدف نظری به یخچال انداختم اب شاید برای حالم خوب بود بطری رو به لبم نزدیک کردم که یکباره یاد مسیح افتادم اه.. بطری از دستم جدا و روی سرامیک هزار تیکه شد از صدای شکستن بطری به ثانیه نرسیده ابتدا مسیح که در سالن خوابیده بود و بعد مامان ناهید ظاهر شدن دیدم که مامان دست برد و کلید چراغ و زد هجوم یکباره نور چشمم و زد ناخودآگاه چشم بستم..

_تویی طنین!؟

اروم چشم باز کردم و متاسف تو نگاه هراسان مامان و پراخم مسیح گفتم: متاسفم از دستم افتاد.. مامان دست بلند کرد: از دست تو، تکون نخور برات دمپایی بیارم.. و دور شد.. حضور مسیح با ظاهر اشفته و راحتی که داشتم برام سنگین و عذاب آور بود کاش می رفت سر به زیر شرمنده از نگاه پراخم او فرار کردم..

_چه اشتباهی کردم نرفتم خونه ی عمه جانم بخوابم..

صدای زمزمه وار مسیح و شنیدم برای فهمیدن قصدش ناچار سر بلند کردم در چشمای سبز درخشنده ش فقط تمسخر بود پس او شمشیر و از رو بسته بود اما چرا!؟ لب گزیدم و در برابر ریشخند او سکوت اختیار کردم..

_همیشه اینقدر دست و پاچلفتی هستی..

این حرف دیگه خارج از استانه ی تحملم بود لب باز کردم که هر چه شایسته ش است نثارش کنم که با ورود مامان به اجبار لب فرو بستم مامان دمپایی دستم داد..

_بیوش بیا بیرون من شیشه ها رو جمع می کنم..

دمپایی پوشیدم مسیح همچنان تماشاچی به درگاه اشپزخونه تکیه داده بود در حین عبور از کنارش اروم به طوری که تنها او شنونده ی حرفم باشه گفتم: فیلم تموم شد برو لالا کن یا ترجیح میدی بری خونه عمه جانم لالا کنی.. بالاخره جوابی به گستاخی او دادم دلم خنک شد اسوده خاطر روانه ی اتاق خوابم شدم نزدیکی سحر بود که عاقبت خواب چشمای خسته م و رو بود..

با صدای زنگ موبایلم به زحمت چشمای خواب الودم و باز کردم باز فراموش کرده بودم قبل از خواب زنگ موبایلم و خفه کنم دستی به پاتختی کشیدم موبایل به دستم خورد صدام و صاف کردم..
_بله؟

_طنین تو هنوز خوابی؟! بابا ما داریم می رسیم سریع آماده شو امدم..
پرنده دختر دایی نادر بود چی می گفت سر صبح:چی میگی پرنده خوابم میاد بعد بیا..
جیغ بنفش پرنده هم گوشم و بدرد آورد هم خواب و فرسنگها از چشمم دور کرد..
_طنین - -ن

_چرا داد میزنی کر شدم..
طنین حالت خوبه تو؟ کجایی؟ گنجی چرا؟ پاشو آماده شو باید بریم بهشت زهرا..
شنیدن کلمه ی بهشت زهرا کافی بود یکباره از تخت کنده و به سقف بچسبم..
_چی؟ کجا..؟

_ یعنی نمی دونی همه رفتن بهشت زهرا فقط تویی که خواب تشریف داری..
گوشی به دست سوی در هجوم بردم هیچ صدایی شنیده نمی شد راستی همه رفته بودند اشکم چکید چرا منو بیدار نکردن بچه بودم یا دست و پاگیر..
_چی شد طنین..

بغضم و به زحمت مهار کردم:آماده میشم..و بدون خداحافظی تماس و قطع کردم..
ابی به دست و صورتم زدم و بدون اینکه رغبتی به خوردن صبحونه داشته باشم بی توجه به دل ضعفم به اتاق رفتم و در برابر کمد هر مانتو شلواری که به دستم رسید پوشیدم در آخر در اینه به تیپ باری به هر جهتم پوزخند زدم و دل از اینه کردم..

در ایوان روی همون صندلی خاکستری رنگ انتظار پرند و پیام دوقلوهای پرهیاها یا به قول بابا خدا بیامرز دوقلوهای افسانه ای رو کشیدم انتظارم زیاد نشد با اولین زنگ با حسی بد و توانی رو به تزلزل به سوی در رفتم با هر قدم گویا به درگاه جهنم سوق داده می شدم به در رسیدم با گشودن در چهره ی همیشه شاداب و قبراق پیام این بار خالی از شادابی و برق شیطنت چشماش در برابرم ظاهر شد..

زیر لب سلام داد و از مقابلم کنار رفت بی جواب از کنارش گذشتم و در ماشین نشستم پرنده به طرفم برگشت و با نگاهی غمگین تو چشمایی که کم کم از اشک پر می شد اروم گفت:خوبی طنین!؟
سلام نکرد از حالم پرسید شاید در نگاه او اکنون پرسیدن حالم از سلام دادن واجبتر بود نخواستم بیش از این ترحم انگیز جلوه کنم زیر لب جواب دادم:خوبم.. باز دروغ گفتم..

نمی دونم شاید اشتباه می کردم و حس پرنده محبت بود نه حس مشمئز کننده ی ترحم..به هر حال در اون لحظه تفسیر حس پرنده از کمترین اهمیت برخوردار بود پیام با تاخیر وارد شد و در ادامه بدون تعلل ماشین و به سوی بهشت زهرا هدایت کرد در سکوت محض به سوی بهشت زهرا ارامگاه ابدی بابا پیش رفتیم سکوت حاکم اینقدر سنگین و نفس گیر بود که هیچ کس جرات بلند نفس کشیدنم نداشت..

چشم بستم دلم نمی خواست به مسیری که باشتاب به گور بابا ختم می شد نگاه کنم.. زمان گذشت زمان شاید به سرعت نور گذشت با توقف ماشین حس و حال گرفته ی گورستان منو تسخیر کرد اشک از لای پلکای بهم فشرده م بر گونه م جاری شد.. نمی خواستم پیاده شم امید داشتم این کابوس باشه مثل کابوس دو شب پیش ..
_ طنین جان رسیدیم پیاده شو..

صدای پرند بود.. کاش صدام نمی کرد کاش اجازه می داد در خوش خیالی اینکه این لحظات جز کابوسم هستن بمونم و دل خوش باشم..

چشم باز کردم و در هاله ای از اشک فضای گورستان و مه الود دیدم.. پرند پیاده شد و در پیاده شدن کمکم کرد.. پیام با لباسای سراسر مشکی راهنمای ما شد به دنبال پیام راه افتادیم من نه.. پرند بود که می رفت و منو دنبال خود می کشید اگه پرند لحظه ای رهام می کرد بی شک من سقوط و تجربه می کردم..

کشون کشون توسط پرند به جمعیتی سیاه پوش نزدیک شدیم..

رسیدیم بالاخره با حقیقت خیلی ملموس روبرو شدم..

نالیدم "ای خدا اینجا چه خبره؟ اینجا اینجا چه می خوان مگه حلوا خیرات می کردن کاش می رفتن کاش من بودم و پدر و دیگه هیچ کس"

بالاخره به جمعیت رسیدیم تا به خود اومدم دیدم در جمعیت سیاه پوش گم شدم زن دایی نسرين متوجه ی ما شد به طرفم اومد پرند ماموریتش و تموم کرد و منو به مادرش سپرد و خود کنار ایستاد در اغوش زن دایی زجه هایی که در حنجره م جا مونده بودن رها کردم..

گریه کردم، زجه زدم، فریاد زدم، اونقدر که از صدای خود سر گیجه شدم بیشتر در اغوش زن دایی فرو رفتم و به بازوی او چنگ انداختم کاش منو می گرفت به سمت پایین کشیده شدم زن دایی منو بالا کشید و محکم به سینه فشرد با صدای لا اله الا الله ساکت شدم و با ترسی غریب از اغوش زن دایی سرک کشیدم بابا بود که می امد بر دستهای دوستان و جمعی از دانشجویانش می امد..

چشم بستم و در سینه ی زن دایی پنهنون شدم حال بدی داشتم حالی که با احساس تهوع و سر گیجه همراه بود بوی گلاب، بوی حلوا زعفران، بوی خاک مرطوب تو دماغم پیچید و دلم و بیشتر اشوب کرد هجوم حس تهوع هجوم اشک هجوم حس یتیمی همه یکباره سراغم امدن..

_ مامان بیا عمه حالش بد شد زودتر بیا..

زن دایی رهام کرد و شتابان به دنبال پرند رفت و من عاقبت سقوط و تجربه کردم شرمنده از بابا روی خاک افتادم .. فریاد طنین طنین مداوم پیام در گوشم پیچید در ادامه بی رحمانه سیلی های دردناکی به گونه م زد. دردم می اومد اما نای اخ گفتن نداشتم..

_ کدوم گوری بودی تو؟ برو اب بیار نمی بینی بیهوش افتاده..

صدای هق هق پرند در شلوغی به گوشم رسید..

می خواستم بگم من بیهوش نیستم، می خواستم بگم نزن، حداقل اینقدر بی رحمانه نزنند اما هیچی نگفتم انگار دهنم از خاک گور پر بود..

لحظاتی بعد اب با مزه ی گلاب در دهنم ریخته شد و صدای خش دار پیام که زیر گوشم ملتمس می گفت: قورت بده طنین؛ قورت بده عزیزم..

صدای ملتمس پیام صدای حق بلند پرند قلبم و به درد آورد با ته مونده ی توانم چشم باز کردم و از پیام فاصله گرفتم و بی توجه به حال و روز رقت انگیزم رو به پیام ملتمسانه گفتم: من و ببر سر قبر پیام می خوام خداحافظی کنم..

خواسته م اجرا شد با کمک پیام و پرند از میون جمعیت عبور کردم و بالای قبری که دیگه خالی نبود ایستادم.. خدایا باز دیر رسیده بودم عاقبت ارزوی خداحافظی با بابا بهرام بر دلم موند بر قبر افتادم و بر خاکی که هایل من و بابا شده بود چنگ انداختم زجه زدم و تقلا کردم خاک و کنار زدم حداقل برای آخرین بار بابا رو ببینم و ببوسم نشد یعنی دایی و عمو نگذاشتن..

دایی با تشر به پیام گفت منو از قبر دور کنه پیام قدرتمند منو بلند و از قبر دور کرد در میون بازوهای قدرتمند پیام هرچه تقلا کردم نتونستم خودم و ازاد کنم..

خسته و بی رمق دست از تقلا کشیدم و ملتمس در چشمای سرخ پیام گفتم: پیام تو رو خدا؛ پیام جون مامان مونس.. پیام یه لحظه در نگاه ملتمسم نگاه کرد در ادامه کلافه و عصبی از حرکت ایستاد: باشه قبول.. از همین جا وایسا حرقات و بزنی خداحافظی کن..

مگه می تونستم مخالفت کنم..

با فاصله از قبر بابا ایستادم و با چشم گریون شاهد جمعیت سیاه پوشی شدم که کم کم متفرق می شدن و دور می شدن..

پرند به جمع دونفره ی ما اضافه شد دستمو گرفت و فشرد..

_ قوی باش طنین..

نگاش کردم در این چند روز چقدر جمله ی قوی باش از این و اون شنیده بودم دیگه گوشم پر بود از این جمله .. اهی کشیدم و نگاه از او گرفتم در خلوتی سر قبر مسیح و دیدم که با لباس و عینک تیره کمی دورتر از عمو ایستاده بود باز به خداحافظی نکرده فکر کردم و اشک ریختم..

_ طنین و پرند رو ببر خونه..

سر بلند کردم دایی بود که مقابل پیام او رو مخاطب قرار داده بود..

قدمی به طرف دایی برداشتم: دایی من می خوام با مامان باشم..

نرم در اغوشم کشید و با طمانینه زیر گوشم گفت: تو برو عزیز دایی خودم مامانت و میارم..

از اغوش دایی فاصله گرفتم..

_ دایی..

_ جون دایی..

بغض و قورت دادم: مواظب مامانم باش..

لبخند به لب خیالم و اسوده کرد: چشم عزیزم مراقبشم.. و بعد از تکرار توصیه های لازم به پیام ما رو ترک کرد..

هنوز چند قدم از ما فاصله نگرفته بود که برگشت..

_ پیام صبر کن اقا مسیح با شما بیاد.. و رفت مسیح و خیر کنه..

با دور شدن دایی پرند و پیام همزمان به من نگاه کردن پرند نتونست بر کنجکاوییش غلبه کنه..

_ مسیح کیه؟! پسر عموته!؟

سر تکون دادم قبل از اینکه لب باز کنم مسیح به ما نزدیک شد لب فرو بستم و پرند پیام و در کنجکاوی بیشتر قرار دادم..

مسیح از حرکت ایستاد عینکش و برداشت و من چشمای سبزش و که اون لحظه حزنی خاص درش موج می زد دیدم به گرمی با پیام سلام و احوالپرسی کرد پرند و ندیده انگاشت و رو به من اروم گفت: تسلیت میگم..

سر به زیر تسلیتیش و بی پاسخ گذاشتم مثلا باید چه می گفتم: ممنون..

پیام و مسیح جلو ما قدم برداشتن و من با تکیه به توان پرند دنبال انها راهی شدم.. بعد از طی مسیری کوتاه باز حس دل اشوب و سرگیجه سراغم اومد.. به بازوی پرند چنگ زدم..

_ صبر کن پرند اجازه بده کمی بشینم.. و قبل از اینکه اجازه ای صادر بشه روی نزدیکترین سنگ قبر نشستم..

پرند فریاد زد: اونجا نه طنین خوب نیست..

بی حال جواب دادم: اشکال نداره منو می بخشه..

مقابلم زانو زد: چی شدی؟ بهتری..

سر بر زانو گذاشتم.. سرگیجه و ضعف امونم و بریده بود..

_ طنین بهتری..

باز سوالش و بی جواب گذاشتم..

_ طنین حرف بزَن.. طنین چته.. طنین..

اه کاش پرند ساکت می شد پلکهام ناخوداگاه روی هم افتاد دلم خواب می خواست البته اگر فریاد پیام پیام گفتن پرند می گذاشت خواب بود یا بیهوشی نمی دونم اما کم کم در ان غرق شدم..

تکونی به خود دادم و چشم باز کردم بوی مواد شوینده و ضد عفونی در دماغم پیچید باز هجوم حالت تهوع دست بر دهن سعی کردم بشینم که دستی مانع شد برگشتم و پرند رو با چشمای سرخ بالا سرم دیدم دقت لازم نبود با یه نظر فهمیدم بیمارستان هستم اما چرا چطور..

با دستی که به سرم وصل نبود دست سرد پرند و گرفتم..

_ پرند اینجا چکار می کنم من خوبم..

دستم و نوازش کرد: فدات شم بیدار شدی؟

بی توجه به ذوقش سوالم و تکرار کردم: پرند من چرا اینجام.. من که حالم خوبه..

_اره عزیزم تو خوبی.. سرمت تموم شه باهم میریم..

سپس خم شد و گونه م و بوسید و من مطمئن از حس محبت پرند که هیچ ترحمی باهاش نبود جوابش و با لبخند دادم..

ساعتی از هوشیاریم می گذشت که سرم بالاخره تموم شد با نظر دکتر از بیمارستان مرخص شدم.. با کمک پیام از بیمارستان بیرون اومدم پرند در ماشین و باز کرد و پیام با احتیاط چون شی قیمتی و شکننده منو در صندلی ماشین نشوند با نشستن رو صندلی مسیح برگشت و با نگرانی خیره تو چشمام گفت: خوبی..

به تگون سر بسنده کردم با نشستن پرند و پیام مسیح نگاه به مقابل دوخت و زیر لب زمزمه کرد: قوی باش لطفا.. جمله ی قوی باش و بارها زیر لب تکرار کردم تا بلکه قوی شم اما تاثیری نداشت من همچنان ضعیف و شکننده بودم..

بعد از طی مسیری مسیح رو به پیام کرد: ممنون اقا پیام.. من پیاده میشم..

پیام نگاه کرد: چرا جایی تشریف می برید میرسونمتون..

با لحنی موقر تشکر کرد: متشکرم.. منزل عمه جانم این منطقه اس..

پیام ماشین و به کنار هدایت کرد: خواهش می کنم هر جور راحتید..

مسیح کوتاه به سوی من برگشت و زیر لب خداحافظی گفت و بعد از فشردن دست پیام و تشکر دوباره از ماشین پیاده شد..

با خروج و دور شدن مسیح پرند به طرفم برگشت..

_طنین مردم از کنجاوای بگو کی بود!؟

_خواهرزاده ی زن عمو لیلی..

پرند بی توجه به پیام گفت: هلاک استیلشم بی شعور چه چشایی داشت.. پاچه مو گرفت.. بگو یه ذره تحویل .. به حرف پرند لبخند زدم..

پیام در واکنش به حرف پرند زیر لب غرید: خفه؛ مثلا کی رو باید تحویل می گرفت تو رو؟

پرند با مزاح لب برچید: بله مگه من چمه؟ به این نازی..

عاقبت خنده بر لبان ما نشست..

با رسیدن به خونه پیام و پرند لحظه ای تنهام نداشتن.. با اومدن مامان ناهید و مامان مونس و عمو همراه دایی و زن دایی و تعدادی دیگه از فامیل های دور و نزدیک پرند و پیام دست از شیطنت های لوٹ که بیشتر برای تغییر فضای موجود بود برداشتند و اروم در جمع سر به زیر نشستند..

مهمونهای دور و نزدیک تا بعد از ظهر خونه ی مامان مونس حضور داشتند دمدمه های غروب بود که کم کم اهنگ رفتن کردن و هر یک با تسلیت مجدد ما رو ترک کردن..

خانواده دایی برای شام نزد ما موندن و بعد از صرف شام مثل بقیه ما رو در غم خود تنها گذاشتن..

اون شب مثل شبای گذشته خواب به چشمام نیومد از وضعیت بقیه بی اطلاع بودم تموم شب خیره به اسمون سیاه برای روزهای آینده که شاید به مبهمی و تاری اسمون امشب بود فکر کردم..

روزهای بعد از مرگ پدر خالی از حادثه گذشت انگار با مرگ پدر زندگی برای ما یا حداقل برای من ساکن شده بود تنها اتفاقی که شاید می شد گفت اندکی حس و حال و عوض کرد البته بدتر کرد برگشتن به خونه ی خودمون و زندگی در فضایی که هر گوشه ش یادگاری از پدر به جا مونده بود.. زندگی به معنای واقعی برام پوچ و بی معنی می گذشت البته بیشتر با جون کندن می گذشت.. بعضی روزها می شد که با خود ارزو می کردم کاش اون پایان نامه ی لعنتی رو ارایه نداده بودم حداقل اینطور غرق در پایان نامه گذر کند زمان و از یاد می بردم..

حدود دو هفته به این منوال گذشت با شروع هفته ی اخر فروردین مامان ناهید که خودش سرش با کلاسای دانشگاه گرم بود کلافه از افسردگی و گوشه گیریهای اخیر دست به دامان عمو شد..
 عمو که روز گذشته از تبریز سفری که اخر نفهمیدم به چه قصدی بود برگشته بود به بهونه ی دادن سوغاتی برای اولین بار پا درون اتاقم گذاشت..
 با ورود به اتاقم لحظه ای مات و میهوت نظاره گر دیوارهای مملو از تابلوهای خط شد دقایقی تامل کردم که بالاخره از دیدن تموم تابلوها که تعدادشون کم نبود سیر شد و به طرفم برگشت و با نگاهی که شعف و تحسین در اون موج می زد کنارم روی تخت نشست..
 سوغاتی سفرش و پای تخت گذاشت و با اشاره به تابلوها با برق تحسین که نمی تونست پنهون کنه گفت : کار خودته..

سر به زیر جواب دادم : بله..

_ افرین؛ نمی دونستم هنرمندی..

با تواضع سر تکون دادم: بیشتر خط خطیه تا هنر..

دست عمو روی پام نشست: بی نظیرن باید متوجه شده باشی اهل تعارف نیستم..

زیر لب زمزمه کردم: مرسی لطف داری..

خندید از صدای خندش سر بلند کردم و به چشمش که مثل لباش خندون بود نگاه کردم..

_ کارت ساخته س طنین جان بد نقشه ای برات کشیدم. کاش منو به اتاقت راه نمی دادی..

استفهام امیز نگاش کردم..

لبخند از رو لبش محو شد: تابلو می خوام یه تابلوی بی نظیر مثل اینها می خوام برم فخر بفروشم و به همه نشون بدم دختر ایرانی هنرمند که میگن یعنی این ، یعنی دختر خودم..

در هیجان عمو شریک شدم :عمو جون تابلوهای من قابل وجود نازنین شما رو نداره..

_ ممنون عزیزم.. و در ادامه با بوسه ای بر موهام بلند شد و در حین خروج گفت: جدی گفتم من تابلو می خوام اینم

بگم که وقت چندانی نداری..

رفت و من در استیصال با خودم گفتم یعنی واقعا باید خط بنویسم بعد از قریب به شش ماه..

شب در تخت به این نتیجه رسیدم در حقیقت عمو می خواست به جای صحبت مستقیم منو وارد دنیای دیگه از دنیایی

که در ان غرق بودم کنه و این نهایت زیرکی او بود بهر صورت فکر عمو افرین داشت و موفق شد منو از دنیای

تنهایی خود خارج و در دنیای زیبای هنر خطاطی پرتاب کند..

از روزی که عمو درخواستش و مطرح کرد من به تکاپو افتادم می خواستم حالا که بعد از مدتها دست به قلم می برم حداقل بهترین خط عمرم و بنویسم.. بعد از مدتها با پرند تماس گرفتم مثل همیشه بشمار سه موبایلش و جواب داد..
_بله..

چقدر صدایش شاد بود لحظه ای حسودیم شد به حسم بها ندادم و لب باز کردم..

_سلام پرند خوبی!؟

_به به ببین کی زنگ زده؛ صبر کن صبر کن ببینم افتاب از جای همیشگی طلوع کرده..

باز به اون همه شادابی و روحیه ی شلوغش حسودیم شد اووف انگار امروز حس حسادت قصد نداشت دست از سرم برداره..

-بس کن پرند یک دقیقه زبون به کام بگیر حرف بزنم..

_چشم طنین خانم آ آ زیبش و بستم..

خندیدم:از دست تو امروز چه کاره ای؟

_جواب بدم..

کلافه گفتم:بله بفرمایید..

_بله خدمت شما عرض کنم که بیکارم غاز میچروم..

_خوبه..

_چی خوبه!؟ غاز چروندن!؟ نه به خدا اصلا درامد نداره..

دیگه کم کم داشتم عصبی می شدم..

_بس کن پرند می خوام برم خرید هستی یا زنگ بزنم نگار؟

_نه نه زنگ نزن به نگار خوشم نیاد، میام ساعت از شما خدمت از ما ماشین پیام هم هست می دزدم میام..

_ممنون پس ساعت شیش منتظرم..

_باش که اموراتت بگذره.. و با صدای بلند خندیدم..

_مرض .. تماس و قطع کردم و به لطف مزه پرانی های پرند بعد از مدتها خندیدم..

قبل از خروج مامان ، برنامه ی خریدم و به او اطلاع دادم مامان ساعت دوازده از خانه خارج شد و من با همراهی عمو ناهار خوردم..

بعد از صرف ناهار در سالن پذیرایی مقابل عمو نشستم و به حرفاش راجع به محل سکونت و کار خودش و سرگرمی

زن عمو لیلی گوش دادم..گاهی بین حرفاش از پسرش که در دانشکده ی باوهاوس وایمار مشغول گذروندن ترم

آخر دکترای معماری بود گریز میزد حالا من خیلی زیاد از خانواده ی کوچک و خوشبخت عمو می دونستم از شرکت

کوچیک عمو که در زمینه ی طراحی دکور داخلی و نمای داخلی و خارجی ادارات و.. فعالیت داشت از سرگرمی زن عمو لیلی که از قرار معلوم طراح لباس قابلی بود از مسیح و خواهرش مانا که بعد از مرگ دلخراش پدر و مادرشون با خانواده ی عمو زندگی می کردن از کار مسیح که نماینده شرکت بزرگ بازرگانی عمه ش در المان و به این دلیل در طی سال به کرات به ایران سفر می کنه..

تنها چیزی که همچنان نمی دونستم البته از خاطر برده بودم اسم پسر عموی به ظاهر نخبه م بود دونستن یا ندونستن اسم پسر عمو چندان برام اهمیت نداشت بالاخره روزی می شنیدم یا در نهایت بعد از مامان می پرسیدم اما اون لحظه چیزی به عمو بروز ندادم با این توجیه که شاید ناراحت شه..

میون حرفهای عمو با فنجون چای از او پذیرایی کردم و تا ساعت پنج که مامان از دانشکده برگشت گوش شنوای خوبی برای صحبتهای عمو که شاید از سر دلتنگی تعریف می کرد شدم..

با ورود مامان از جا بلند شدم و با لبخندی به عمو گفتم: از اینکه من و با زن عموی هنرمندم همینطور پسر عموی دکترم بیشتر آشنا کردید خیلی خوشحالم..

تو ذهنم جمله اخرم و تکرار کرد "پسر عموی دکترم" و لبخندمو از حرفی که زده بودم پشت لبم پنهون کردم..

_ خواهش می کنم عزیزم، برو به خریدت برس..

مامان که بعد از تعویض لباس تازه وارد پذیرایی شده بود مورد خطابم قرار داد..

_ زود برگرد طنین شام مهمون داریم..

به طرف مامان برگشتم: مهمون؟ کی؟

مقابل عمو نشست: داداش نادر و خانوادش؛ مامان مونس هم الان دیگه باید پیداش شه..

_ باشه؛ فعلا..

به اتاق رفتم در برابر کمد بدون وسواسی مانتو شلوار سرمه ای انتخاب کردم و پوشیدم مثل دختر مدرسه یها شده بودم اهمیت ندادم و با سر کردن شالی زرشکی رنگ کیفم و از روی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم..

با نگاهی به ساعت از استانه ی در اپارتمان خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم در مقابل اسانسور ایستادم با آمدن اسانسور با چهره ی مهربون مامان مونس روبرو شدم به اغوشش رفتم و بوسه ای بر گونه ی چروکیده ش نشوندم..

_ سلام خوبی مامان..

از اغوشم فاصله گرفت: فدات شم تو خوبی مادر..

سرتکون دادم و با لبخند خیالش و اسوده کردم..

_ پرنده بلا گرفته باز ماشین پسرم و برداشته برو پایین منتظرته..

میون خنده گفتم: مامان مونس دلت میاد پرنده به این خوبی اخه پیام چی داره؟! چشم غره ای نثارم کرد و به سمت در اپارتمان اهسته گام برداشت..

در اسانسور به رابطه ی عجیب و عاشقانه ی مامان مونس و پیام فکر کردم همینطور به رابطه ی شکراب او با پرنده "بیچاره پرنده و پرو و اب زیر کاه پیام"

با پیام و پرنده همسن و سالم شاید همین دلیل نزدیکی بیش از حد ما سه نفر بود البته همون قدر که رابطه ی خوب و صمیمانه ای بین ما حاکمه همون قدر باهم سر جنگ و کل کل داریم..

من و پرند علاوه بر دوست و فامیل هم دانشکده ای بودیم هر دو شیمی خوندم و فارغ التحصیل شدیم اما پیام بعد از دو سال مهندسی نفت خوندن ترم گذشته متوجه شد به رشته نفت علاقه نداره و انصراف داد و حالا مشغول گذروندن ترم دوم کارگردانیه چه میشه به این پسر دردانه ی مامان مونس گفت..

به یاد حرف خبیثانه ی پرند افتادم که گاهی برای اذیت کردن مامان مونس می گفت: پیام تف سر بالای خانواده س.. خندیدم "تف سر بالا؟! خه "

با توقف اسانسور با لبخند از افکارم جدا و سر به زیر از مجتمع خارج شدم..

پرند جایی همیشگی ماشین و پارک کرده بود در صندلی فرو رفتم..

_ سلام باز تو ماشین دزدیدی؟! سلام برای تو دزدیدم بی چشم و رو..

با اخم نگاش کردم: بریم حرف زیادی نزن..

در جواب اخم چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد: یکی یدونه یا.. و آگاهانه حرفش و ناتمام گذاشت..

لبخندم و پشت لبم پنهون کردم: خل و دیوونه خودتی راه بیوفت وقت ندارم..

غرولندکنان استارت زد..

نگاش کردم چقدر دوستش داشتم بیشتر از یه خواهر بهتر از یه دوست..

_ چیه خوشگل ندیدی؟! نگاه از او گرفتم: اییشش؛ خدا به دور..

صدای خنده ی بلندش در اتاقک ماشین پیچید..

_ اوویی حواست به جلو باشه..

پا بر پدال گاز فشرد و دنده بالا برد: نترس بادمجون بم جون..

زیر لب بد و بیراه نثارش کردم و چشم بستم تا رانندگی افتضاح او رو نبینم..

_ از یارو چه خبر؟! چشم بسته جواب دادم: کی؟

_ چشم خوشگله..

فهمیدن قصدش کار مشکلی نبود..

_ نمی دونم دیگه نیومد..

اهی کشید و زیر لبی گفت: کاش امشب بیاد..

تعجب نکردم این جور عاشقی و دو روز بعد فارغی برای پرنده امر عادی محسوب می شد..
 با رسیدن به مرکز خرید مورد نظر در کمترین زمان ممکن وسایل خطاطی و یه سری کاغذ مخصوص و کتاب گرفتم
 و بی توجه به غرغر پرنده از مرکز خرید خارج شدم..
 در ماشین نشستم و منتظر تشریف فرمایی راننده شدم.. با اخم پشت فرمون نشست..
 _بزار برای یه روز دیگه باید برم کمک مامان..
 _نمیشه..

_اون ماتو رو امروز نگیری می میری..
 برگشت: نه نمیرم؛ می دونم دفعه بعدی وجود نداره توی تنبل رو با بولدوزر هم نمی شه از خونه بیرون کشید..
 میون خنده خم شدم و بوسه ای بر گونه ش زدم: هر وقت تو بگی بخدا میام..
 چپ چپ نگاهم کرد: فکر نکن تونستی..
 استفهام امیز گفتم: چی؟
 _خرم کنی..
 با مزاح چشمکی زدم: مطمئنی؟
 _کوفت.. و با اعصابانیت استارت زد..

در ادامه ی مسیر کارم منت کشیدن و التماس کردن بود تا عاقبت رضایت داد و از صرافت مانتوی مورد نظرش البته
 فعلا بیوفته..

با رسیدن به خونه، دایی نادر و زن دایی نسرین آمده بودن گرم سلام و احوالپرسی کردم و برای تعویض لباس به
 اتاقم رفتم در حین برانداز کردن لباسام پرنده سراسیمه وارد شد به چهره ی گلگونش نگاه کردم..

_چی شده پیام آمده!؟

هیجان زده سر تکون داد: ایشش چرا باید برای تحفه هیجان زده شم..

شونه بالا انداختم: نمی دونم

و بار دیگه سر در کمد کردم..

پشت سرم قرار گرفت..

_اگر گفتمی عمه کی رو دعوت کرده!؟

بعد از کلی تفحص بالاخره پیراهن قهوه ای کوتاهم و پیدا کردم: خب شما.. و پیراهن به دست به طرف پرنده

برگشتم و افزودم: پرنده نگاه کن به نظرت این لباس خوبه؟

با نگاهی عاقل اندر سفیه بی توجه به پیراهنم گفتم: موندم تو این همه هوش و از کی به ارث بردی..

_از تو.. و مشغول تغییر لباس شدم..

روی تخت نشستم: باشه میگم مسیح دعوت شده همین الان از عمه شنیدم..

در برابر اینه ایستادم و تیپم و با پیراهن کوتاه قهوه ای و ساپورت کرم رنگ برانداز کردم..

_اویی شنیدی چی گفتم..

نگاه از اینه گرفتم: اره شنیدم خب که چی؟

با تاسف نگاهم کرد: دارم کم کم شک می کنم تو چیزی به نام دل تو سینه داشته باشی..

با صدای مامان که من و به اشپزخونه احضار می کرد از تخت جدا شدم در حین خروج از اتاق بی تفاوت جواب دارم:
دارم اما ورود ممنوع زدم..

به دستور مامان مشغول تهیه ی سالاد شدم پرند هم هر چند دقیقه به اشپزخونه سرکی می کشید و خبری می داد و دوباره به جمع سالن پذیرایی می رفت..
با پایان کار ظرف سالاد و تو یخچال گذاشتم و به پذیرایی رفتم..هنوز کاملا روی مبل جا نگرفته بودم که صدای زنگ منو از جا بلند کرد..

با قدم های شمرده و اروم به سمت در رفتم که بی تردید از زبان پرند کلی فحش و ناسزا مستفید شدم..
در و باز کردم پیام مثل گذشته با چهره ای شاداب و تپیی اسپورت شیک مقابلم قرار گرفت با لبخند کنار ایستادم..
_سلام بفرما..

پا درون خونه گذاشت و براندازم کرد:سلام خوبی؟ سالمی؟
خندیدم: اره خوشبختانه از رانندگی پرند جون سالم به در بردم..
با مزاح دست به اسمون برد: الهی شکر..خودش به درک نگران بودم مبادا خش بیوفته..
_روی من یا ماشین..

با شیطنت چشمکی زد و بالحنی که از بدجنسی بهره می برد اهسته گفت:معلومه ماشین شاسی بلندم..
مشتی حواله ی بازوش کردم و با اخم از کنارش گذاشتم..
_قهر کردی..؟

جواب ندادم و روانه ی پذیرایی شدم..
با ورود پیام بازار کل کل و دعوا و قهر داغ شد پیام یه چیز می گفت من یه چیز و پرند چیز دیگه کار بزرگترها نگاه کردن و گاها جانبداری از یکی از ما که البته سهم پیام با وجود پشتوانه ی محکمی چون مامان مونس از من و پرند بیشتر بود..

ساعتی از حضور پیام می گذشت که با اشاره ی مامان بحث و رها و برای چیدن میز شام سالن پذیرایی رو ترک کردم.. تقریبا میز شام و با کمک پرند چیده بودم که مسیح اومد پرند با شتاب به اتاقم رفت و دقایقی بعد با رنگ و لعاب تجدید شده کنارم قرار گرفت..

لبخندم و پشت لبم پنهون کردم و برای دعوت مهمونها به میز شام به طرف سالن پذیرایی رفتم..
_بفرمایید شام..

مهمون ها با تعارف به هم از جا برخاستن و به طرف میز رفتن مسیح در حین عبور از کنارم لحظه ای کوتاه تامل کرد: سلام حال شما!؟

جواب من کوتاه بود: مرسی بفرماید..

از کنارم گذشت اما عطر دلپذیرش در بینم جا موند عطری خاص و شیک که مطمئنا حالا حالاها از یاد و مشامم نمی رفت..

_ عمه جون رمز خوشمزگی خورشت فسنجونت چیه ؟

مامان لبخند زد: نوش جان عزیزم..

مامان مونس خورشت بیشتری روی چلوی پیام ریخت: بخور فدات شم..

پرند نگاهی به مامان مونس انداخت و با لحنی آکنده از حسادت گفت: مامان جون پیام چربی خوشن بالاست دکتر گفته باید رژیم سخت بگیره..

مامان مونس رنگ باخت و رو به پیام گفت: اره مادر..

پیام ریز خندید: نه فدات شم دروغ میگه ..

مامان مونس چشم غره ی به پرند کرد: زبونت و گاز بگیر دختر..

پرند بیچاره لب برچید و برای پیام خط و نشون کشید..

شام در فضایی شاد به لطف حضور پیام و پرند صرف شد بعد از صرف شام بزرگترها به پذیرایی رفتند و منو پرند به

کمک پیام و مسیح مشغول جمع اوری و مرتب کردن میز شام شدیم ظرفهای کثیف رو روی هم قرار دادم پیام سد راهم شد..

_ بده من سنگینه..

از خدا خواسته ظرفها رو به او سپردم و لیوان ها رو در سینی قرار دادم مسیح به من نزدیک شد..

_ من انجام میدم شما برید کمک پرند خانوم داره به تنهایی ظرف میشوره..

حیرت زده از توجه ش نگاه کوتاهی به او انداختم چشمش مثل روزهای گذشته سرد و بی تفاوت بود شاید تنها می خواست حرفی زده باشد شاید هم.. اصلا نمی دونم..

سینی لیوان ها رو به او سپردم و به طرف اشپزخونه رفتم پیام کنار پرند ایستاده بود و در سکوت به او در شستن

ظرفها کمک می کرد با چشمای گشاده از حیرت با خود گفتم به حق چیزهای ندیده..

پشت سر پیام ایستادم و تیشرت ابی لاجوردیش و از رو کمر کشیدم..

_ بیا کنار من کمکش می کنم..

برگشت: برو من هستم تو خسته شدی..

_ نه خسته نیستم برو خودتو خیس کردی..

خیلی جدی نگاهی به پایین لباسش انداخت: ای وای من که بی اختیاری نداشتم..

پرند قهقهه سر داد و من محکم پس سر پیام زدم..

_ بی تربیت حالم و بد کردی ..

پیام پس سرش و ماساژ داد و با مزاح گفت: جدیدا دست بزن پیدا کردی دیگه چی بلدی رو نکردی..

قبل از از اینکه در جواب پیام لب باز کنم مسیح سینی لیوانها رو روی میز گذاشت و در سکوت اشپزخونه رو ترک کرد..

با رفتن مسیح رو به پیام گفتم: دیگه هیچی برو با مسیح بشین گپ بزن تنهاست بیچاره.. و او رو از مقابل سینک کنار زدم..

پرنده با لبخندی گل و گشاد برگشت: می خواوی من برم بهتر بلام گپ بزنی..

پیام با ارنج محکم ضربه ای به پهلوئی پرنده زد: خف، نیش تو بیند تا شخصا برات نیستم.. در ادامه رو به من گفت: بیشترش و شستم چیزی نمونده.. و رفت من در کنار پرنده که پهلویش و ماساژ می داد به انبوه ظرفهای کثیف نگاه کردم..

بعد از شستن ظرف ها با سینی چای از مهمونها پذیرایی کردم و پرنده دنبالم با ظرف شیرینی وارد شد ساعتی دیگه گذشت ساعتی که بعد از مدتها غم رو پشت گوش انداختم و به دل سیر خندیدم و شاد شدم .. به ماماد نزدیک می شدیم که خانواده دایی عزم رفتن کردن بعد از یک دنیا تشکر و تعارف تیکه پاره کردن بالاخره خانواده دایی خونه ما رو ترک کردن مسیح هم به بهونه ی تنهایی عمه ش قصد رفتن کرد مامان مقابلش ایستاد: اقا مسیح امشب و بد بگذرونید هزار شب نمیشه هان.. مسیح مصمم گفت: شرمنده نکنید بسیار عالی بود ممنون مامان تعارف بیشتر رو جایز ندید: هر جور راحتی ما رو خوشحال کردی دوست دارم من بعد بدون دعوت بیای.. متشکرم لطف دارید به بنده..

در ادامه با خداحافظی از مامان مونس و فشردن دست عمو با مشایعت من و مامان به سمت در رفت.. به لحظه از بی حواسی مامان بهره برد و شاید به قصد مزاح شاید جدی گفت: اصرار نکن می ترسم باز خوابم و خراب کنی..

با تعجب نگاه کردم..

_به زور چشمت و درشت نکن زشت میشی..

_اقا مسیح باز تشریف بیارید..

عصبی از حرفی که زده بود اروم گفتم: می خوام صد سال سیاه.. و ادامه ندادم ولی مطمئنا مسیح اونقدر باهوش بود که خودش جمله م و تموم کنه..

اما پرو بروی خودش نیورد و رو به مامان با لبخند گفت: چشم حتما.. و رفت ..

و من با نهایت دست و دلبازی یک مشت بد و بیراه بدرقه ی راهش کردم..

با رفتن مسیح کلافه و عصبی به اتاق خواب رفتم در تخت رها شدم و باز با یاد اوری حرف مسیح مشتی دیگه بد و بیراه نثارش کردم..

با آغاز صبح برنامه زندگی‌م تغییر کرد به جای موندن در تختخواب و فکر بیهوده بعد از دوشی کوتاه و خوردن صبحونه ای مختصر بساط خطاطی رو از اتاقم به پذیرایی کنار مامان مونس بردم و روی برگه های پخش شده اطرافم تمرین خط کردم تموم تلاش و سعیم این بود که بعد از مدتها خطی در خور تعریف بنویسم.. مامان مونس که به بافتن پلیوری برای پیام سرگرم بود لحظه ای دست از کار کشید و با لبخند فعالیت دوباره م و ستود..

_ مامان بین قشنگه..

پلیور رو کنار گذاشت و با دقت به خطم نگاه کرد: خوبه عزیزم..

هیجانزده از تعریف مامان مونس مشغول نوشتن شدم در حین تمرین گفتم: مامان جون پس کی نوبت من میشه
پارسال هم واسه پیام شال گردن بافتی..

_ دیگه چشمم سو نداره عزیزم این پلیور رو از اخر بهمن شروع کردم هنوز کار داره..

_ مامان تا پاییز تمومش کن من شال گردن مثل پیام می خوام..

مامان مونس با اهی زیر لب گفت: اگر عمری بود بروی چشم یه شال گردن برات می بافم..

_ مثل شال گردن پیام..

خندید: ای حسود باشه مثل شال گردن پسرم..

با صدای زنگ تلفن بلند شدم و به سوی تلفن رفتم با زنگ چهارم جواب دادم ..

_ بله؟

صدا نمی اومد..

_ بله؟

صدا از ان سوی خط به سختی به گوشم رسید..

_ سلام..

_ سلام بفرمایید..

اشکانم شما!!؟

اول صبح حوصله ی بحث اونهم با مزاحم رو نداشتم..

_ اقا لطفا مزاحم نشید..

_ متاسفم من نمی دونستم بد موقع ست..

_ حالا که فهمیدی به سلامت.. و تماس و قطع کردم..

از تلفن کاملا دور شده بودم که بار دیگه زنگ خورد راه اومده رو برگشتم..

ناخوداگاه لحنم عصبی شد: بله..

_ متاسفم باور کن اگر اجبار نبود تماس نمی گرفتم..

_ امرتون؟

_ اشکانم..

_ بله فرمودید..

_ لطفا به بابام بگو من تماس گرفتم..

نه گویا بنده خدا مزاحم نبود اشتباه گرفته بود..

_ اقا گویا اشتباه شده؟

_ چه اشتباهی؟

_ شماره رو میگم..

_ متاسفم من فکر می کردم با منزل ارسته تماس گرفتم..

چه می گفت کم کم داشتم گیج می شدم منزل ارسته، اشکان، پدر، هیچ جور نمی تونستم این جورچین و کنار هم بچینم به ناچار لب باز کردم..

_ درست گرفتید اینجا منزل آرسته س..

_ پس شما!؟

_ طنین..

_ طنین؟ باید زودتر متوجه می شدم سلام طنین من اشکانم پسر اردلان..

خدای من پس اسم پسر عمو اردلان اشکان بود عاقبت فراموشی اسم پسر عمو کار دستم داد زبان الکن شده م و به سختی چرخوندم..

_ بله سلام اشکان متاسفم به جا نیوردم..

_ اشکال نداره تقصیر از من بود .. یه لحظه لطفا..

در ان سوی خط صداش و که با زبان المانی صحبت می کرد مبهم می شنیدم فقط در اخر مکالمه ش یک اسم به گوشم خورد.. کیتی.. آیا اسم دختر بود؟ شاید..

_ معذرت میخوام طنین ..

_ خواهش می کنم..

_ لطفا به بابا بگو بیاد پای تلفن..

_ متاسفم عمو نیست..

_ کجاست؟

_ صبح ها معمولا میره پارک ورزش میکنه قدم میزنه..

Ok پس لطفا پیغام بده با من تماس بگیره..

_ چشم..

_ مرسی، خیلی زیاد سلام ناهید جون و برسون..

حیرت زده از صمیمیت کلامش گفتم: چشم شما هم سلام زن عمو رو برسونید..

خوشحال شدم طنین.. bye..

خداحافظ.. و با مکث زیر لب افزودم: اشکان..

تماس قطع شد هنوز در بهت راحتی پسر عمو بودم پسر عموئی دکتری که امروز اسمش و بالاخره کشف کردم"

اشکان " چه اسم قشنگی..

با فکر به مکالمه ای که با اشکان داشتم از جا بلند شدم و بار دیگه روی برگه های تمرین خیمه زدم ساعتی در سکوت به تمرین مشغول شدم که زنگ اپارتمان زده شد برگه های پخش شده در اطرافم و سر و سامون دادم و به سوی در رفتم..

عمو بود..

با لبخند از مقابل در کنار رفتم..

_سلام عمو خسنه نباشی..

-سلام عزیزم.. روی نزدیکترین مبل خود رو رها کرد و نفسی تازه کرد..

لحظه ای بعد با لیوانی آب در برابر عمو قرار گرفتم:بفرمایید عمو..

با تشکر لیوان و گرفت و گلویی تر کرد و از مبل جدا شد:من میرم دوش می گیرم..

با نگاه رفتن عمو رو دنبال کردم باید فکری برای ناهار می کردم از اونجایی که مامان به رشته اش ادبیات دلبستگی عجیبی داشت روزهای دوشنبه در شب شعر دانشجویاش شرکت می کرد و معمولاً دیر به خونه برمی گشت برگه های تمرین و بساط خطم و گوشه ای گذاشتم و به اسپزخونه رفتم با نگاهی به یخچال تصمیم گرفتم ته چین مرغ درست کنم دست به کار شدم با توجه به علاقه ای که به اسپزی داشتم اکثر غذاها رو بلد بودم و خوشمزه تهیه می کردم..

ساعتی پخت ته چین وقتم و گرفت در نهایت با اطمینان از اسپزیم زیر اجاق رو خاموش و مشغول چیدن میز شدم..
_خسته نباشی عزیزم..

نگاهم و به جایی که عمو تکیه زده بود دوختم:منمون امروز حسابی ورزش کردید الان ناهار می کشم..

از درگاه کنده شد و مقابلم نشست: نیازی نبود خودتو خسته کنی خوشبختانه من عادات غذایی بد ندارم غذای بیرون..

میون حرف عمو اومدم:دوست داشتم امروز از دست پخت من بخورید..

لبخند زد:اگر به دست پخت مامانت کشیده باشه باید عالی باشه..

_بفرمایید.. و دیس ته چین و وسط میز گذاشتم و با اضافه کردن سس سالاد ظرف سالاد و کنار دستش گذاشتم و برای صدا زدن مامان مونس از اسپزخونه خارج شدم..

مامان مونس که تازه از اقامه ی نماز فارغ شده بود با چهره ی که به نظر سفیدتر یا شاید نورانی بود به طرفم برگشت..

_قبول باشه مامان جون..

چادرش و تو سجاده ی سبز رنگش گذاشت..

_قبول حق انشا..

_مامان جون بفرما ناهار..

به سختی با تکیه بر زانواش از جا بلند شد..

در حین خوردن ناهار یاد تماس اشکان افتادم قبل از اینکه باز فراموش کنم رو به عمو کردم:عمو جان اشکان تماس گرفت..

عمو سر بلند کرد:چکار داشت!؟

شونه بالا انداخت: نمی دونم گفت حتما با او تماس بگیرید..

در تایید سر تکون داد: باشه بعد از نهار تماس می گیرم و بعد از مکثی کوتاه با لبخند ادامه داد: خیلی خوشمزه شده عزیزم ممنون..

لبخند زد: واقعا عمو!؟

_ اوهوم عالییه..

_ نوش جان..

چند تیکه ظرف و به سرعت شستم و بعد از دم دادن چای به پذیرایی رفتم مامان مونس که معمولا عادت به خواب نیمروزی داشت برای استراحت به اتاق مامان رفته بود در پذیرایی مقابل عمو که مشغول تماس با اشکان بود نشستم..

_ سلام مانا.. عزیزم خوبی..؟

- مسیح هم خوبه، نه نیست..

- چه خبر؟ کلاس ها خوب پیش میره

_ آفرین عزیزم همین طور ادامه بده..

_ خداحافظ عزیزم مراقب خودت باش..

از مکالمه ای که عمو با مانا داشت به رابطه ی نزدیک و صمیمانه ی آنها پی بردم..

_ سلام اشکان خوبی؟ کارها خوب پیش میره..

_ چطور؟! اتفاقی افتاده؟! نمی تونی خودت از پس کار بریای؟!؟

_ که این طور باشه میام..

_ زن عمو ناهید هم خوبه..

_ اره طنین گفت، باشه عزیزم سعی می کنم با اولین پرواز خودم و برسونم..

جمله اخرش ناراحتم کرد چقدر زود گذشت چقدر زود قصد بازگشت گرفت.. یعنی سهم من از عمو فقط دو سه هفته حضورش بود.. پکر سر به زیر انداختم با قطع تماس از کنار تلفن برخاستم و مقابلم نشست دستام و گرم در دست فشرد..

_ چیه عزیزم!؟

به سختی بغضم و فرو دادم: عمو می خوام بری..

اهی کشید و با تاخیر جواب داد: مجبورم، اشکان هفته ی آینده امتحان داره نمی تونه شرکت و اداره کنه..

نم تو چشمم نشست از تکیه گاه مبل جدا شدم و در اغوشش رفتم: دوست داشتم بیشتر بمونی دوست داشتم بیشتر ببینمت..

به نرمی موهام و نوازش کرد: قول میدم به زودی پیام اینبار با لیلی و مانا و اشکان میام..

سعی کردم لبخند بزنم: قول دادی هان..

تایید کرد: اره قول دادم..

بعد از قولی که از عمو گرفتم با خوش خیالی با چای خوش عطر و دلچسب از او پذیرایی کردم..

با بیدار شدن مامان مونس و او مدن مامان اون شب به پیشنهاد عمو شام و بیرون صرف کردیم که اتفاقا بعد از مدتها خونه نشینی بسیار عالی و دلچسب سپری شد آخر شب وقتی به خونه بر می گشتیم من جریان برگشت عمو رو به مامان اطلاع دادم مامان بعد از صحبتیم علیرغم انتظارم لحظاتی سکوت اختیار کرد سکوتی که به نظرم نا به هنگام بود بعد از سکوتی چند دقیقه ای، مامان ناهید رو به عمو که با ارامش کامل رانندگی می کرد گفت: آقا اردلان ممنونم حضورتون خیلی مثمر ثمر و لازم بود..

عمو خونسرد از شونه نگاهی به مامان انداخت: خواهش می کنم وظیفه بود کاش می شد بیشتر بمونم..

_انتظار ندارم آقا اردلان تا همین جا هم بسیار لطف..

میون حرف مامان اومد: گفتم که وظیفه بود پس خواهشا شرمنده م نکنید..

مامان زیر لب تشکر کرد و افزود: قبل برگشت باید امانتی رو به شما بدم ..

عمو استفهام امیز نگاه کوتاهی به مامان انداخت و تکرار کرد: امانتی؟

مامان تصدیق کرد: بله برای شماست..

و در ادامه با اشاره ی کوچکی به من که از چشمای کنجکاوم دور نمودم افزود: بعد خدمتتون عرض می کنم..

عمو به تکون سر اکتفا کرد و من در کنجکاوی دست و پا گیر به امانتی که صاحبش عمو بود فکر کردم..

با رسیدن به خونه من و مامان مونس با دو سه قدم پشت سر مامان و عمو به سوی خونه راه افتادیم..

شب در تخت با مشغله ی فکری جدید درگیر بودم در نهایت بدون اینکه به نقطه نظری برسم دست از فکر و خیال برداشتم با این امید که فردا حتما از جریان امانتی چیزی دست گیرم میشه چشم بستم و برخلاف تصورم خواب

ارومی تجربه کردم..

صبح کمی دیرتر از روزهای گذشته بیدار شدم دقایقی در تخت موندم تا عاقبت با کش و قوسی دل از تخت کندم

حوله بدست راهی حمام شدم با یه دوش کوتاه سر حال و امیدوار برای آغاز روزی خوب لباس پوشیدم و بعد از

سشوار موهام اتاق و ترک کردم با شنیدن صدای گفتگو مامان با عمو راه اشپزخونه رو در پیش گرفتم..

با شنیدن حرف عمو که با لحنی عصبی یا شاید ناراحت بیان شد پا سست کردم و ناخودآگاه پشت دیوار کمین کردم..

_امکان نداره قبول کنم ناهید خانم..

حرف عمو بارها در ذهنم تکرار شد در ادامه صدای ملتسم مامان که قصد داشت عمو رو متقاعد کند..

_آقا اردلان این در اصل حق شما بوده این و من نمیگم بهرام خدا بیامرز می گفت حالا هم به شما پس داده شده ما در

حقیقت تنها امانت دار بودیم نه صاحب اون..

_چطور می تونم قبول کنم ناهید خانم وقتی هنوز صدای فریاد پدر تو گوشم زنگ می خوره.. شما نبودید، شما ندیدی،

فقط شنیدی که آقا جون من و از چیزی که شما میگی حق منه محروم کرد.. نه ناهید خانم من لازم ندارم..

صدای مامان قاطع و مصمم به گوشم رسید: متاسفم ما هم لازم نداریم برای شماست این وصیت بهرام بود حالا هم

من به وصیت شوهر مرحومم عمل کردم..

_ چرا ..اخره چرا بهرام اینکار رو کرد..

_ یعنی نمی دونید..

_ می دونم اما برای اقا جون من و بهرام.. و ادامه نداد بعد از سکوتی چند دقیقه ای با لحنی غمگین با اه افزود:

بفروشم شما ناراحت میشید؟

_ تصمیم گیرنده من نیستم..غم و در صدای مامان به وضوح لمس کردم گرچه قصد مخفی کردنش داشت..

گفتگوی مامان و عمو در این نقطه به پایان رسید استراق سمعم جز سر درگمی بیشتر و کنجکاوی که به جونم

انداخته بود نتیجه ای نداشت چهره ی بی تفاوتی به خود گرفتم و از سنگرم خارج شدم با صدایی بلند حضورم و به

مامان و عمو اعلام کردم..

_ سلام صبح به خیر..

مامان با لبخند و عمو با غمی غیر قابل انکار جواب سلامم و دادند مامان با اشاره به میز صبحونه ای که همچنان دست

نخورده بود افزود:بیا صبحونه بخور من و اقا اردلان هم نخوردیم..

با خونسردی دروغین پشت میز جا گرفتم و در سکوت صبحونه رو با مامان و عمو خوردم..

بعد از صبحونه یاد مامان مونس کردم در حین مرتب کردن میز رو به مامان کردم: مامان مونس کجاست؟

مامان مشغول شستن فنجونها بود جواب داد:پیام اومد مامان هم ذوق زده فوری بدون صبحونه با پیام رفت..

اخم کردم:دو روز نمی تونه دور از شازده پسرش باشه من موندم این پیام چی داره.. بعد از مکثی کوتاه خود جواب

سوالم و دادم: شاید هم مهره مار داره که مامان مونس رو اینطور اغوا کرده..

مامان خندید و میون خنده گفت:دلت میاد درمورد عزیز عمه اینطور میگی..

_ اییش تحفه..بیچاره پرند حق داره بناله..

_ بس کن دختر حسودی خوب نیست هان..

لب فرو بستم و برای تمرین خط به پذیرایی جایی که عمو نشسته بود رفتم بعد از تمرین بسیار بالاخره خطی که

مورد نظرم بود نوشتم با دقت بسیار مانند آنچه که نوشته بودم روی برگه ی با طراحی سایه روشن زیبا پیاده کردم..

"چه شبی بود و چه فرخنده شبی..

آن شب دور که چون خواب خوش از دیده پرید..

کودک قلب من این قصه ی شاد از لبان تو شنید..

زندگی رویا نیست.. زندگی زیباییست..

می توان بر درختی تهی از بار زدن پیوندی..

می توان در دل این مزرعه ی خشک و تهی بذری ریخت..

می توان از میان فاصله ها را برداشت..

دل من با دل تو هر دو بیزار از این فاصله هاست "

تقدیم به عمو..

"طنین"

موم شد آنچه که می خواستم روی برگه ای زیبا نوشتم با نگاهی متفاوت از گذشته خطم و ستودم..

_تموم شد؟

با صدای عمو نگاه از خوشنوسی گرفتم..

_بله عمو..

_بینم چکار کردی..

با شتاب بلند شدم و مقابل عمو ایستادم:حالا نه عمو هنوز کار داره..

عمو برگشت: باشه عزیزم فقط خودت و خسته نکن..

_چشم عمو و در ادامه با عجله بساط خطم و جمع و به اتاقم بردم..

باید برای قابش اقدام می کردم بعد از ظهر برنامه ای نداشتم به سوی تلفن رفتم باز باید دست به دامان پرند می

شدم..

شماره پرند و گرفتم و منتظر پاسخش شدم انتظام زیاد طول نکشید..

_بله..

صدام و صاف کردم:سلام پرند خوبی؟

_سلام خوبم بگو..

از شیوه ی جواب دادنش لبخند رو لبم نشست:چه طرز حرف زدنه بی ادب..

_اه طنین بگو حوصله ندارم..

_چته تو؟

_هیچی میگی یا قطع کنم؟

_کوفت قطع کن..

در عین ناباوری تماس و قطع کرد با تعجب گوشی رو از گوشم جدا کردم بی شک باز با پیام یکی به دو کرده بود می دونستم در این شرایط زمان می بره که پرند به قول زن دایی از خر شیطون پیاده شه..
گوشی رو از روی تخت برداشتم و شماره ی پیام و گرفتم..
_بله..

صدای بلند پیام گوشم و بدرد آورد..

_مرض این چه طرز جواب دادنه اون از خواهرت که تماس قطع می کنه این از تو که گوش کر می کنی..

_تویی طنین؟ و خندید "پناه بر خدا راستی این دوتا حالشون خوب نبود"

_بخدا شما دوتا بد مشکل دارید..

_زنگ زدی همین و بگی..

روی تخت جا به جا شدم:نه کار دارم ..

_چکار؟

_امروز چکاره ای؟

_فعلا برنامه ای ندارم..

_خوب پس بیا دنبالم من کار دارم..

_اه طنین به خدا حوصله ندارم برای خرید شال و روسری و رژ لب بیوفتم دنبالت..

_حالا اگه نگار خانوم تماس می گرفت با سر میرفتی..

_اون فرق می کنه.. و صدای خنده ی بلندش در گوشم نشست..

_خیلی بی شعوری..

_قهر نکن حوصله ندارم باشه ساعت چند..

خوشحال بودم که نمی تونه لبخندم و بیینه:شیش بیا دنبالم..

_امر دیگه؟

_برو بابا..و تماس و قطع کردم در تخت خود رو رها کردم و برای داشتن پیام که مثل برادر نداشته م عزیز بود خدا

رو شکر کردم..

_طنین بیا نهار ..

با صدای مامان با نگاهی به ساعت از تخت کنده شدم چقدر زود وقت نهار شد..

پشت میز نشستم و به مامان و عمو که هر دو چهره ی غمگینی به خود گرفته بودن نگاه کردم گویا باز در رابطه با

موضوع صبح صحبت کرده بودن با این فکر که بالاخره از موضوع سر در می اورم مشغول خوردن شدم بعد از نهار

به اتاقم رفتم چشم بستم تا بلکه ساعتی استراحت کنم البته اگه افکار مشوش اجازه می داد..

تقه ای به در خورد چشم باز کردم:بله..

مامان در اتاق سرک کشید:پاشو پیام امده دنبالت..

با حیرت نگاهم سمت ساعت کشیده شد ساعت پنج و نیم بود یعنی من قریب به چهار ساعت خوابیده بودم نه واقعا

عجیب بود..

به سرعت از تخت به زیر اومدم و در نگاه منتظر مامان گفتم:الان اماده میشم..

مامان به درگاه تکیه زد: نگفته بودی قرار خرید داری..

در حین شونه زدن موهای اشفته م گفتم: خرید ندارم.

_پس چی..

به طرف کمد رفتم: بعد مامان بعد میگم..

سرتکون داد: باشه فقط زود برگرد..

_چشم.. و مشغول پوشیدن مانتو کالباسی با جین تیره شدم در نهایت با سر کردن شالی به رنگ مانتوم از اتاق خارج

شدم..

با دیدن من پیام از مبل جدا شد..

_بریم..

سرتکون دادم: بریم..

پیام به سوی عمو رفت: با اجازه شما خدا نگهدار..

عمو به گرمی دست پیام و فشرد: خوشحال شدم سلام برسون..

با همراهی پیام خونه رو ترک کردم..

پیام به ورق خوشنویسی اشاره کرد: این چیه؟

در اسانسور دوشادوش پیام ایستادم: برای عمو نوشتم..

کاغذ لوله شده رو از دستم بیرون کشید و در برابر نگاهش باز کرد و شعر مصدق رو زیر لب نجوا کرد..

_چطوره؟

_عالیه حالا می بری قاب کنی..

تایید دادم: اره

اسانسور ایستاد همراه پیام به سمت ماشین گام برداشتم..

_جای خاصی مد نظرته..

_اره برو راهنمایی می کنم..

با راهنمایی من پیام مسیر رو در پیش گرفت با رسیدن به قاب سازی زودتر پیاده شدم پیام به دنبالم پیاده شد و با

چند گام بلند به من رسید: می شناسیش؟

وارد کارگاه شدم و اروم جواب دادم: اره همه قابهای اتاقم کار خودشه..

با شنیدن صدای قدمهایی که به ما نزدیک می شد، برگشتم نگاهم در نگاه آقای سراج مثبت کار معروف افتاد: سلام آقای سراج خسته نباشی..

پیرمرد با لبخندی براندازم کرد: سلام دخترم پارسال دوست امسال آشنا چه عجب..

لبخند زدم: سرم با درس و پایان نامه گرم بود کار خوشنویسی نمی کردم..

_موفق باشی دخترم..

ممنون و با مکتبی کوتاه افزودم: آقای سراج از اون قابهای سفارشی می خوام..

_چشم چوب گردو مثبت ارومیه..

خندیدم: خوب حافظه ی دارید آقای سراج.. و کار خوشنویسی رو به او تحویل دادم..

آقای سراج با نگاهی حاکی از تحسین خطم و از نظر گذروند: باشه دخترم آماده می کنم تماس می گیرم..

_ممنون.. خدانگهدار..

_خداحافظ دخترم..

از کارگاه پیرمرد اذری هنرمند خارج شدیم پیام ریموت زد: کار دیگه ای نداری!؟

در ماشین جا گرفتم: نه ممنون..

پشت رل نشست: خواهش می کنم.. و در ادامه فقط صدای زیبای شادمهر بود که سکوت و می شکست..

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدم و سرم و از شیشه ی پایین کشیده ماشین داخل بردم: ممنون پیام بیا بالا..

امتناع کرد: خواهش می کنم برم کار دارم..

_چه کاری؟

دست به دنده برد: منت کشی..

خندیدم: منت کشی پرند؟

تایید کرد..

_باشه برو فقط به پرند بگو حسابی ازش دلخورم..

ابرو بالا انداخت: واقعا!؟

_نه بابا، فقط بدم نمیداد کمی دستش بندازم..

خندید: ای بدجنس..

_خودتی.. و از ماشین فاصله گرفتم.. خداحافظ..

خداحافظ و از مقابلم گذشت و دور شد.. با نفسی عمیق راه خونه رو در پیش گرفتم در اسانسور به یاد فردا افتادم باز

پنج شنبه باز بهشت زهرا باز دل تنگ من..

از اسانسور خارج شدم و بی نتیجه از جستجوی کلید زنگ رو فشردم در کمترین زمان در باز شد و نگاهم در عین

ناباوری در نگاه سبز سرد مسیح قرار گرفت..

زیر لب سلام کردم همونطور جواب گرفتم وارد خونه شدم عمو با لبخندی براندازم کرد: سلام، خوش گذشت..

در برابر عمو نشستم: خوب بود..

مامان با سینی چای وارد سالن پذیرایی شد: چه زود برگشتی..

نگاهش کردم: کارم زود تموم شد..

بی توجه به نگاه مشکوک مسیح فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم..
 صدای مامان من و از تفسیر نگاه مشکوک مسیح نجات داد: اقا اردلان به طنین گفتید؟
 با کنجکاوای به عمو که لبخند محوی بر لب داشت نگاه کردم: چی شده عمو جان؟
 عمو سر به زیر چشماش و از نگاه کنجکاوم دور کرد و اروم زمزمه کرد: بلیطم برای روز یکشنبه OK شد..
 شوکه شدم انتظار هر خبری داشتم غیر از این بغض در گلو نشست بغضی بزرگ که نه پایین می رفت و نه شکسته می شد شاید فقط فریاد می تونست راه تنفسم و از شر این بغض مزاحم باز کنه..
 بلند شدم در سکوت در بی حسی تموم از مبل کنده شدم و فرار و بر قرار ترجیح دادم از نگاه های غمگین عمو از نگاه های عجیب مسیح از نگاه های ملتمس مامان فرار کردم..
 من قوی نبودم من فقط یک دختر بودم یک دختر بیست و دو سه ساله، فرار کردم و در اتاقم روی تخت بغضم و شکستم اشک ریختم چقدر زود گذشت چقدر زود عمویی که قرار بود تا آخر دنیا پدرم باشه از نقش پدری خسته و سیر شد انتظار بیهوده داشتم او پدر من نبود او همونطور که فکر می کردم فقط عموی فرنگی من بود..
 با صدای در بیشتر سرم و تو متکا فرو بردم دلم نمی خواست کسی اشکای ضعف و امید عبثم رو ببینه کسی وارد اتاقم شد کسی کنارم روی لبه ی تخت نشست کسی که بی شک عمو بود..

_ طنین عزیز عمو..

جواب ندادم..

_ دلتو شکستم اره..؟

چه باید می گفتم جوابی نداشتم..

_ باشه عزیزم تو حرف نزن من حرف می زنم تو بشنو.. اهی کشید و ادامه داد: مجبورم طنین؛ اشکان باز امروز تماس گرفت رفته وایمار لیلی و مانا تنها هستند شرکت رو هواست.. دوست داشتم بیشتر بمونم اما حالا مجبورم برم ..
 سرم و از متکا جدا کردم و با چشمای گریون به عمو نگاه کردم: چند سال دیگه طول می کشه که باز بهونه ای پیدا شه باز بیایی.

منو به سینه فشرد: چه بهونه ای بهتر از تو؛ من قول دادم طنین یادت نیست..

سرم و به سینه ش فشردم و نالیدم: دوست دارم عمو..

نوازشم کرد اونقدر که اروم شدم صدای مامان من و از سینه ی عمو جدا کرد: بفرمایید شام..

عمو بوسه ای بر موهام نشوند: پاشو عزیزم..

بلند شدم عمو از اتاق خارج شد و مامان از استانه ی در زیر لب گفت: نمی تونه بیشتر بمونه.. درکش کن..

اهی کشیدم: سعی می کنم..

مامان از اتاق خارج شد و من بعد از تغییر لباس به انها ملحق شدم..

با نور شدید افتاب که از لابه لای پرده ی لیمویی رنگ وارد اتاق می شد بیدار شدم با نگاهی به نمایشگر موبایلم فهمیدم امروز یکشنبه ده اردیبهشت روز رفتن عمو بالاخره یکشنبه رسیده بود بی رمق از تخت جدا شدم آنگه دلیل تحویل تابلو نبود ترجیح می دادم تا ساعت یازده و پانزده دقیقه امشب در تختخواب بمونم ..

ابی به دست و صورتم زدم و بدون وسواس لباس پوشیدم و پاورچین خونه رو به قصد کارگاه آقای سراج ترک کردم تابلوی بزرگ خط رو به تنهایی تحویل و به خونه برگشتم.. با رسیدن به خونه در میون حس های متفاوت غم و شادی و هیجان با سلیقه تابلو رو کادو پیچ و جایی در اتاقم پنهون کردم تا شب..

شب که عمو به خونه و نزد خانواده ش برمی گشت شب که مسیح با شخصیت همچنان مرموز و پیچیدش همراه عمو ایران و ترک می کرد..

با صدای در از تخت کنده شدم در رو باز کردم چهره ی متبسم مامان و مقابل خود دیدم..

_ سلام مامان صبح به خیر..

_ سلام عزیزم تابلو رو تحویل گرفتی؟

از اتاق خارج شدم:اره بیدار بودی..

دنبالم اومد: از صدای در بیدار شدم..

هم زمان وارد اشپزخونه شدیم پشت میز نشستیم..

_ عمو کجاست؟

فنجون چای رو مقابلم گذاشت:رفته ورزش..

فنجون و به لبم نزدیک کردم داغ بود روی میز گذاشتم و رو به مامان کردم: امروز کلاس نداری..؟

مقابلم نشست:تماس گرفتم کلاس امروز رو کنسل کردم..

لبخند زدم:خانوم استاد ادبیات،فارسی رو پاس بدار کنسل نه بگو لغو..

مامان خندید:بله لغو کردم..

با صدای زنگ تلفن از میز فاصله گرفتم و رو به مامان گفتم:من جواب میدم..

به طرف تلفن رفتم:بله..

_ سلام عزیزم خوبی..

_ سلام زن دایی ممنون، شما خوبی؟

_ مرسی عزیزم مامان هست؟

_ بله.. و گوشی رو به اشپزخونه بردم..

فنجون خالی رو در سینک گذاشتم و بی توجه به صحبت مامان و زن دایی اشپزخونه رو ترک کردم بعد از مدتها

سرگرم سر و سامان دادن به اتاقم شدم با ورود مامان لحظه ای دست از کار کشیدم مامان لبه ی تختم

نشست:نسرین امشب دعوت کرده..

_ ما رو..؟

مامان تایید کرد:همینطور اقا اردلان و مسیح رو..

با نگاهی به اشفتگی لباسها در اطرافم نالیدم:اووف حالا من چی بپوشم..

مامان با لبخند از اتاق خارج شد و بعد از دقایقی با جعبه ای قرمز رنگ مقابلم قرار گرفت: حسش نبود برات خرید کنم این و لیلی برات خرید..

مثل بچه ها از دیدن هدیه ذوق کردم جعبه رو فوری باز کردم یه پیراهن لطیف سبز روشن زیبا با یقه ی چین دار بیرون کشیدم براندازش کردم..

_وای دوستش دارم قشنگه..

مامان لبخند غمگینی بر لب نشوند و زمزمه کرد: لیلی خواهش کرد هر وقت خواستی لباس تیره پوشی پیراهن اهدایی اون رو پوشی..

دلم گرفت من هنوز عزادار بودم من به لباسهای تیره انس گرفته بودم من نمی خواستم..

با صدای مامان رشته افکارم پاره شد: دیگه دوست ندارم لباس تیره پوشی مطمئنم بابا بهرامت هم دوست نداره..

بعد مدتها اشکم چکید در اغوش مامان گفتم: باشه مامان به خاطر شما به خاطر بابا بهرام..

بوسه ای بر موهام نشوند: ممنون عزیزم حالا پاشو پوش..

لباس اهدایی رو کنار گذاشتم: شب می پوشم..

مامان پذیرفت و برای تهیه ی ناهار من و در میون بازار شامی که راه انداخته بودم تنها گذاشت..

با اومدن عمو در سالن پذیرایی به عمو پیوستم..

عمو لم داده در مبل نگاهم کرد: چیه چشمات امروز به برق قشنگی داره از اینکه میرم خوشحالی..

خودم و لوس کردم و تو بغلش جا شدم: عمو نگو..

مامان با نوشیدنی وارد پذیرایی شد و بعد از تعارف مقابل ما نشست..

عمو شربت البالو رو مزه کرد: ممنون خیلی به موقع بود..

مامان سر به زیر نوش جان گفت و بعد از مکثی کوتاه افزود: داداش نادر امشب شما رو دعوت کرد نبودید می

خواست شخصا با شما صحبت کنه..

عمو لیوان خالی رو در سینی روی میز گذاشت: ممنون..

مامان ادامه داد: تماس گرفتم مسیح رو هم دعوت کردم..

عمو لبخند بر لب بار دیگه تشکر کرد..

بعد از دوش کوتاه عمو، ناهار خوردیم تا بعد از ظهر زمان اومدن مسیح تنگ عمو نشستیم و از ساعات باقی مونده

نهایت استفاده رو بردم..

با اومدن مسیح به اتاقم رفتم و برای رفتن به منزل دایی آماده شدم..

در اینه نگاهی به خودم انداختم با پوشیدن پیراهن سبز اهدایی زن عمو لیلی بعد از مدتها چهره ی طنین شاد و

زیبای گذشته رو دیدم نگار دوستم که حالا دیگه دوست پیام بود می گفت: عاشق چشمای سیاه درخشنده و چهره ی

شاد و پر شیطنتم شده که برای دوستی پا پیش گذاشته..

در اینه لبخندی به طنین شاداب با برق شیطنت نهفته تو سیاهی چشماش زدم و دل از اینه کندم همزمان با خروج

مسیح از اشپزخونه خارج شد در برابرم لحظه ای ایستاد و براندازم کرد از نگاش خوشم نیومد سر به زیر از کنارش

گذشتم و تا زمان رفتن تو اشپزخونه وقت گذروندم..

روی لباسم پانچویی خاکستری رنگ پوشیدم و به دنبال مامان از خونه خارج شدم.. تو اسانسور همگی در سکوت کنار هم قرار گرفتیم تو دلم دعا کردم اسانسور زودتر بیاسته تا من هرچه زودتر از فاصله ناچیز با مسیح رهایی پیدا کنم اسانسور ایستاد.. جلوتر از بقیه از اسانسور خارج و راهی پارکینگ شدم با نشستن تو ماشین مسیح عهده دار رانندگی شد و با راهنمایی مامان مسیر خونه دایی رو در پیش گرفت در سکوت و با سرعت و مهارت مسیح در رانندگی خیلی زود مسیر طی شد پیاده شدم.. مامان دسته گلی که مسیح گرفته بود به دستم داد تا راحت تر پیاده بشه مسیح به طرفم اومد و در بی حواسی من دسته گل رو از دستم بیرون کشید و پر تمسخر زمزمه کرد: اشتباه نکن برای تو نگرفتم..

قبل از اینکه جواب تمسخرشو بگیره مظلومانه در کنار عمو ایستاد..

جز حرص و بد و بیراه کاری از دستم بر نیومد با باز شدن در ابتدا مامان و سپس من و در اخر عمو و مسیح وارد حیاط با صفای منزل دایی شدیم.. با ورود ما دایی نادر و زن دایی به استقبالمون اومدن بعد کلی تعارف و خوشامدگویی و تشکر وارد خونه شدیم برخلاف بقیه راه اتاق پرند رو در پیش گرفتم وارد اتاق شدم که متعاقب با اون صدای فریاد پرند بلند شد..

_ مگه طویله س سرت و میندازی پایین میای تو، شاید لخت بودم، شاید داشتم یه غلطی می کردم..

با لبخند گفتم: اتفاقا به این منظور سر زده اومدم اخه هیچانش بیشتره..

از اینه جدا شد و به طرفم خیز برداشت: بی ادب پاشو رو تختم نشین بدم میاد..

چشم غره ای نثارش کردم و از تخت جدا شدم در حین رفتن بازوم کشیده شد..

_ اه چه قهر می کنه..

با اخم دستم و از دستش بیرون کشیدم و با علم به حساسیتش روی پیام جدی گفتم: ولم کن می خوام برم پیش داداش پیام..

دستم و بیشتر کشید و روی تخت نشوند: کوفت و داداش پیام؛ بشین بابا حوصله ندارم..

بالاخره اتش بس اعلام شد کنارم نشست و بعد از سکوتی کوتاه اروم گفت: اومده؟

با پوزخند جواب دادم: اره اقا داماد تشریف آورده برو ببینش..

اخم کرد: اذیت نکن طنین منو نگاه کن به نظرت چطورم..

بلند شدم و خودم و از شر پانچو رها کردم: خوبی بیا بریم بیرون..

قبل از اینکه قدمی بردارم بار دیگه دستم کشیده شد..

برگشتم: چته تو؟

با نگاهی پر تحسین براندازم کرد و با اشتیاق در اغوشم پرید: عزیزم چه ناز شدی خیلی وقته اینجور ندیده بودمت..

لبخند بر لب از اغوشش جدا شدم: تو هم ناز شدی و با نگاهی به کت و شلوار نباتی رنگش گفتم: این و کی خریدی ندیده بودم..

_ دیروز خریدم واقعا قشنگه..

در تایید سر تکون داد: اوهوم خیلی نازه..

با صدای در همزمان نگاهمون به سوی در کشیده شد..

پیام وارد اتاق شد و با لبخند مسخره ای گفت: به می بینم که خواهران غریب بعد از سالها به هم رسیدن..

من خندیدم و پرند با اخم جواب داد: پیام بازرگانی چی می خوی..
 به طرف پرند خیز برداشت: پیام بازرگانی عمت پرند چرنده خزنده..
 در حالی که سعی می کردم جدی باشم محکم گفتم: اویی به عمه ش چکار داری..
 خندید: تو اینجایی؟ سلام بی خیال طنین..
 همچنان با اخم نگاهش کردم پیام با تحسین جواب نگاهم و کرد: اوه اوه بین طنین خانوم چه کرده، همه رو دیونه کرده..
 بالاخره با خنده و شوخی از اتاق پرند خارج شدیم..
 پرند و پیام به سوی عمو و مسیح و من به طرف مامان مونس رفتم و گرم سلام و احوالپرسی کردم..
 با ورود ما جو از حالت رسمی و خشک خارج شد و صدای پر هیاهوی پیام و پرند و خند های بلند من و بقیه در سالن طنین انداز شد.
 بعد از ساعتی گپ و خنده برای چیدن میز شام به کمک زن دایی رفتم با حضور من و پرند زن دایی باقی کارها رو به ما سپرد و خود به سالن پذیرایی برگشت..
 پرند بشقابها رو روی میز می چید و من لیوان ها و قاشق چنگالها رو کنار هر بشقاب قرار می دادم..
 _طنین؟
 با صدای پرند لحظه ای دست از کار کشیدم: بله..
 اروم و غمگین گفتم: اصلا توجه نمی کرد..
 قصدش و فهمیدم چی باید می گفتم بهترین پاسخ رو در سکوت دیدم..
 از سکوت بهره برد و ادامه داد: اما گاهی حواس و توجه شو سمت تو دیدم..
 ناخودآگاه خندیدم بلند و راحت این دیگه آخرین حرف مسخره ای بود که می شد امشب بشنوم حواس مسیح مغرور با نگاه پرتمسخر و سرد روی من، کسی که بی دلیل دشمن شماره یکش شده بودم بعد از خنده ای طولانی تو چشمای متعجب پرند گفتم: جوک جالبی بود اما دیگه واسه کسی تعریف نکن می ترسم تلف بشه..
 اخم کرد: تو فکر کن جوک بود..
 میون حرفش با جدیت گفتم: بس کن پرند، چرت نگو مسیح بی دلیل سایه ی من و با تیر می زنه منم همچین دل خوشی ازش ندارم فقط به احترام عمو و مامان تحملش می کنم..
 با ورود زن دایی صحبتیم نیمه تموم موند..
 زن دایی به طرف میز اومد: ای وای پس شما چکار می کردید..
 و در سکوت ما غرولندکنان به اشپزخونه رفت..
 بالاخره میز شام چیده شد و زن دایی همه رو به میز شام دعوت کرد وقت شام همه حرف می زدن غیر از من و پرند..
 _ شما دوتا مشکوک میزینید راستشو بگین چکار کردین..
 با صدای پیام سر بلند کردم به لحظه نگاه مسیح رو بر خود دیدم یعنی گفته ی پرند حقیقت داشت؟ افکار ناخوشایند رو از ذهنم بیرون راندم و بی اهمیت به نگاه مسیح رو به پیام گفتم: تو شامت و بخور..
 با شیطنت چشمکی زد و گفت: آخه وقتی شما دوتا روبروم نشستید هیچی از گلوم پایین نمیره..

اخم کردم: دلت بخواد تازه باید اشتهاات بیشتر شه..

بعد از صرف شام به خاطر پرواز عمو و مسیح زن دایی بلافاصله دستور چای و میوه و شیرینی داد من عهده دار پذیرایی چای و پرند مشغول تعارف میوه و شیرینی شد..

با وسواس در فنجون های کریستال چای ریختم و سینی به دست با طمانینه گام برداشتم در استانه ی سالن پذیرایی لحظه ای تامل کردم و با نفسی عمیق و نگاهی به روبرو وارد پذیرایی شدم سینی چای رو با اعتماد به نفس تعارف کردم و جایی در کنار مامان مونس نشستم..

بعد از نوشیدن چای و صرف شیرینی و میوه عمو امر به رفتن کرد بلند شدم و در میون تعارف و تشکر اونا به اتاق پرند رفتم و پانچو به دست به سالن پذیرایی برگشتم..

دایی به اصرار عمو رو مجاب کرد که برای بدرقه به فرودگاه بیان بعد از برنامه ی ریزی با تشکر دوباره بالاخره از منزل دایی خارج شدیم در طول مسیر برخلاف لحظه ی اومدن غمگین و دلتنگ بودم..

دلم عمو رو برای همیشه در نزدیکی خود می خواست در گیر با بغض بزرگ سر به شیشه چشم بستم و گذر زمان و برای رفتن عمو شمارش معکوس کردم..

با توقف ماشین چشم باز کردم چقدر زود رسیده بودیم نم تو چشمام نشست نای پیاده شدن نداشتم با خروج مامان و عمو و مسیح به ناچار از ماشین پیاده شدم..

تو اسانسور به نزدیکی بیش از حد مسیح توجه نکردم در گیر با بغض و دلتنگیم چشم بستم..

اسانسور ایستاد ..

صدای خالی از هر گونه حس مسیح که بیشتر به نجوا شبیه بود در گوشم نشست: طنین بریم..

از اسانسور خارج شدم حضور مسیح و پشت سرم احساس کردم سر به زیر برای نشکستن بغضم از خدا مدد گرفتم با ورود به خونه مستقیم به اتاقم رفتم و در تخت بغضم و شکستم..

تقه ای به در خورد دستی به گونه ی ترم کشیدم و با مهار بغضم صدام و صاف کردم: بفرماید..

در میون ناباوری مسیح در و باز کرد با دیدن او با سراسیمه تو تخت نشستم..

_وقتی نمونه فقط خواستم بگم معذرت می خوام..

سعی کردم چهره ی خونسرد و ارومی به خود بگیرم که البته چندان موفق نبودم: بابت چی؟

بی قید شونه بالا انداخت: همه چی..

مقابلش رسیدم و فقط جهت انجام وظیفه ی مهمون نوازی در نگاه سبز سردش گفتم: من از شما هیچ دلخوری ندارم..

نگاه سبزش تو چشمای سیاهم نشست چه سبز ویرانگری داشت چشماش: واقعا..؟

با تکون سر تایید کردم..

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: اما احساس می کنم امشب با نگاهم شما رو اذیت کردم..

چقدر زیرک و باهوش بود هیچ چیز از نگاه سبز سردش پنهون نمی موند..

در سکوت طولانی من افزود: اگر هم نگاه کردم به قصد و منظور نگیر شاید به واسطه ی نزدیکی رنگ لباستون با چشمم نظرم سمت شما جلب شد..

عاجز از تفسیر حرفش نالیدم: یعنی چی؟

با همون پوزخند اشنای گوشه ی لبش یک قدم به عقب برداشت: یعنی نظرم و جلب نکردی..

و رفت قبل از اون با حرفش اشم زد بی خیال و بی تفاوت به فوران عصبانیت در وجودم رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد در رو کوبیدم و عصبی گفتم: مرده شور رنگ چشمت.. و با خشونت لباسی که به شدت دوست داشتم از تن خارج و به گوشه ای پرتاب کردم..

ساعت نه بود که مامان وارد اتاقم شد در حالت منفعلی که به خود گرفته بودم با حیرت گفت: مگه تو نمیای فرودگاه..

دیگه دوست نداشتم چشمم تو چشم سبز مسیح بیوفته تنها به خاطر عمو بلند شدم و با پوشیدن مانتوی نیلی و جین و شال روشنتر با برداشتن تابلو به دنبال مامان از اتاق خارج شدم..

عمو پشت در انتظارم و می کشید تابلو رو پای دیوار گذاشتم و در اغوش باز او رفتم..

_ عزیزم دلتنگی نکن؛ میام ..

_ اردلان خان دیر شد..

با صدای مسیح به ناچار از اغوش گرم و پدرا نه ی عمو خارج شدم و با اخم رو به مسیح گفتم: نگران نباش به موقع می رسی..

عمو لبخند به لب سوی چمدونش رفت و مامان با اخم تابلو رو برداشت و دنبال عمو راه افتاد..

مسیح استهزای سر تکون داد: متاسفم..

دیگه تحمل بس بود به اندازه ی کافی مهمون نوازی به خرج داده بودم زیر لب گفتم: برای خودت باش..

و با تنه ای محکم از کنارش گذشتم..

در ماشین سد اشکم شکسته شد حس و حال قابل توصیف و کنترل نبود سر به شیشه به روزهایی فکر کردم که از حس محبت و حمایت عمو دریغ بودم سعی کردم با یادآوری اون روزا یاد بگیرم تنها هستم بدون حضور مطمئن و حمایت گر یک مرد پشت سرم..

با رسیدن به فرودگاه بی حال از ماشین خارج شدم سر در گریبان دنبال مامان و عمو و مسیح راهی شدم در سالن فرودگاه با خانواده دایی مواجه شدیم..

در میون حرفها و دلگرمی های دایی و زن دایی و شوخی و خنده ی پیام اندکی احساسم بهتر شد با اعلام شماره پرواز تهران_ فرانکفورت عمو و مسیح قصد رفتن کردن در اغوش عمو فرو رفتم..

با بوسه ای بر پیشونی و سرم با صدایی لرزان زیر گوشم زمزمه کرد: زود بر می گردم..

از اغوشش فاصله گرفتم و در نگاه مصممش گفتم: منتظرم..

دیگه نمی تونستم بیایستم و رفتن عمو رو ببینم از عمو دور شدم و با چشم گریون به ساعت بزرگ فرودگاه نگاه کردم..

صدای خداحافظی عمو صدای خداحافظی مسیح و پرند صدایی گفتگوی مامان با زن دایی همه به گوشم می رسید بی اعتنا به صداها باز به ساعت نگاه کردم به عقربه هایی که با شتاب می چرخیدن و زمان و به جلو هل می دادن..

با حس حضور کسی نگاه از ساعت گرفتم پیام بود که کنارم اومده بود و غمگین نگاهم می کرد..

_وقتی گریه می کنی اعصابم بد خراب میشه بس کن ..

در میون اشک لبخند زدم: تا حالا ندیدم عصبانی شی..

با تمسخر اخم کرد و دست دور شونه م منو به خود نزدیک کرد: دوست داری ببینی؟ نمی ترسی؟

_ اقا پیام خدانگهدار..

با صدای مسیح دست پیام از دور شونه م افتاد همزمان به سوی مسیح برگشتیم پیام به گرمی دستش رو فشرد: به

سلامت و به امید دیدار..

در ادامه رو به من با همون پوزخندی که جاش روی لبش موندگار شده بود گفت: مزاحم شدم خداحافظ..

سر به زیر کوتاه گفتم: به سلامت..

نگفتم مزاحم نشدی شاید در ذهنم مزاحمی بیش نبود..

عمو رفت مسیح رفت و فصلی دیگه در زندگی من آغاز شد..

ناخودآگاه شیوه ی زندگیم تغییر کرد حالا به طینی تبدیل شده بودم که سرش تو خوشنویسی گرم بود کمتر از خونه

خارج می شدم کمتر به مهمونی می رفتم و اگه اجبار مامان نبود ترجیه می دادم کنج خونه با افکارم تنها باشم در این

شرایط گاهی پرند می اومد و خلوتم و برهم می زد و گاهی پیام با حرفاش در رابطه با وضعیت شکراب خودش با

نگار تمرکز م رو به هم می ریخت..

گویا این خواهر برادر قسم خورده بودند به هر طریقی شده در آرامش و خلوتم غوغایی به پا کنن کم کم به حضور

پر هیاهوی اونا عادت کردم و معمولا بعد از ظهرها چشم به ساعت انتظارشون و می کشیدم در این شرایط ماه

اردیبهشت تموم و اخرین ماه فصل بهار شوم شروع شد.. با تموم شدن کلاس های دانشکده، مامان بیشتر کنارم و به

خلوتم راه پیدا کرد ..

روزها رو با این شرایط گاهی پوچ و بی هدف گاهی با امید سپری کردم بالاخره فصل بهار با همه ی خاطرات تلخ و

بدش تموم شد با پایان فصل بهار مامان رسماً مثل یک خانوم خونه دار تموم عیار شبانه روز در خونه و نزدیک به من

موندگار شد اواسط تیر ماه به پیشنهاد دایی به بهونه ی تغییر اب و هوا ولی در اصل برای دور کردن من از کنج خونه

برنامه ی سفر به رامسر ریخته شد پیشنهاد دایی رو مامان بی چون و چرا قبول کرد و در ادامه همه خرسند دنبال

مهیا ساختن اقدامات سفر شدن..

حالا همه در ذوق رفتن به رامسر و دور شدن از گرما و دود و دم تهران آماده ی سفر شدن شب قبل از سفر پرند با

چمدونی بزرگ به خونه ی ما اومد و مهمون ناخونده ی اتاقم شد..

در سکوت و آرامشم حین آماده کردن وسایل سفر پارازیت انداخت: طنین راستی از عمو اردلان چه خبر؟

به کارم ادامه دادم: جز دلتنگی من خبری نیست..

از تخت به زیر اومد و کنارم نشست: یعنی تماس نمی گیره..

حیرت زده از کنجکاویش که بی سابقه بود نگاه کردم: تماس می گیره.. و با مکث افزودم: چرا می پرسی؟

بی تفاوت شونه بالا انداخت: همین جوری محض کنجکاو..

چمدون رو گوشه ی اتاق هل دادم و به طرف پرند برگشتم: خوابت نیما..

بلند شد روی تخت رها شد: نه تو چطور؟

کنارش قرار گرفتم و خیره به سقف گفتم: نه نیما..

به طرفم چرخید و با تردید اروم گفت: از مسیح خبر داری؟

پس تموم کنجکاویش در رابطه ی با عمو فقط برای مسیح بود می خواست در نهایت به پسر مغرور و خود شیفته ی روزگار برسه..

با لبخند نگاه از سقف گرفتم و به نگاه منتظر پرند خیره شدم: اگه از اول می پرسیدی جواب می دادم لازم نبود اینقدر دور بزنی..

شرمنده نگاه از چشمام گرفت: حالا بگو خبر داری؟

سر تکون دادم: خبر ندارم، ما رابطه ی دوستانه ای باهم نداشتیم که بخوام از او خبر بگیرم..

زیر لب گفت: اشتباه می کنی..

استفهام امیز نگاهش کردم: چه اشتباهی!؟

با مکثی نسبتا طولانی جواب داد: نمی دونم چرا این موضوع رو پنهون کردم اما الان دوست دارم بگم شاید در افکارت نسبت به اون تجدید نظر کنی..

کنجکاو در تخت نشستم..

پرند در حالی که نگاهش و از چشمای منتظر و کنجکاو دور می کرد زیر لب گفت: لحظه ی اخر در فرودگاه حرفی زد که تا همین لحظه دلیل و منظورش و درک نکردم..

در سکوت ادامه داد: گفت به صرف همدردی زیاد کنارت نباشم..

"یعنی چی؟! قصدش از گفتن این حرف چه بود!؟"

دقایقی طول کشید تا تونستم بر حیرتم فایق شم..

_طنین تو قصدش و متوجه شدی؟

با صدای پرند سوالات بی شمار ذهنم بی جواب موند ضعیف جواب دادم: نمی دونم ..

و در حالی که ذهن خودم به شدت مشغول و مشوش بود گفتم: فکرت و مشغول نکن این پسر اساسا دوست داره مرموز و مبهم رفتار کنه..

در ادامه ی شب بی خواب به مسیح فکر کردم به شخصیت مرموز و غیر قابل درک او.. به سپیده نزدیک می شدیم که عاقبت بدون اینکه نتیجه ای از افکارم گرفته باشم خواب چشمام و رو بود.. هنوز سیر خواب نشده بودم که با صدای مامان به زحمت چشم باز کردم.. در تاریک روشن اتاق مامان و با چادر سفید نماز بالا سرم دیدم..

_طنین بیدارشو، یک ساعت دیگه پیام میاد..

تکونی به خود دادم و در تخت نشستم مامان در حالی که از اتاق خارج می شد افزود: پرند رو بیدار کن..

با خروج مامان بار دیگه در تخت افتادم این بار صدای سرحال و قبراق پرند مانع خوابم شد..
 _پاشو طنین پاشو حالا عزرائیل میاد..
 چشم باز کردم و با کش و قوسی در تخت نشستم: دلت میاد؟
 از لبه ی تخت جدا شد: نه والا دلم نمیاد عزرائیل بیچاره رو به پیام هفت خط نسبت بدم..
 در کمترین زمان ممکن حاضر و آماده منتظر آمدن پیام شدیم عقربه ها به ساعت هفت رسیده بودن که پیام اومد..
 با کمک پیام چمدونها رو به ماشین منتقل کردیم و به امید سفری خوب در ماشین جا گرفتیم..
 سفر آغاز شد من و پرند و مامان در ماشین پیام و دایی و زن دایی و مامان مونس در ماشین دایی به سوی رامسر وارد جاده شدیم..

برخلاف انتظارم که ابتدا حس خوبی به سفر نداشتم اکنون از دیدن چشم اندازهای جاده ی سبز و با صفای رامسر در کنار همسفرهای خوش ذوق واقعا حس و روح تازه ای در کالبدم دمیده شد..
 همپای پرند می خندیدم و همپای پیام با صدای بلند اهنگ مورد علاقه م رو از خواننده ی محبوبم شکوهی سر می دادم مامان بیچاره از هیاهوی ما لحظه ای پلک رو هم نداشت در میون راه در یکی از رستوران های بین راهی برای خوردن صبحونه توقف کردیم..
 روی تختی که با قالیچه ای کهنه مفروش بود نشستیم به دور از چشمای پرند دهنم و به گوش پیام نزدیک کردم: اجازه بده باقی راه و من رانندگی کنم..
 با تعجب نگاهم کرد: چکار کنی؟
 چهره ی مظلومی به خود گرفتم: رانندگی کنم..
 به تمسخر لبخندی بر لب نشوند: تو راه صاف و نمی تونی رانندگی کنی بعد می خوای..
 میون حرفش امدم: نه رانندگیم خوب شده، بخدا بابا اجازه می داد.. با آوردن اسم پدرم بغض راه گلوم و بست..
 کلافه نفسش و فوت کرد: رسیدیم شهر اجازه میدم..
 حرفی نزدم گویا هیجان رانندگی در جاده ی پر پیچ و خم شمال در لحظه ای کوتاه در وجودم فروکش کرد..
 بعد از صبحونه در ماشین جا گرفتیم..
 پیام با تاخیر به ماشین رسید سرش و از شیشه ی پایین کشیده ی ماشین داخل کرد و رو به من گفت: بپر جلو..
 مامان و پرند حیرت زده ابتدا نگاهی به من و سپس به پیام انداختن..
 پرند زودتر به حرف اومد: چرا؟
 پیام در رو باز کرد و جواب داد: خسته م باقی راه با طنین..
 مامان با اعتراض به پیام گفت: نه خودم میشینم..

پیام مصمم من و پشت فرمون نشوند و در رفع نگرانی و ترس مامان گفت: عمه جون حواسم هست نگران نباش..
عاقبت در میون غرولند پرند و ترس و نگرانی مامان استارت زدم تنها مزیتی که رانندگی من نسبت به رانندگی پیام داشت سکوت مطلق بود که حکفرما کرده بود دیگه نه از فریاد و هیاهو خبری بود نه از صدای شهرام شکوهی..
شصت کیلومتری رامسر بالاخره حس و هیجان رانندگی در جاده ی شمال در وجودم تخلیه شد کنار زدم و با لبخند به چشمهای نگران و بیداری که همچنان میخکوب جاده بودن نگاه کردم..
_ حال کردید رانندگی رو..

پرند نگاه از جاده گرفت: بمیری که از ترس جونم و به حلقم رسوندی..
خندیدم: چرا؟

پیام جواب داد: ولش کن عالی بودی افرین..

مامان پیام و مخاطب قرار داد: پیام عزیزم باقی راه رو تو برو تا بتونم یک چرت کوتاهی بزنم..
پرند با خنده گفت: بفرما عمه جونم از دلهره خوابش نمی برد..
لب برچیدم و از ماشین پیاده شدم..

ادامه راه پیام رانندگی کرد که البته از صدای فریاد ما و صدای شهرام شکوهی باز مامان نتونست چرتی که می خواست بزنه..

به رامسر نزدیک شدیم ویلای دایی نادر نرسیده به شهر بود خوشبختانه لازم نبود در ازدحام و شلوغی شهر وارد شیم با رسیدن به ویلا همه خسته اما با حسی و حالی خوب از ماشین پیاده شدیم کش و قوسی به خود دادم و برای خارج کردن چمدون به کمک پیام رفتم..

_ پرند پرند بیا چمدونت و بردار..

پیام چمدون پرند رو خارج کرد: صداتو نمی شنوه! بی شک رفته اتاق طبقه ی بالا رو صاحب شه..
چمدون پرند رو دنبال خود کشیدم: خوشم میاد زرنکه کم نیاره..

_ حالا ببین چطوری اتاق و می گیرم..

دنبال پیام که به سرعت گام برمی داشت راه افتادم: پیام وای به حالت اگه از راه مامان مونس وارد شی..
صدای خنده ی بلند و موزیانه اش نشون داد که همین قصد و داره چه راهی بهتر و مطمئن تر از امر مامان مونس..
با ورود به ویلا چمدونها رو پای پله رها و به سرعت پله ها رو طی کردم به موقع رسیدم پیام قصد داشت اتاق و تصاحب کنه و پرند با داد و فریاد اجازه نمی داد، وارد بحث شدم و رو به پیام گفتم: پیام بار قبل برای تو بود نوبتی هم باشه نوبت ماست..

در میون بحث و جنجال ما دایی و مامان وارد اتاق شدن..

_ اینجا چه خبره؟

رو به دایی گفتم: پیام می خواد اتاق ما رو برداره..

دایی کلافه سر تکون داد: پیام دخترها رو اذیت نکن، بریم پایین اتاق هست..

مامان متعاقب حرف دایی افزود: اره عزیزم بریم به خدا از صبح تا حالا از صدای شما سرسام گرفتم..

در نهایت با دخالت دایی و مامان اتاق طبقه ی بالا رو به دریا نصیب من و پرند شد..

روز اول سفر در رفع خستگی و خونه نشینی گذشت از روز دوم تفریح و گشت و گذار ما رسماً آغاز شد شنا و ساحل گردی و خرید از بازار محلی و با غروب افتاب کباب لب دریا و اهنگ و اب تنی آخر شب برنامه ی سفر یک هفته ی ما شد..

سفر خوبی بود یک دنیا در روحیه ی خسته و خمودم تغییر ایجاد کرد بالاخره یک هفته سفر به انتها رسید همه ناراحت از پایان سفر به یادموندنی و پر خاطره بار و بندیل برگشت بستیم و به تماشای مسیر بازگشت نشستیم..

کلافه از سکوت طولانی نگاهی به پرند که از ابتدای راه به خواب عمیقی فرو رفته بود انداختم..
_پرند..پرند..

بی اثر بود بیدار نشد کلافه نفسم و فوت کردم: پیام یه اهنگی بزار بلکه خرس قطبی بیدار شه..
از اینه نگاهم و جواب داد: سالی یکبار از این شانسا به ما رو می کنه بزار خواب باشه بلکه روانم آرامش پیدا کنه..
خم شدم و ضربه ای به بازوش زدم: خیلی بدجنسی بخدا وقتی ارومه دلم می گیره..
_اگر صبح تا شب به جونت غر می زد و تیغت میزد تو هم ارزو می کردی بیشتر خواب باشه تا بیدار..
در حمایت از پرند گفتم: خوب چکار کنه وقتی همه چیزای خوب سهم تو میشه..
انکار کرد: جو سازی می کنه به خدا، بابا بیشتر هوای او رو داره تا من! از تموم دنیا یه مامان مونس هوای منو داره که از سمت او چیزی به من نمی ماسه..

مامان چشم باز کرد و رو به پیام با تهدید البته بیشتر به مزاح گفت: حالا از مامان من چیزی به تو نمی ماسه اره؟ ای بدذات بی شرم..

پیام خندید: ای وای عمه بیدار شدی؟! بخواب هنوز نرسیدیم..

صدای غر غر پرند هم بلند شد: اه اگه گذاشتید کمی بخوابم..

من و پیام همزمان باحیرت گفتیم: کمی!؟

با بیداری مامان و پرند بالاخره پیام رضایت داد و ضبط رو روشن کند..

ساعت ده شب به تهران وارد شدیم خوشبختانه از ترافیک همیشگی خبری نبود خیلی زود به خونه رسیدیم پیام ماشین و مقابل مجتمع پارک کرد و خود زودتر پیاده شد..

رو به پرند گفتم: بیا بالا..

در امتناع سر تکون داد: نه ممنون خسته م برم خونه، باشه برای روزی که سر حال باشم..

بوسه ای بر گونه ش زدم: هر جور راحتی به دایی و زن دایی هم خیلی سلام برسون و تشکر کن..

جواب بوسه م رو داد: خواهش می کنم برو به سلامت..

از ماشین خارج شدم و چمدون و از دست پیام بیرون کشیدم: خودم می برم ممنون ..

مامان تایید کرد:اره عزیزم حسابی خسته شدی بیا بالا کمی استراحت کن شام بخور..

به ماشین تکیه زد: نه عمه شام میل ندارم برم خونه دوش بگیرم بخوابم..

_ فداش شم پس با احتیاط برو..

_ چشم نگران نباش..

_ عمه جون اینقدر لوسش نکن..

مامان رو به پرند که سرش و از شیشه خارج کرده بود گفت: فداش شم تو نمیای!؟

با خنده سر تکون داد: نه عمه جون نمیام پسر نداری..

من و مامان از خنده ریسه رفتیم و پیام سر پرند و به داخل ماشین هل داد و رو به ما گفت: من برم از ساعت خوابش

گذشته داره چرت میگه..

با دور شدن ماشین من و مامان خسته و بی رمق کاشون کاشون وارد مجتمع شدی اون شب نه شام خوردم و نه به

عادت همیشه دوش گرفتم در تخت رها شدم و در کمترین زمان ممکن به خواب عمیقی رفتم..

ادامه ی تابستون طبق قراری که با پرند گذاشتم مشغول خوردن منابع ارشد و شرکت در کلاس های آمادگی آزمون

شدیم گاهی پرند خسته می شد و من او رو برای ادامه ی راه دلگرم می کردم و گاهی من از یکنواختی روزها و تکرار

درس ها خسته می شدم و پرند تشویقم می کرد خوشبختانه پرند هم عشق زود گذر و بی سرانجام مسیح از سرش

افتاده بود و پا به پای من درس می خونند روزهای گرم تابستون به همین منوال می گذشت در این شرایط و روزها

گاهی پیام لطفش در عین ناباوری فوران می کرد و ما رو به سینما یا رستوران می برد..

گرچه پرند معتقد بود به دلیل بهم خوردن رابطه ش با نگار لطفش شامل حال ما شده و در حقیقت پیام با همراه

کردن ما در تفریحاتش می خواست نشون بده اون طور که ما فکر می کنیم از این جدایی ناراحت و شکست خورده

نیست البته این فقط تزیین بود شاید واقعیت امر چیزی جز محبت و مهربونی پیام نبود..

به آخرین روزهای گرم تابستون نزدیک می شدیم در یک بعد از ظهر گرم نگار غمگین و افسرده به دیدنم امد از

دیدن چهره ی زرد و بی روحش در قیاس با چهره ی شاداب و پر شیطنت گذشته ش شوکه شدم با حیرت به

استقبالش رفتم در سکوت به اغوشم امد..

_ سلام عزیزم چه عجب..

اروم از اغوشم جدا شد و سر به زیر روی اولین مبل نشست..

مقابلش نشستم و با سکوت اجازه دادم او رشته کلام و بدست بگیره سکوت بین ما کم کم داشت طولانی و خسته

کننده می شد که نگار سر بلند کرد و با ضعیف ترین صدای ممکن به حرف امد: متاسفم طنین شاید نباید مزاحم تو

می شدم..

دستش و نرم گرفتم: اینطور نگو از دیدنت خوشحال شدم..

مامان با سینی نوشیدی وارد پذیرایی شد..

نگار به احترامش بلند شد: سلام ناهید خانوم..

مامان شربت البالو رو تعارف کرد: سلام عزیزم خیلی خوش امدی بفرما..

با تشکر دست تعارف مامان و قبول کرد و در ادامه با شرمندگی سر به زیر گفت: معذرت می خوام نشد برای تسلیت پیام تموم فروردین خارج از تهران بودم وقتی هم اومدم دیگه دیر بود.. من قبل از مامان جواب دادم: می دونم پیام گفت..

با آوردن اسم پیام نم در چشمای نگار نشست پس دلیل دیدار غیر منتظره ی نگار دوست دوره ی چهار ساله ی دانشکدم فقط پیام بود با خروج مامان بدون مقدمه چینی در چشمای نمناکش گفتم: چه کمکی از دست من برمیاد.. نم چشماشو گرفت و بدون انکار جواب داد: می خوام پیام و ببینم..
پا رو پا انداختم: قبلا برای دیدنش اجازه نمی گرفتی..

متاثر نگاهم کرد: می دونم بد کردم می دونم فکر می کنی فقط به قصد دوستی با پیام به تو نزدیک شدم اما به خدا اینجور نبود من اگه از تو و پرند پنهون کردم فقط به خاطر ترس از قضاوت اشتباه شما بود..
کلافه گفتم: نگار دوست ندارم در مورد گذشته حرف بزنم..

ملتمس نالید: اما من می خوام کمکم کنی..

میون حرفش امدم: چه کمکی؟

_ فقط یه قرار با پیام ترتیب بده باقیش با من..

در لحن و نگاه ملتمس و غمگینش نتونستم دست رد به سینه ش بزنم پذیرفتم: باشه ترتیب قرار با من اما در رابطه با حل مشکل روی من حساب نکن..

_ چرا!؟

چشم در چشمش گفتم: چون دایی از اینجور روابط پیام راضی نیست و من نمی خوام با حمایت از پیام و روابطش از چشم دایی بیوفتم..

بلند شد: باشه ممنون..

در برابرش از مبل جدا شدم و دستش و فشردم: خواهش می کنم..

با رفتن نگار به اتاقم رفتم و برای قولی که وعده داده بودم خودم و نکوهش کردم من نباید دخالت می کردم یه روز تموم با خودم کلنجار رفتم که در نهایت تصمیم گرفتم همونجوری که وعده کرده بودم تنها عهده دار ترتیب یه قرار باشم نه بیشتر با نگاهی به ساعت دل به دریا زدم و با پیام تماس گرفتم..

در اضطراب و دلهره بالاخره پیام جواب داد: بله..

صدام و صاف کردم: سلام پیام..

_ سلام طنین خوبی!؟

_ ممنون م - - سی خواستم..

میون تردیدم که زبونم و الکن کرده بود پیام با نگرانی گفت: چی شده طنین اتفاقی افتاده؟

با نفس عمیقی بر خود مسلط شدم: نه نه! پیام نگران نباش.. فقط..

_ فقط چی!؟

دل به دریا سریع و صریح گفتم: نگار می خواد تو رو ببینه من و مامور کرده ترتیب..

اعتراف می کنم از صدای عصبی و خشمگین پیام ترسیدم حرفم و نیمه تموم رها کردم: بی خود کرده تو رو قاطی کرده بهش بگو.. لحظه ای مکث کرد و سپس افزود: نمی خواد چیزی بگی خودم زبون دارم.. محض اروم کردنش گفتم: خواهش می کنم منطقی باهاش صحبت کن، قول بده..

_ قول نمیدم اگه حرف دیگه ی نداری خداحافظ..

و قبل از گرفتن جواب تماس و قطع کرد در تخت افتادم و به عاقبت دوستی پیام و نگار فکر کردم واقعا از این دوستی های چند روزه چه عاقبتی میشه انتظار داشت..

هفته ی اخر تابستون رو در هول و ولای سرانجام دوستی و ملاقات پیام و نگار گذروندم با پایان فصل تابستون و شروع فصل پاییز مامان به کلاس های دانشکده برگشت و من از بابت سرگرم شدن او خوشحال شدم..

اولین روزی که مامان به کلاس دانشکده رفت من هم متعاقب مانتو و شلوار پاییزه ای پوشیدم و از خونه بیرون زدم برای اولین بار بعد از مرگ بابا شهامت به خرج دادم و ماشین خاک خورده ی او رو از پارکینگ خارج کردم و با ذکر نام خدا به سوی خونه ی دایی روندم ..

جدی باید به دست فرمونم افرین می گفتم با رسیدن به خونه ی دایی سربلند از جسارتی که به خرج داده بودم از ماشین پیاده شدم با اولین زنگ زن دایی در رو باز کرد حیاط طویل و خزان زده ی رو با سرعت پیمودم و وارد خونه شدم..

_ سلام کسی نیست بیاد استقبالم..

زن دایی با لبخند و اغوشی باز به طرفم آمد: سلام عزیزم خیلی خوش امدی..

بوسه ی زن دایی رو پاسخ دادم: ممنون چه خبر؟ چرا خونه سوت و کوره؟

در حالی که من و به نشستن دعوت می کرد جواب داد: پرند سرش تو کتابه پیام هم سرما خورده ..

خودم و از شر مانتو و شال رها کردم و بار دیگه روبروی زن دایی نشستم: ای بابا هنوز که سرما نیومده..

_ از سرما نیست بچم هوا به هوا شده ..

_ این بشر قریب به شصت سالشه باز میگي بچم..

زن دایی با اخم به پرند نگریست..

پرند بی توجه به اخم و تخم مادرش کنارم نشست : سلام چه عجب از این ورا!؟

_ همین جوری تو خوبی؟ درس ها خوب پیش میره..؟

بی خیال تکونی به خود داد و ظرف میوه رو جلو کشید: اره خوبه.. و با اشاره به سبد میوه ادامه داد: بخور..

_ نه مرسی.. در ادامه رو به زن دایی گفتم: پیام جایی رفته بود..؟

_ ده روزی رفت رامسر..

_ تنها!؟

زن دایی تایید کرد و از جا برخاست: چای که می خوری!؟

_ بله ممنون..

با رفتن زن دایی به سوی پرند برگشتم: چطور تنها رفته؟

شونه بالا انداخت: نمی دونم گفت تصمیم داره مدتی تنها باشه..

کنجکاو در چشمای بی تفاوت پرند گفتم: رابطه ش با نگار به کجا رسید؟

سببی گاز زد: تا جایی که من می دونم به هم زدن..
دستی به صورتم کشیدم: اه یاد نگرفتی با دهن پر حرف نزن..
ابرو بالا انداخت: نه؛ تو چی؟ یاد نگرفتی تو کار مردم فضولی نکنی؟
چشم غره ای نثارش کردم و از میل جدا شدم..
_ اویی کجا..؟
_ عیادت مریض..
صدای پرند به گوشم رسید: اره جون عمت..
با تقه ای به در وارد اتاق شدم پیام افتاده در تخت اروم و معصوم به خواب رفته بود پاورچین بالا سرش قرار گرفتم
با صدای در برگشتم پرند وارد اتاق شد و لبه تخت نشست با شیطنت دستشو رو شکم پیام به حرکت دراورد..
خم شدم و دستشو کشیدم: ولش کن مگه آزار داری..
نگاه محزونی به پیام انداخت: حوصله م سر رفت..
کنارش نشستم و سر به زیر گفتم: من چی بگم..
دستم و فشرد: ببخشید..
دلیل عذر خواهیش برای چی بود متوجه نشدم..
با تکون خوردن پیام هردو به او زل زدیم ..
پیام با چشمای خمار و تبار نگاه منتظر ما رو پاسخ داد در حالی که خودش و بالا می کشید گفت: چیه بوی حلوا به
دماغتون خورده بالا سرم جمع شدید..
همزمان گفتیم: خدا نکنه..
در ادامه پرند به اغوش پیام رفت و با بغض گفت: خوب شو دیگه از تنهایی حوصله م سر رفت..
به مزاح لب بر چیدم: حسودیم شد پس من چی؟!
پیام با شیطنت اغوش باز کرد: بیا اینجا، برای تو هم جا دارم..
_ بی تربیت..
و با کمک پرند حسابی از خجالت گستاخیش در امدم..
ناهار رو خونه ی دایی خوردم بعد از صرف ناهار پیام و با ایما و اشاره به اتاقش فرا خوندم..
بدنبالم وارد اتاق شد: بله؟!
لبه ی تخت نشستم و برای نجات از کنجکاوای که چند روزی امونم و بریده بود بدون تردید گفتم: نگار رو
دیدی؟ مشکل حل شد؟
کنارم نشست و با خونسردی که در اون لحظه و شرایط بعید بود گفت: چرا می پرسی؟!
_ فکر کن محض کنجکاوای..
نفس عمیقی کشید و با تعلق جواب داد: تموم شد..
حیرت زده گفتم: واقعا؟ چرا؟
_ خواستگار خوب داشت اما به خاطر من جوابش کرده بود..
لحنش چقدر غمگین بود دلم گرفت: او واقعا دوست داشت..

زیر لب زمزمه کرد: می دونم.. و با مکتی کوتاه افزود: او با رضا خوشبخت میشه البته اگه من نباشم..
در ادامه سکوت بود و یک غم بزرگ افتاده در چشمای تبادارش در برابرش ایستادم و دستم و رو شونه ش گذاشتم:
نمی تونم درکت کنم اما امیدوارم پشیمون نشی..
سر به زیر خیره به فالپچه ی لاکه رنگ اتاقت ضعیف گفت: نمیشم..
از پیام فاصله گرفتم و با دلی فشرده اتاق و ترک کردم تا بعد از ظهر خونه دایی موندم دمدمه های غروب بود که به
خونه برگشتم ..

مامان ناهید رو پای تلفن مشغول مکالمه دیدم اروم سلام کردم و از مقابلش گذشتم بعد از تعویض لباس به پذیرایی
رفتم و مقابلش نشستم..

مامان مکالمه شو با گفتن " بسیار خوشحالم کردی خدانگهدار به پایان رسوند "

_ کی بود؟

با لبخندی گفت: حدس بزن..

...

در سکوتم گفت: لیلی بود..

در مبل جا به جا شدم: زن عمو لیلی؟

تایید کرد..

_ چکار داشت..؟

مامان از جا بلند شد: محض احوالپرسی..

به دنبالش روانه شدم: با عمو هم صحبت کردی؟

_ نه فقط با لیلی صحبت کردم گفت اشکان قصد داره به ایران بیاد..

چشمام از حیرت تا حد ممکن گشاد شد: واقعا؟ چرا؟

_ اوهوم، برای فروش.. و ادامه نداد..

مقابلش قرار گفتم: فروش چی؟!؟

نگاهشو از چشمای منتظر دور کرد: نمی دونم..

سماجت بیشتری به خرج دادم: مامان بگو برای فروش چی اشکان میاد..

_ اه دختر چقدر بد پیله ای برو کنار غدام سوخت.. و از کنارم گذشت

دنبالش راهی شدم: مامان بگو دیگه..

مامان کلافه اجاق و خاموش کرد: بهتره ندونی..

با حرف مامان کنجکاویم بیشتر شد از من اصرار از مامان انکار..

بالاخره سماجتم یا به قول مامان بد پیله بودنم جواب داد: برای فروش باغ اقا جون میاد..

جواب مامان بیشتر سردرگم کرد: باغ؟! اقا جون!؟

در حین چیدن میز شام گفت: باغ اقا جون امیر عطا.. باغ دماوند..

نه حرف مامان و باور نکردم اون باغ برای بابا بود اون باغ برای اقا جون امیر عطا بود اون باغ البوم خاطرات کودکی من بود همچنین البوم زندگی چند نسل قبل از من یعنی بابا بهرام و اقا جون امیر عطا و.. چطور ممکن بود باغ به عمو رسیده باشه و عمو بی تفاوت چوب حراج به خاطرات اون بزنه..

_طنین.. طنین..

با صدای مامان از خاطرات مدفون شده در باغ کنده شدم نگاه مامان هم دست کمی از من نداشت غم و اندوه در چشماش بیداد می کرد..

اروم گفتم: مگه اون باغ برای بابا نبود..

سر به زیر جواب داد: بخشید به برادرش..

چرا؟! تا بفروشه تا در عرض سه روز با خاک یکسان شه تا جاش یک مجتمع تنگ و تاریک قد علم کنه..

اهی کشید: تصمیم گیری با ما نیست طنین..

راست می گفت تصمیم گیری با ما نبود با عمو بود با عموی فرنگی که دلش می خواست جای اون باغ ارزش بیشتری داشته باشه یک باغ با انبوه درختان سرو و سیب کجا و شرکت با دم و دستگاه پرطمطراق کجا..

دلم فشرد ذهنم به گذشته پر کشید " به کودکیم که در میون درختان سرو و سیب با پرند و پیام و فرزام پسر باغ کناری سپری شد؛ به لبخند مهربون اقا جون امیر عطا؛ به سجاده ی همیشه مفروش در ایوان مامان نفیسه؛ به شب یلدا و تقال گرفتن های اقا جون زیر کرسی؛ به چهارشنبه سوری که باغ چون محشر شلوغ و پر هیاهو می شد؛ به مراسم عاشورای حسینی که باغ پر از اجاق و قابلمه های بزرگ می شد؛ به حوض بزرگ وسط باغ که دم عید از ماهی های ریز و درشت قرمز رنگ چشم گیر می شد؛ به مرگ اقا جون با فاصله ی دوهفته از مرگ مامان نفیسه؛ به باغی که دیگه شلوغ نبود؛ دیگه زندگی جریان نداشت ذهنم همه ی ان خاطرات تلخ و شیرین و زیر و رو کرد و با چشم تر به زمان حال برگشت "

_طنین عزیزم حالا هنوز هیچی مشخص نیست..

بلند شدم: منو برای شام صدا نکن..

_طنین بیا اینجا..

در حین رفتن لحظه ای کوتاه ایستادم بدون اینکه نگاهی به مامان بندازم محکم گفتم: سیرم می خوام بخوابم.. به اتاقم رفتم و تموم شب به باغ و خاطرات بی شمار ان فکر کردم..

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم با سستی به حموم رفتم انقدر احساس بی حالی می کردم که دوش اب گرم هم نتونست در وضعیت بغرنج روحیم تغییری ایجاد کنه حوله به تن به اسپزخونه رفتم برای صبحونه به یه فنجان چای بسنده کردم بعد از نوشیدن چای به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم طبق روزهای گذشته برنامه ی درسی رو دنبال کردم..

انگیزه و توان روزهای ابتدایی رو برای مطالعه ی درس ها در خود احساس نمی کردم نمی دونم شاید باخبر شدن از تصمیم عمو شاید هم فشردگی درس ها توانم و تحلیل برده بود روزها به هر ضرب و زوری که می شد روی کتاب

خیمه می زدم و به مطالب کتاب نگاه سرسری می انداختم و شبها در تخت برای ذره ای خواب جون می کردم این تموم برنامه ی زندگی من بود..

در این شرایط ابان ماه به روزهای اخرش نزدیک شد مثل روزهای گذشته با رفتن مامان با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم با دوشی ابگرم و صبحونه ای مختصر روی کتاب های پخش شده در اطرافم چند ساعت گذشته بود نمی دونم با صدای زنگ سر از کتاب برداشتم و با نگاهی به ساعت رومیزی به زحمت کمر راست کردم ساعت یازده و نیم بود این وقت روز چه کسی مهمون ناخوانده شده بود؟ بی حوصله سمت در رفتم..

_ کیه؟

_ باز کن لطفا..

از کی تا حالا پیام اینقدر مودب شده متعجب شونه بالا انداختم و در رو باز کردم و بدون اینکه منتظر ورود او شم برای ریختن چای به اشپزخونه رفتم..

_ ناهید جون.. ناهید جون بیا ببین کی اومه..

خندم و پشت لبم پنهون کردم و از اشپزخونه فریاد زد: کوفت و ناهید جون از کی تا حالا مامانم و به اسم صدا می کنی..

_ شما کجایی!؟

_ مسخره حالا چرا صدات اینجور شده لهجه ت چه با حاله..

فنجون به دست در استانه ی اشپزخونه قرار گرفتم از دیدن شخص ناآشنایی که در برابرم ایستاده بود شوکه شدم.. پسر جوان با تیپی شیک و خاص با چشمایی به خوشرنگی سنگ یشم به طرفم اومد از هول فاصله ای که کم و کمتر می شد فنجون از بین مشت لرزانم لغزید محکمتر در مشت فشردم با قرار گرفتن پسر در یک قدمیم با صدایی که بی شک او هم متوجه ی ترس و وحشتم شده بود گفتم: شما.. شما ای.. اینجا..

صدای لطیف و زنگدار دختری که پشت سر او وارد شد مانع ادامه حرفم شد..

_ من تنها چمدون آورد..

با گفتن این حرف چمدونی بزرگ مقابل پام افتاد..

کم کم داشتم گیج می شدم این پسر با چهره ای زیبا و نگاهی کنجکاو این دختر با چهره ی سفید مات با موهای بلوطی که تماما از لای روسری کوچیکش در اومه بود اینجا خونه ی ما چه می کردند..

برای گرفتن سوالهای ذهنم رو به پسر که همچنان منو برانداز می کرد گفتم: اینجا چکار دارید؟ شما کی هستید؟

_ تو طنین هستی!؟

حیرت زده فقط نگاهش کردم "این غریبه اسمم و از کجا می دونست"

_چی ریختی تو این چمدون بیا کمک..

شخصی دیگه وارد خونه شد چقدر صدایش آشنا بود از مقابل پسر که مانند یه سد محکم جلو دیدمو گرفته بود کنار رفتم و به درگاه سرک کشیدم با دیدن مسیح میخکوب شدم.. "او اینجا؟ با اینها؟"
مسیح با لبخندی کمرنگ که بر لب او چیزی شبیه معجزه بود به ما نزدیک شد در اون لحظه بیش از هر چیزی خدا رو شکر کردم ظاهرش اشفته نبود یک تاپ مشکی و ژاکت و شلوار قرمز رنگ تیپم و مرتب و موجه ساخته بود گرچه حجاب مو که مامان بسیار روی اون حساس بود نداشتم و مطمئنا اکنون موهای سیاه مواجهم به صورت اشفته صورت گرد ظریفم و قاب کرده بودن..

_سلام طنین خانم شناختی که!؟

با صدای مسیح از توجه به ظاهر دست کشیدم همچنان از حضور ناگهانی و دور از انتظار اونا در بهت بودم اما با لبخند در پاسخ به مسیح گفتم: سلام بله خوش امیدم..

مسیح با اشاره به پسر که حسم می گفت اشکان پسر عموئه گفت: این پسر..

پسر میون حرف مسیح اومد: من اشکانم و دستشو به طرفم دراز کرد..

با کشیده شدن دست اشکان باز اون پوزخند نفرت انگیز بر لب مسیح اومد لحنش از پوزخند کنج لبش به مراتب بدتر و زننده تر بود: اشکان به این زودی حرفام فراموش شد و دست اشکان و پایین انداخت: نامحرمی گناه داره.. اشکان شرمنده سر به زیر با حسی که گویا مرتکب گناه کییره شده گفت: معذرت می خوام قصد جسارت نداشتم.. دختر فاصله ش و با اشکان کم کرد و دست در بازوی اشکان گفت: من کیت هگل هست دوست اشکان؛ کیتی صدا کن مرا..

اگه کسی پیدا می شد می گفت تموم این اتفاقات رو در خواب می بینم باورش برام اسون تر از حضور اشکان پسر عمو با رفتار غرب زده و دوست دختر غریبش با زبون فارسی مسخره و مضحک بود وجود اشکان در ایران با دوست دخترش!؟ نه هرگز قابل هضم نبود شاید خواب می دیدم..

خنده ی بلند مسیح من و از غرق شدن در چشمای دریایی کیتی نجات داد به مسیح نگاه کردم..

_بی شک این سفر بهترین سفرم به ایران میشه..

منظورش چه بود می دونم هرچی بود خوشایند نبود رو به اشکان و دوست دخترش مبل های سالن پذیرایی رو تعارف کردم..

_بفرمایید خوش امیدم..

کیتی دست در بازوی اشکان چیزی به زبان المانی بلغور کرد و اشکان با تکون سر به دنبال او راهی پذیرایی شد..
_نظرت چیه!؟

با صدای مسیح نگاه از راهی که اشکان و کیتی رفته بودن گرفتم و استفهام امیز به نگاه مرموز او چشم دوختم..
در نگاه پرسشگرم گفت: بهم میان اینجور نیست..

با اخم به راهی که اشکان و کیتی رفته بودن اشاره کردم: لطفا بفرمایید..

خندید و بی خیال از کنارم گذشت..

با دور شدن مسیح به اتاقم رفتم و با پوشیدن روسری مشکی با نفسی عمیق به سالن پذیرایی برگشتم کیتی تنگ اشکان نشسته بود و غافل از اطراف مشغول ریختن کیلو کیلو عشووه و مسیح در برابر اونا سرگرم ورق زدن روزنامه

ی صبح بود با قرار گرفتن در برابرشون کیتی با نگاهی به چشمام اشکان و مورد خطاب قرار داد: اشکان چشمای
 طنین خیلی سیاه است من دوست داشت..

متعاقب با اظهار نظر کیتی اشکان سر از موبایلش برداشت نگاهش لحظه ای به حجابم و لحظه ای بعد در چشمای سیاه
 شرمگینم نشست نگاهش روی چشمام داشت طولانی می شد شرمنده سر به زیر نگاه از جنگل وحشی چشماش
 گرفتم، جنگلی که بی شک هر نگاهی در برابرش ویران بود..

_ واقعا زیباست..

این صدای اشکان بود.. ایا قصدش چشمای من بود؟! شرمزده بیشتر سر در گریبان فرو بردم..

_ اشکان تو هم چشم سیاه دوست داشت..

اروم سر بلند کردم برای شنیدن جواب اشکان بی قرار بودم چرا؟ نمی دونم..

خیره به جایی در پشت سرم در جواب کیتی گفت: من تابلو فرش روی دیوار رو گفتم زیباست..

جواب اشکان خنده ی بلند مسیح و حیرت کیتی و البته شرمندگی بسیار منو در پی داشت ارزو کردم راهی باشه که
 من لحظاتی کوتاه از جو به وجود اومده سالن فرار کنم که خوشبختانه سوال اشکان راه گریز رو فراهم کرد.

_ ناهید جون کجاست..

_ دانشگاه تا بعد از ظهر کلاس داره.. و با مکث ادامه دادم: مامان از ورود شما اطلاع داره..؟

سر تکون داد: نه خواستم سوپریز شه..

در دل گفتم: بله اتفاقا خوب سوپریز میشه.. از افکارم جدا شدم و رو به اشکان گفتم: می توئم ورود شما رو به مامان
 خبر بدم!؟

اشکان با نگاهی به مسیح و کیتی گویا که قصد کسب تکلیف از آنها داشت جواب داد: ترجیه میدم تا بعد از ظهر صبر
 کنم..

"اوف پس باید فکری برای ناهار آنها می کردم و این یعنی اوج بد شانسی من"

از میل جدا شدم..

از میل جدا شدم: بفرمایید چی میل دارید براتون بیارم..

انگار اینجا کافی تریا باشه و من پیشخدمت اونا.. بالاخره بعد از من زیاد هر کس چیزی سفارش داد و من بی
 حوصله و کلافه از پذیرایی این مهمون های فرنگی با ذایقه ی متفاوت راهی اشپزخونه شدم تا می شد تامل به خرج
 دادم قهوی ی بدون شکر اشکان قهوه ی با شیر و شکر کیتی و در نهایت چای مسیح رو آماده و در سینی گذاشتم
 اصلا حوصله ی میزبانی از مسیح با نگاه پر تمسخر، اشکان با رفتار غرب زده و کیتی با عشوه های بی پایانش رو

نداشتم اما مگه می شد تا اومدن مامان سنگر بگیرم.. به ناچار سینی به دست با لبخندی کاملاً مصنوعی راهی سالن پذیرایی شدم..

بعد از پذیرایی بار دیگه در مبل مقابل فرو رفتم.. کیتی با فارسی سخت و خنده دارش سکوت سالن رو شکست..

_طنین من حمام کرد حمام به من نشان داد..

قصدش و متوجه شدم بلند شدم: بفرمایید..

کیتی به دنبالم اومد کیتی رو راهی حموم و خود برای تدارک ناهار راهی اشپزخونه شدم با نگاهی اجمالی به یخچال

تصمیم گرفتم از بیرون غذا تهیه کنم تلفن و برداشتم و چند نوع غذا و دسر و نوشیدنی سفارش دادم و منتظر

رسیدن سفارشات روی صندلی نشستم با صدای گامهای شخصی سر بلند کردم اشکان سینی به دست وارد شد سینی

رو روی میز گذاشت و راحت مقابلم نشست از حضورش هول شدم بی دلیل دست به روسری بردم و سر به زیر از

نگاهی که بی شک روی حالاتم متمرکز بود فرار کردم..

_ناراحتی!؟

سر بلند کردم و همونطور که انتظار داشتم نگاهش و بر خود دیدم..

_از چی!؟

در صندلی جابه جا شد: از حضور من....

اکنون می دونستم علاوه بر رک گویی تیز و باهوش هم هست چه باید می گفتم مسلماً راهی جز دروغ نداشتم: نه چرا

باید ناراحت باشم..

روی میز خم شد: احساس کردم.. و با مکث کوتاهی ادامه داد: به دنیا از تصویری که در ذهن از تو داشتم فاصله

داری..

باز هم در تفسیر حرفش معلق موندم کاش اندازه ی هوش من حرف می زد تا من اینطور خنگ و گیج جلوه نکنم

شاید گیجی منو متوجه شد که برای حرفش توضیح دو جمله ای داد..

_ کمی زیباتر کمی ساده تر..

منظورش من بودم!؟

از سکوت بهره برد: دوست دارم بیشتر از تو بدونم تو هم اجازه داری سوالی داری پرسی بهر حال قرار است غریب

به دوماه مهمون شما باشم..

از تموم حرفش فقط یک چیز ذهنم و مشغول کرد " دو ماه اینجا!؟ خونه ی ما!؟" وای خدای من..

_ از خودت بگو..

با صدای اشکان به خود اومدم با نگاه در چشمای مصمم او اروم گفتم: مثلاً چی..

_هرچی..

سر به زیر یک بیوگرافی مختصر ارایه دادم: بیست دو و سه ساله فارغ التحصیل مهندسی شیمی..

_همین؟

سر تکون دادم: همین..

نفس عمیقی کشید و بار دیگه خودش رشته کلام و به دست گرفت: دوست داری از خودم بگم..

در نگاهش بی تفاوت گفتم: عمو از شما برام گفته..

_ که اینطور..

لحظاتی سکوت حاکم شد ارزو کردم این سکوت ناهنگام تداوم داشته باشه که ارزو بر دلم موند..

_ طنین..

یه چیز دیگه متوجه شدم و اینکه او طنین و زیبا می گفت سر بلند کردم نگاه اشکان و روی روسریم شکار کردم

نگاهم باعث نشد او چشم از حجابم برداره..

_ لحظه ی ورودم تو روسری نداشتی من موها تو دیدم چرا حالا..

قصدهش و فهمیدم میون حرفش گفتم: اون لحظه اطلاع نداشتم شما پشت در هستی..

ابرو بالا انداخت: منتظر کس دیگه ی بودی!؟

_ نه..

_ پس چی؟

نمی دونم چرا در رابطه با این موضوع کم اهمیت البته از لحاظ من کنجکاوی می کرد..

درنگاه منتظرش گفتم: فکر کردم پیام..

لبخندی از جنس لبخندهای مسیح بر لب نشوند: boy friend?..

از سوالش خوشم نیومد شاید حساسیتم بی مورد بود برای کسی که با دوست دخترش به مسافرت خارج از کشور

میره نمی تونست معنایی بدی داشته باشه با تموم استدالهای که برای خودم تراشتم نتونستم خوددار باشم تلخ جواب

دادم: نه پیام پسر دایی منه..

یه علامت سوال بزرگ به وضوح در چشمای یشمی او درخشید "ایا پسر دایی محرم؟"

کاش نپرسه گفتن اینکه پیام برای من مثل برادر و تو قد یه غریبه ی ناشناخته هم نیستی جسارت می خواست که من

متاسفانه جسور نبودم..

_ اشکان کجا هست؟

صدای کیتی راه نجاتی شد برای سوال نپرسیده ی اشکان..

کیتی با لباسی باز به جمع دو نفره ی ما وارد شد دست و دل بازی او در انتخاب لباس سبک نفسم و در سینه حبس

کرد خدایا یه راه فرار دیگه چقدر من امروز راه فرار از خدا طلب می کردم تا حد ممکن سرم و زیر گرفتم تا جایی

که چونه م به سینه م رسید اما با این وجود متوجه ی اویزون شدن کیتی شدم..

_ عزیزم سرما نخوری؟

_ اشکان هوا خوب هست..

در ادامه اشکان به زبان المانی کیتی رو مخاطب قرار داد چی گفت و کیتی چی شنید نمی دونم فقط متوجه ی رفتن

کیتی شدم ..

با خروج کیتی مسیح وارد اشپزخونه شد..

_ خوش می گذره..

مخاطبش من بودم یا اشکان؟ شاید هر دو بودیم!؟

با زنگ در سوال مسیح و بی جواب گذاشتم و برای تحویل سفارشات اشپزخونه رو ترک کردم..

میز و به تنهایی چیدم و مهمون های ناخونده رو به صرف ناهار دعوت کردم.. کیتی با لباس های مبدل سر میز حاضر شد و من لبخند اشکان و به ظاهر موجه او دیدم خوشبختانه تنوع غذا باب میل ذایقه ی او نا واقع شد پس از صرف ناهار مسیح و اشکان در مرتب کردن میز کمک کردن و کیتی خستگی رو بهونه کرد و اتاقم رو برای استراحت به تصرف خود درآورد..

ظرفها رو به کمک مسیح شستم و اشکان بعد از مرتب کردن میز، اشپزخونه رو ترک کرد پس از فارغ شدن از شستن ظرفها زیر لب از مسیح تشکر کردم و مسیح با نگاهی کوتاه در حین خروج بی قید جواب داد: تشکر لازم نیست تجربه ی خوبی بود..

تموم بعد از ظهر رو در اتاق مامان بی هدف گذروندم ساعت پنج بعد از ظهر بود که از اتاق خارج شدم و به عادت همیشه برای نوشیدنی بعد از ظهر چای دم کردم و منتظر اومدن مامان به ساعت چشم دوختم.. با صدای چرخیدن کلید به طرف در رفتم مامان با چهره ای خسته وارد خونه شد..
_ سلام مامان خسته نباشی..
کیفش و بدستم داد: سلام عزیزم..
_ سلام ناهید جون..

با صدای اشکان مامان حیرت زده به پشت سرم جایی که اشکان حضور داشت نگاه کرد..
لحظاتی طول کشید که مامان لب باز کنه: سلام اشکان کی امدی چطور بی خبر عزیزم..
_ مامان گفته بود فقط روزش و اجازه ندادم خبر بده..
اشکان همگام با مامان به طرف مبل های سالن رفت..
_ غافلگیرم کردی پسر اما حالا خوشحالم اینجایی خیلی خوش امدی..
با ورود ما مسیح که روی کاناپه لم داده بود بلند شد..
_ سلام ناهید خانم..

مامان گرم با مسیح سلام و احوالپرسی کرد و همه رو به نشستن دعوت کرد من کنار مامان و اشکان در کنار مسیح در برابر ما نشستیم مامان رشته کلام و به دست گرفت..
_ خیلی خوش امید کاش لیلی و اقا اردلان هم می اومدن همین طور مانا جان..
اشکان پا رو پا انداخت: مامان خیلی دوست داشت اما نشد شاید عید با بابا و مانا امدن..
گفتگو فقط میون مامان و اشکان جریان داشت و منو مسیح سهمی از این گفتگو نداشتیم..
_ ناهید جون قولت و که فراموش نکردی..

مامان با خنده سر تکون داد: نه..

استفهام امیز به مامان نگاه کردم..

مامان در نگاه پرسشگرم گفت: اشکان قرمه سبزی و الو اسفناج دوست داره..

اشکان میون حرف مامان گفت: امشب الو اسفناج..

_باشه امشب الو اسفناج با الوی زیاد..

_سلام ناهید..

با صدای کیتی همه به استانه ی سالن چشم دوختیم ..

کیتی سر حال بعد از خواب نیمروزی به جمع ما پیوست مامان حیرتش و از حضور او پشت لبخندی پنهون کرد و صمیمانه به استقبال او رفت پس مامان کیتی رو در سفرش به فرانکفورت زیارت کرده بود با این حساب رابطه ی اشکان و کیتی باید خیلی جدی تر از یه دوستی گذری باشه کیتی خودش و در کنار اشکان به زحمت جا داد .. تا دقایق طولانی مسیر صحبت بیشتر حول احوالپرسی و خوشامد گویی می چرخید خسته از حرفهای تکراری از مبل جدا شدم و به اتاقم رفتم دقایقی از حضور بی هدفم در اتاق می گذشت که مامان وارد اتاق شد..

_طنین چرا اینجا نشست..

در تخت جا به جا شدم: حوصله ندارم..

با اخم کنارم نشست: چرا؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم: هیچ نقطه مشترکی با اونا ندارم که درموردش حرف بزنم..

موهام و نوازش کرد: پاشو عزیزم بالاخره که باید از جایی شروع کنی..

_مامان اشکان گفت قراره دو ماه ایران باشه کیتی و مسیح هم..

مامان حرفم و ناتمام گذاشت: نه گویا کیتی یه اقامت کوتاه داره..

خودم و به سختی راضی کردم که از دلیل آمدن اشکان بپرسم: مامان دلیل آمدن اشکان چیه؟

سر به زیر اروم جواب داد: برای فروش باغ..

پس حسم درست بود قلبم فشرد سکوت سنگینی ایجاد شد در نهایت این صدای ملتمس مامان بود که سکوت و شکست..

_پاشو عزیزم، زشته مهمون ها رو تنها گذاشتیم..

به ناچار بلند شدم مامان راهی اسپزخونه و من راهی سالن پذیرایی شدم..

با ورودم صحبت اشکان و کیتی نیمه تموم رها شد لازم نبود صحبتشون و قطع کنن به زبون المانی صحبت می کردن و من خوشبختانه یا شاید متاسفانه چیزی متوجه نمی شدم

_طنین خانم..

با صدای مسیح سر بلند کردم و نگاه مسیح رو مانند روز خاک سپاری بابا غمگین دیدم کاش اینقدر مبهم نبود کاش می فهمیدم دلیل نگاه های گاه بی رحم گاه ترحم انگیز و گاهی مثل اکنون غمگینش چیست..

_بله..

حالتون خوبه!؟

چرا حالم و پرسید اصلا مگه خوبی یا بدی حالم برای او اهمیت داشت من واقعا مسیح و نمی شناختم شاید اون جور که فکر می کردم بی رحم نبود شاید پشت اون نگاه پرتمسخر قلبی رقیق پنهون بود..
در سکوت اشکان در سیاهی چشمام زل زد: تو ناراحتی؟
نمی دونم چه اصراری داشت برچسب ناراحتی به من بزنه من اروم بودم نه ناراحت..
_ نه خوبم ..

با ورود مامان با سینی چای لب فرو بستم و اجازه دادم هر استنباطی که می خواهند از حالات و برخوردم بگیرن..
پس از صرف چای مامان برای تدارک شام درخواستی اشکان مارو تنها گذاشت ساعتی از حضورم در سالن پذیرایی می گذشت ساعتی که در سکوت مطلق سپری شد نه کسی مورد خطابم قرار داد و نه من مایل بودم در گفتگوی انها سهمی داشته باشم در نهایت به بهونه ی نماز سالن رو ترک کردم ..
پس از صرف شام و سر و سامان دادن به میز زودتر از شبای گذشته برای خواب به اتاق مامان رفتم باید از امشب خوابیدن در اتاق مامان و تمرین می کردم از قرار معلوم اتاقم تا مدتی نامعلوم در اختیار کیتی بود..
صبح قبل از زنگ ساعت بیدار شدم پاورچین اتاق و ترک کردم صبحونه رو آماده و به تنهایی خوردم و مثل روزهای گذشته برنامه ی درسی رو البته ساعتی زودتر از سر گرفتم در جبران کم کاری دیروز غرق در مطالب کتاب از اطرافم غافل شدم...

با حس حضور شخصی اروم سر از کتاب برداشتم اشکان و خیلی راحت با شلوارکی مشکی و بالاتنه ای برهنه مقابل یخچال دیدم به نگاه کوچیک کافی بود که از شرم و حیا دماغم به صفحه ی کتاب بچسبه.. "خدایا این بشر چرا اینقدر ریلکس و بی خیال بود" به لحظه یاد پرند افتادم بی شک اگه اشکان و اینجور می دید جمله معروفش و بکار می برد " هلاکِ استیلشم "

البته با به نظر تو دلم به پرند حق دادم اگه برای اشکان این جمله ی کذایی و معروفش و بکار می برد..

از یخچال چیزی برداشت و لحظه ای بعد پشت سرم قرار گرفت ..

_چی می خونی؟

زیر لب جواب دادم: کتاب درسی، انتقال حرارت..

_چرا؟ مگه فارغ التحصیل نشدی..؟

حالا چه وقت این سوال و جواب ها بود کاش می رفت: برای ازمون ارشد می خونم..

_اوهوم..

باید فکری برای خروجش می کردم چه بهونه ای بهتر از صبحونه ، همچنان سر به زیر بودم: تا شما لباس بپوشید من براتون صبحونه آماده می کنم..

در حقیقت با گفتن این حرف او رو به پوشیدن لباس اجبار کردم..

_تو خوردی..؟

_بله معمولا زود می خورم..

_مثل من؛ تنها خوردن رو دوست ندارم امروز استثنا تا بیدار شدن بقیه منتظر می مونم.. اما من بعد منتظرم باش..

با گفتن این حرف بیرون رفت سرم و بالا گرفتم باید فکری برای این موجود پر توقع و بی حیا می کردم فکرم مشغول شد امروز هم مثل دیروز حضور اشکان من و از درس انداخت جمله ای مثل برق از ذهنم گذشت " خدا رو شکر از زندگی نینداخت " اره واقعا..

با بیدار شدن بقیه دفتر دستکم و از روی میز جمع و روی میز تحریر اتاقم تلنبار کردم ادامه ی درس باشه برای فردا البته امیدوارم..

بعد از ظهر مسیح به خونه ی عمه ش رفت حالا ما بودیم با اشکان راحت و کیتی راحت تر خدا اخر و عاقبت ما رو با این پسر عموی غربی و دوست دخترش به خیر کنه..

شب به پیشنهاد مامان شام و بیرون صرف کردیم و پس از اون در سکوت شب زیر نور ملایم پیاده رو از هوای سرد شامگاه اذر ماه بهره بردیم و ساعتی قدم زدیم به ساعت اولیه بامداد نزدیک می شدیم که با تنی سرما زده به خونه برگشتیم مزیت پیاده روی اخر شب خواب راحتی بود که بی دغدغه سراغم اومد اون شب خیلی زود و راحت به خواب رفتم..

با صدای زنگ موبایل چشم باز کردم با نگاهی نیمه باز به ساعت سراسیمه در تخت نشستم ساعت ده بود چرا امروز ساعت زنگ نخورد چرا مامان قبل از رفتن بیدارم نکرد زنگ موبایل هم انگار قصد خاموشی نداشت جواب دادم..

_بله؟

سلام طنین خواب بودی؟

دستی به صورت و موهام کشیدم: سلام پرند؛ اره خواب بودم..

_ای بابا پاشو دختر به خدا کمی درس بخونی به جایی بر نمی خوره..

از تخت جدا شدم: اره از برنامه ریزی عقب افتادم..

صدای خنده ی پرند بلند شد..

کلافه غریدم: کوفت کجاش خنده داره..

_اینکه انتظار داری جلوتر از برنامه ریزی باشی..

از اتاق خارج شدم: برو بابا مهمون داریم چکار کنم حالا کارت چیه سر صبح زنگ زدی..

_کی اومده!؟

باز فضولیش گل کرد به جای گفتن کارش از مهمون ما سوال کرد منم به جبران تمسخرش بدجنسی به خرج دادم: حدس بزن..

_نه! باور نمی کنمی یعنی ممکنه مسیح!؟ و ادامه نداد..

واقعا در هوش سرشار پرند هیچ شکی نبود..

_ایول حس شیشم..

_بگو به خدا..

کلافه گفتم: چرا باید برای این تفلون قسم بخورم..

جیغ بنفش پرند گوشم و بدرد آورد: طنیب — —

_اوویی گوشم چته داد میزنی؟

_واقعا اومده؟

فقط برای اینکه او رو از سر خود باز کنم قسم خوردم: به خدا دروغم چیه..

_طنین بعد از ظهر میام خونتون..

میون خنده گفتم: بی خیال بابا کارتو بگو..

_کار بخصوصی نداشتم..

_دیوونه..

_خودتی.. و تماس و قطع کرد..

متعجب از پرند و احساسات تند و تیزش سمت دستشویی رفتم بعد از مسواک بدون صبحونه رفتم سراغ درس و کتاب ..

دمدمه های ظهر بود که اشکان بیدار شد با حس حضورش سر بلند کردم امروز خوشبختانه با یه تیشرت مشکی بالاتنه شو پوشنده بود..

_سلام صبح به خیر..

با اشاره به ساعت جواب دادم: ظهر بخیر..

خندید و من با خود اعتراف کردم خنده ش مثل خودش قشنگه..

مقابلم نشست: واسه صبحونه دیره..

با تکون سر تایید کردم..

ادامه داد: برای ناهار دلم قرمه سبزی دلم می خواد می تونی ؟

منظورش کاملا واضح بود من بی دلیل دعا می کردم منظورش این نباشه که من براش قرمه سبزی درست کنم..

از سکوتم بهره برد: نمی تونی؟

کاش می تونستم دروغ بگم متاسفانه بلد نبودم: می تونم..

_اَخ جون دست پخت دختر عموی اخمو خوردن داره..

"به من گفت اخمو من اخمو بودم!؟"

در دفاع از خود گفتم: من اخمو نیستم..

بر حرفش پافشاری کرد: هستی..

ناخودآگاه اخم کردم: نیستم..

با خنده دست دراز کرد و با انگشت اشاره روی پیشونیم ضربه زد: پس اسم این چیه!؟

دستش و پس زدم و برای تدارک هوس اقا بی خیال مطالعه دست به کار شدم..

در تموم مدت اشپزی اشکان دورم پرسه می زد و به قول خودش می خواست یاد بگیره تا دیگه منت دختر عموی

اخموش و نکشه..

کم کم شخصیت اشکان در ذهنم شکل می گرفت او هیچ شباهتی به مسیح نداشت مهربون بود و راحت و البته

پرتوقع و متوجه واقعا برای دوست دختر غریبش زیاد بود..

پس از چیدن میز ناهار اشکان زودتر از من و کیتی سر میز حاضر شد با اومدن خرامان خرامان کیتی منم پشت میز نشستم ..

لبخند پررنگ اشکان تاییدی بود بر خوشمزگی قرمه سبزی که ادعا می کرد حاصل منت کشی خودش بود..

کیتی رژیم و تناسب اندام بهم خورده شو در این مدت بهونه کرد و به خوردن سالاد اکتفا کرد..

جهت تعارف بشقاب خورشت رو کنار دستش قرار دادم: کمی بخور عزیزم..

دست تعارفم و رد کرد: ممنون، اشکان می داند من خانه هم غذای پر حجم نخواست..

"خونه؟ ایا اونا علاوه بر دوست همخونه هم بودن؟" باید از مامان می پرسیدم ..

اصرار بیشتر نکردم و به خوردن ناهار مشغول شدم..

پرنده همونطور که وعده کرده بود بعد از ظهر اومد بی اهمیت به دلیل اومدنش از دیدنش خوشحال شدم در اغوشم با

لحنی شاد و سرزنده زمزمه کرد: کجاست؟

_خونه عمه ش..

با اخم از اغوشم جدا شد: واقعا؟! چرا نگفتی!؟

دستش و کشیدم و به طرف سالن پذیرایی بردم: مگه تو اجازه دادی زود تماس و قطع کردی..

با ورود به سالن پذیرایی کیتی بلند شد و اشکان با تاخیر سر از لپ تاپش برداشت برگشتم و به چهره ی مات و

مبهوت پرنده نگاه کردم دور از چشم کیتی و اشکان ضربه ای به پهلویش زدم..

_چته..

در ادامه رو به کیتی و اشکان با لبخند گفتم: این پرنده دختر دایی من و رو به اشکان و کیتی گفتم: اقا اشکان پسر عمو

و این خانوم هم کیتی همسفر پسر عمو .. از بکار بردن دوست دختر خوشم نیومد..

کیتی سرد با پرنده دست داد و اشکان به گرمی به او سلام گفت..

در برابر هم نشستیم پس از لحظاتی سکوت پرنده برای شکستن یخ جمع رو به کیتی گفت: شما خیلی جالب فارسی

حرف می زنید چطور یاد گرفتید..

کیتی با عشوهِ موهای بلوطی رنگش پشت گوش انداخت و دستشو روی پای اشکان گذاشت: من فارسی در طول

دوسال اموخت یعنی از زمانی که با اشکان همخونه شد..

معما حل شد اکنون می دونستم کیتی در زندگی اشکان چه نقش و جایگاهی داره نمی دونم چرا با اعتراف کیتی نگاه

خوبی که نسبت به اشکان داشتم تغییر کرد اکنون او برام یه پسر عموی مهربون و راحت نبود بلکه یه پسر بی قید و

بند غربی بود با حرف کیتی سکوت سنگینی بر جمع چهار نفره ی ما حاکم شد با استهزا نگاهی به اشکان که سر به

زیر در فکر فرو رفته بود انداختم..

_اشکان من حوصله نداشت تو قول داد ایران خوش گذشت..

این صدای کیتی بود که سکوت و شکست..

صدای اشکان اروم و گرفته بود: چکار کنم!؟

کیتی برگشت و دستاشو دور گردن اشکان حلقه کرد: مرا جایی برد..

اشکان دستای کیتی رو از خود جدا کرد و در دستاش نگه داشت..

_ فردا میریم باغ دماوند..

کیتی هیجان زده شد: راست گفت اشکان..

اشکان تایید کرد و کیتی با شور و اشتیاق به سینه ش چسبید..

در گیر و دار معاشقه ی او نا پرند زیر گوشم زمزمه کرد: داره صحنه دار میشه پاشو بریم..

حرف پرند جنبه ی طنز داشت اما من جدی از جا بلند شدم پرند با دیدن من به ناچار دنبالم از سالن پذیرایی خارج شد..

_ طنین این پسر عموت..

برگشتم و با اخم نگاش کردم پرند حرفش و قطع کرد و با تعجب گفت: چته تو..؟

روی تختم روی انبوه لباسای کیتی رها شدم پرند کنارم لبه تخت نشست و مردد پرسید: کیتی دقیقا چکاره ی پسر عموته!؟

خیره به سقف جواب دادم: وقتی اومد فکر کردم فقط دوست دخترشه تازه فهمیدم همخونه ش هم هست دیگه نمی دونم..

اروم گفت: به هم میان؛ هر دو زیبا هر دو دلنشین..

در اظهار نظر پرند تلخ گفتم: مبارک هم باشن..

دست پرند روی بازوم نشست: تو چرا ناراحتی!؟

با زهر خندی در نگاه کنجکاو پرند گفتم: تو که فکر نکردی یه عاشق حسودم؟

با لبخند سر تکون داد: نه فکر نکردم می دونم عاشقی به گروه خونیت نمی خوره..

_اره عاشقی به گروه خونم نمی خوره فقط از رفتارشون خوشم نیاد..

خندید: بی خیال بابا پاشو فکر کنم عمه اومد من برم سلام کنم..

با خروج پرند ارزو کردم که ای کاش اشکان پسر عمو رو نمی دیدم حداقل همچنان در تصورم شخصیت موفق و موجهی داشت..

به اصرار پرند رو شب نگه داشتم اینگونه کمتر هم صحبت اشکان و دوست دخترش می شدم.. اخر شب در تخت

مامان با پرند از مسیح گفتم و در معدود دفعات به نیکی از او یاد کردم ..

پرند هم سراپا گوش با ذوق شنونده ی حرفهام شد..

در این شرایط روزها یکی پس از دیگری بی هیچ حادثه ی تلخ یا شیرینی می گذشت مهمون های ناخونده معمولا روزها بیرون می رفتند و شبها به خونه برمی گشتند در حقیقت خونه ی ما حکم خوابگاه رو براشون داشت و صد البته سفر به ایران برای کیتی که ابتدای ورودش قرار اقامت ده روزه داشت خوشایند و لذتبخش بود که تاکنون هیچ

تصمیمی برای بازگشت نگرفته بود کش و قوسی به تنم دادم و از تخت به زیر اومدم اتراقم در اتاق مامان همچنان ادامه داشت گوش تیز کردم هیچ صدایی شنیده نمی شد حوله به دست از اتاق مامان خارج شدم .. بعد از دوش کوتاه لباس گرم پوشیدم و کنار بخاری شعله ور سالن پذیرایی صبحونه خوردم و طبق برنامه ی هرروزه روی کتابام خیمه زدم حدود یک ساعت و اندی از شروع مطالعه می گذشت که زنگ خونه زده شد بلند شدم در چینی که گردنم و ماساژ می دادم به در رسیدم با گشودن در اشکان و در برابر خود دیدم زیر لب سلام کردم و از جلو در کنار رفتم..

وارد شد و در رو پشت خود بست پشت سرش و نگاه کردم اشکان در نگاهم شونه بالا انداخت: تنهام..
گرچه برام مهم نبود اما محض ادب و خالی نبون عریضه از کیتی پرسیدم: کیتی کجاست؟
_ دنبال بلیط..

از شنیدن این حرف کیلو کیلو قند در دلم اب شد: قصد برگشت داره؟
_اره خسته شده و پس از مکثی کوتاه افزود: اما من تا فروش باغ هستم..
هروقت از فروش باغ حرفی زده می شد ناخواگاه ناراحت می شدم و این ناراحتی به وضوح در چهره و رفتارم نمود می کرد اشکان سر بلند کرد و با دیدن اخم گفت: چیه؟! مشکلی داری؟! چرا هر وقت منو می بینی اخم می کنی از اینکه با کیتی نمیرم ناراحتی؟! راحت باش بگو با من مشکل داری یا کیتی؟!
یعنی اخم این همه تفسیر داشت و صد البته نابه جا! مات و مبهوت موندم ..
برای اولین بار اخم اشکان و دیدم: چرا حرف نمیزنی هان؟! امروز می خوام تکلیفم و روشن کنی بعد از دو هفته حق دارم دلیل رفتار تلخ و سردت و بدونم..
در سکوتم بی توجه به چهره ی بهت زدم غرید: د حرف بزن لعنتی! تو اون چشمای سیاهت چرا نفرت موج میزنه؟ می خوای همین الان برم؟ اینجور راحت میشی؟ اینجور اخمات باز میشه؟!
عادت به فریاد اون هم به این شکل نداشتم ترسیدم ،لب باز کردم تا حرفی بزنم و نفرتی که واقعا از او داشتم حاشا کنم که قبل از من با اخطار گفت: دروغ نه..
سبزی چشماش مثل یه جنگل شعله ور شده بود از ترس نگاهمو دزدیدم: من از تو متنفر نیستم..
_ هستی دروغ نگو..

با جسارتی که نمی دونم اون لحظه از کجا نشات گرفت صاف تو چشماش گفتم: نیستم من متنفر نیستم فقط ناراحتم اونم نه از تو از چیزی که قادر به گفتنش نیستم..
برق کنجکاوای در چشماش درخشید: بگو..
_ نمی تونم..

_ چرا؟

_ نمی تونم اما قسم می خورم از حضور تو ناراحت نیستم..
خم شد و با زیرکی تو چشمام گفت: از حضور کیتی چطور؟
نگاه از او گرفتم: باهش مشکل ندارم..
از جا بلند شد و با فاصله کنارم نشست ناخوداگاه در میل جابه جا شدم و در حداکثر فاصله قرار گرفتم..
_ چرا ترسیدی؟ من اینقدر که فکر می کنی پست نیستم..

شرمنده از حرکت و برداشت او زیر لب زمزمه کردم: ببخشید..
و از میل جدا شدم قبل از اینکه قدمی بردارم مچ دستمو گرفت نگاه کردم خیره تو چشمای منتظر و متحیرم اروم
گفت: یه روز تصور درمورد من تغییر می کنه اون روز خیلی دور نیست چشم سیاه..
مچ دستم و از مشت او ازاد و شتابان پذیرایی رو ترک کردم و تا اومدن مامان از اتاقم خارج نشدم..
با اومدن مامان از سنگرم خارج شدم و خونسرد کنار مامان نشستم کیتی هم برگشته بود پس چرا من متوجه نشده
بودم..

_ سلام مامان خسته نباشی، سلام کیتی.. به اشکان اهمیت ندادم..

مامان حرفش و قطع کرد و از شونه نگاه کوتاهی به من انداخت: سلام عزیزم درس می خوندی؟
نه مگه با ذهن مشوش می شد تمرکز کرد ترجیه دادم دروغ بگم تا از فکر مشغولم حرفی بزنم..
_اره کمی درس خوندم کمی تست زدم..

از گوشه چشم پوزخند اشکان و دیدم انگار با زبون بی زبونی می گفت: خودتی تابلو..
بی اهمیت به عکس العملش به صحبت او و مامان و البته لوس بازی و عشوه شتری کیتی توجه کردم..
_اشکان جان برای فروش باغ عجله نکن صبر کن مورد خوب پیدا شه..
تصدیق کرد: نه ناهید جون عجله ندارم..

کیتی میون حرف اشکان گفت: اشکان من تحمل نداشت زود بازگشت من تنها ترسیدم..
لبخند پرتسخری بر لب نشوندم که متاسفانه اشکان شکارش کرد عکس العملی نشون نداد و رو به کیتی گفت: باغ
و می فروشم و همونطور که وعده کردم به خونه ی بزرگ یه جای بهتر می گیرم ..
صدای هیجان زده ی کیتی تموم خونه رو در بر گرفت: اشکان دوست دارم..
حالم بد شد پس باغ فروخته می شد که خونه ای بزرگتر نصیب کیتی شه باغ اقا جون امیرعطای من سهم دختر بلوند
غربی بود نه منی که بر تموم درختای سرو و سیبش واژه ی بابا عطا حک کردم، نه منی که پا به پای بابا عطا پای
درختا اب ریختم، این دختر غربی از گذشته ی پرخطر یه این باغ و صاحبش چه می دونست مسلما هیچ! ذهنم به
چند روز پیش برگشت به روزی که کیتی همراه اشکان و مسیح به باغ دماوند رفت نظرش درمورد باغ قلبم و به درد
آورد جمله اش هنوز تو ذهنم "من حس کرد باغ شیطان داشت اشکان من ترسید زود فروخت"
با یادآوری دوباره ی حرف کیتی و تصمیم اشکان بغض در گلو من نشست نگاه پر انزجاری به اشکان انداختم و قبل از
اینکه اشکم جاری بشه رو به مامان گفتم: مامان من باید برم پرند کارم داره..
مامان باخبر از حس و حالم غمگین گفت: برو عزیزم با احتیاط برو..
خم شدم و بوسه ای بر گونه ش زدم و با شتاب قبل از اینکه خود یا بغضم در برابر نگاه بی تفاوت اشکان و مشتاق
کیتی بشکنه راهی اتاقم شدم و در کمترین زمان ممکن حاضر و سویچ به دست بدون خداحافظی خونه رو ترک
کردم..

تموم مسیر رو با اشک پیمودم وقتی ماشین و مقابل خونه ی دایی متوقف کردم خدا رو شکر کردم دچار حادثه نشدم زنگ و فشردم صدای پیام از ایفون به گوشم رسید: باز سر و کله ت پیدا شد ماهیانه رو به نفر قبلی دادیم.. نالیدم: پیام حوصله ندارم در و باز کن..

_چرا حوصله نداری؟

با نوک کفش ضربه ای به در کوبیدم: باز کن دیگه ..

_باز کشتیای غرق شده..

در و باز کرد بی رمق تموم مسیر حیاط طویل رو سر در گریبان طی کردم قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه پیام در و باز کرد در نگاه دقیق او زمزمه کردم: برو کنار امشب اینجا می مونم.. بهت زده کنار رفت وارد شدم و مستقیم راه اتاق پرند و در پیش گرفتم در نگاه خشمگین پرند روی تختش رها شدم..

_اوویی باز سرت و انداختی زیر پریدی تو اتاق..

جای من پیام جواب داد: خفه شو انگار حالش خوب نیست..

و لبه ی تخت نشست با قدرت و سماجت بازوم و از روی چشمام برداشت و با نگرانی گفت: چی شده طنین عمه حالش خوبه؟ مامان مونس طوری شده؟

در سکوتم پرند وحشتزده به پیام ملحق شد: طنین حرف بز ن چته!؟

به سختی بغضم و مهار کردم و در نگاه نگرانسون گفتم: می خواد باغ و بفروشه می خواد برای اون دختر اجنبی باغ و بفروشه..

پیام و پرند سردرگم همزمان گفتن: کدوم باغ!؟

در تخت جا به جا شدم: باغ دماوند بابا؛ همون که تابستونا تو حوضش اب بازی می کردیم همون که زمستونا زیر کرسیش از گرما تب می کردیم.. چهارشنبه سوری.. عاشورای حسینی و شب یلدا رو.. یادتونه، همه ی این حرفها رو با اشک گفتم..

پرند متاثر منو در اغوش کشید: اره یادمه طنین، هنوز مزه ی سیبای که دور از چشم اقا عطا روی شاخه با شما و فرزام گاز میزدم زیر دندونمه هنوز مزه ی مربای سیب مامان نفیسه یادمه چرا می خواد بفروشه؟ اخه چطور دلش میاد در نهایت پرند در اشک همراه شد..

پیام کلافه منو پرند رو از هم جدا کرد: اه بس کنید بساط اب قوره گیری رو؛ برای من هم روشن کنید کی قصد فروش باغ و داره مگه باغ برای بابای تو نبود..

دستی بر گونه م کشیدم: اشکان می خواد بفروشه، بابا قبل از مرگش باغ و به نام عمو کرد حالا هم عمو با این توجیه که قصد برگشت به ایران نداره می خواد باغ و بفروشه با نفرت افزودم: تا اشکان برای کیتی خونه ای بزرگتر تو به منطقه ی باکلاس تر بگیریه..

پیام مقابل پنجره خیره به غروب دلگیر پاییزی ایستاد: یعنی عمو بهرام نمی دونست برادرش قصد برگشت به ایران نداره اگه می دونست چرا باغ و بخشید..

پیام راست می گفت چرا به ذهن خودم نرسید دلیل این ببخش چی بود؟! و چرا عمو به سختی تملک باغ و پذیرفت؟! باید سر درمی آوردم شاید می تونستم جلوی فروش باغ و بگیرم در تخت افتادم و خیره به سقف در فکر فرو رفتم..

_پرنده..پرنده..

با صدای زن دایی پرنده از تخت جدا شد: عزیزم دیگه گریه نکن شاید راهی باشه اشکان و از فروش باغ منصرف کنیم..

در سکوت به راهی که پرنده می گفت فکر کردم "واقعا راهی وجود داشت؟" با خروج پرنده پیام دستم و گرفت و کشید: بابا و مامان اومدن پاشو بریم شام بخوریم.. در بلند شدن مقاومت به خرج دادم: میل ندارم تو برو.. طبق معمول پیام حرفش و به کرسی نشوند و تا خود اشپزخونه منو دنبال خود کشوند در استانه ی اشپزخونه دستمو از دستش بیرون کشیدم: اجازه بده ابی به دست و صورتتم بزنم بعد میام.. به سمت دستشویی دویدم ابی به صورتتم زدم و اروم به سمت اشپزخونه رفتم با ورودم دایی از صندلی جدا شد: به طنین خوشکله خوبی دایی جان؟ در اغوش دایی بوسه ی بامحبتش و جواب دادم بعد نوبت زن دایی شد.. شام در سکوت صرف شد پس از صرف شام زن دایی اجازه کمک نداد من و پرنده اروم و غمگین به اتاق رفتیم و تا خود صبح از اتاق خارج نشدیم صبح بدون اینکه به نتیجه ای رسیده باشم با تشکر خونه ی دایی رو ترک کردم پیام در معذود دفعات مهربونیش گل کرد و با توجه به حال منو تا خونه همراهی کرد.. با توقف ماشین چشم باز کردم مقابل مجتمع بودیم به طرف پیام برگشتم: مرسی پیام..

_ کاری نکردم ماشین و ببرم پارکینگ؟

_ نه تو ببر هر وقت نیاز داشتم میام دنبالش..

با لبخند قبول کرد و چترش و به طرفم گرفت: پس تو چتر منو ببر خیس نشی..

در نگاه مهربون پیام حس خوب برادری دیدم و غرق لذت شدم..

_ به پا غرق نشی..

حواس پرت سر تکون دادم: کجا؟

با شیطنت به چشمش اشاره کرد: تو چشمای من..

خندیدم به خنده ی واقعی ..

_ چه خوشش امد بی حیا..

مشت به بازوش زدم: دیوونه و با مکث افزودم: بیا بالا ..

چشمک زد: نه می ترسم بلایی سرم بیاری..

براق نگاه کردم: پس گمشو.. و از ماشین پیاده شدم..

صدای پیام و شنیدم: خداحافظ بداخلاق سلام عمو رو برسون..

دست بالا بردم و به قدمهام شتاب بخشیدم با رسیدن به در اپارتمان سعی کردم خویشتن داری به خرج بدم چقدر موفق بودم نمی دونم کلید زدم و وارد خونه شدم مامان امروز کلاس نداشت به اتاقش سرک کشیدم نبود به طرف اشپزخونه رفتم کسی نبود به اتاقم و پذیرایی جرات سرک کشیدن نداشتم به طرف تلفن رفتم و شماره مامان و گرفتم بعد از چهار بوق جواب داد..

_ سلام مامان..

_ سلام عزیزم خوبی..

_ مرسی، مامان کجایی؟

_ دانشکده ..

لب برچیدم: امروز که کلاس نداشتی..

_ کلاس ندارم کار اداری دارم زیاد طول نمی کشه ..

_ باشه منتظرم..

_ فعلا خداحافظ..

_ خداحافظ و تماس و قطع کردم..

_ منتظرت بودم..

سر بلند کردم و اشکان رو با اخمی غلیظ مقابل خود دیدم..

از صندلی جدا شدم و با خونسردی گفتم: چرا..

سوالم و با سوال جواب داد: چرا دیشب فرار کردی؟ چرا از من متنفری؟ یا حرف میزنی یا میرم و پشت سرم رو هم

نگاه نمی کنم..

از کنارش گذشتم: اشتباه می کنی..

گامهای بلندش و پشت سرم احساس کردم و متعاقب با تغییرش دستم کشیده شد و ثانیه ای بعد با خشونت تو سینه

ی او بودم در سینه ی فراخش احساس داغی مفرط کردم احساس سوزش کردم احساس بد تحقیر کردم..

از سینه ش جدا شدم و با چشمایی که بی شک اکنون از شراره های خشم سرشار بود در چشمای نگرانیش فریاد

زدم: اگه بگم درست فکر کردی، اگه بگم اره ازت متنفرم دست از سرم بر می داری؟

در فریاد و خشم سرکشم دست دراز کرد و بر لبم گذشت..

دست بردم تا دستشو از لبم که به سوزش افتاده بود جدا کنم که دستمو پس زد و اروم که در اون شرایط واقعا بعید

بود گفت: فریاد نزن طنین ؛ لبت زخم شده خونریزی داره..

نگاهم و تا سینه ش پایین اوردم راست می گفت روی تیشرت سفید رنگش لکه ی خون بود پس دلیل سوزش لبم

این بود ..

_ معذرت میخوام تقصیر من بود..

نگاش کردم در نگاه ماتم ادامه داد: می دونم از من بیزار می لازم به فریاد نیست اروم باش می ترسم زخم لبت بیشتر

شه..

در ادامه انگشت شصتت و نرم روی زخم لبم فشرد نگاه سبزش روی لبم ثابت بود حس خوبی نداشتم معذب بودم

اشفته بودم لحظه ای گرم و لحظه ای دیگه یخ بودم دست بردم و با خشونت دستت و پس زدم و سراسیمه به طرف

دستشویی رفتم مشت مشت اب به لبم زدم لبی که از کنار شکاف کوچکی برداشته بود لبی که سرخ تر از همیشه بود

لبی که چون لهیب آتش سوزنده بود از زخم یا تماس نمی دونم نباید به این مقوله فکر می کردم سرم و به شدت به

طرفین تکون دادم و افکارم و از ذهنم دور و دورتر کردم..

_ خودتو خیس کردی..

اروم از کنارش گذشتم و راهی اتاقم شد تخته خالی بود پس کیتی کجا بود؟ پلیور خیسم و با یه بلوز زرشکی استین بلند عوض کردم و از اتاق خارج شدم اشکان و پشت در منتظر دیدم خواستم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت و منو در برابر خود قرار داد..

نگاش روی لبم بود..

باز اون حس بد در قلبم اشوب به پا کرد نگاهم و زیر گرفتم چمدون بزرگ پای دیوار توجه مو جلب کرد یعنی قصد رفتن داشت کاش می رفت و به قول خودش پشت سرش رو هم نگاه نمی کرد..

با اشاره به چمدون گفتم: داری میری؟

_ مگه جایی برای موندن دارم بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: میرم تا راحت باشی کیتی رو زودتر با مسیح فرستادم

منتظر بودم بیای جواب سوالهامو بدی و گرنه به بهونه ی خداحافظی هم مزاحمت نمی شدم..

سر بلند کردم چشمای غمگینش دلم و فشرده اگه با خودم رو راست بودم باید اعتراف می کردم چشمای ویرانگرش رو دوست دارم اگه می رفت باید به مامان چه می گفتم؟

_ قبل از رفتن دلیل نفرتت رو بگو..

یعنی باید می گفتم اصلا مگه نفرتی وجود داشت؟

_ طنین؟

اشکان در فکر جوابی برای سوالش و من در فکر چگونه منصرف کردن او از رفتن از فروش باغ بودم لب گزیدم دردم اومد..

_ به لب دندون نزن ..

حرفش حسی نداشت من بی دلیل از شرم گلگون شدم..

در سکوتم افزود: خواهش می کنم بگو..

سر بلند کردم و در نگاه منتظرش دل به دریا زدم و گفتم از چیزی که او منتظر شنیدنش بود..

_ باغ دماوند و چرا می خوای بفروشی..

با چشمای گشاده از حیرت گفتم: باغ دماوند چه ربطی..

میون حرفش گفتم: اون باغ تنها چیزیه که از بابا عطا به یادگار مونده تموم کودکی و نوجوونی من تو اون باغ سپری

شد حالا تو اومدی البوم کودکی منو بفروشی چطور دلت میاد؟ مثل تموم بارهای قبل با یادآوری باغ و سرنوشت در

انتظارش اشکم چکید..

با خشونت چنگی به موهاش زد: تموم مدت از این دلخور بودی؟ چرا نگفتی؟ حداقل به بابا می گفتی..

بی توجه به استنطاقش به چمدون اشاره کردم: نرو مامان ناراحت میشه..

کلافه نفسشو فوت کرد و به دیوار تکیه زد مقابلش ایستادم و ملتمس گفتم: حالا چکار می کنی؟

شونه بالا انداخت: نمی دونم..

لحظاتی سکوت حکمرا شد در نهایت این اشکان بود که سکوت و شکست: اشکات و پاک کن..

دستی بر گونه و چشمم کشیدم..

ادامه داد: عمو بهرام مطمئنا می دونست با این ببخش باغ دچار چه سرنوشتی میشه نباید باغ و به بابا می بخشید؟

کنجکاو گفتم: تو دلپیش و می دونی؟

بدون جواب خم شد و چمدونش و بدست گرفت ترسیدم هول کردم دستمو رو دستش که چمدون و در اختیار داشت گذاشتم: نرو اشکان..

نگاهی به دستم و سپس نگاهی به چشمام انداخت: این چمدون کیتی یه دروغ گفتم من جایی نمیرم..
اخم کردم..

در اخم با لبخند گفت: اخم نکن دوست ندارم..

بی اهمیت به حرفش پرسیدم: کیتی کجا میره!؟

نگاهی به ساعت انداخت: ساعت دو بعد از ظهر پرواز داره با عمه و مسیح یه سفر دو روزه به اصفهان میره..

شاید یه لحظه او رو با پیام اشتباه گرفتم که به بازوش کوییدم: ترسیدم دیوونه..

با حیرت و برق افتاده تو چشمای یشمی خوش رنگش متوجه حرکت شدم: معذرت می خوام..

چرا برای شوخی های به قول مامان مونس لوث پیام خجالت نمی کشیدم و گلگون نمی شدم..

_راحت باش.. اینجور بیشتر دوست دارم..

و در بهت از کنارم گذشت تنها یک واژه از ذهنم گذشت " گستاخ "

تا در خونه بدرقش کردم در استانه ی در لحظه ای برگشت: جایی نرو زود برمی گردم..

و بدون اینکه خود رو ملزم به توضیح بیشتر کنه در رو بست ..

با رفتن اشکان روی اولین مبل رها شدم با سوزش لبم یاد لحظات قبل افتادم لحظاتی که من با قساوت فریاد می زدم و از نفرت می گفتم و اشکان با حالتی غریب نگران زخم لبم بود..

قلبم فشرد، از یادآوری اون لحظات حالم دگرگون شد چقدر بد بودم چقدر وحشتناک بودم این من نبودم که در نگاه نگران اشکان فریاد زدم متنفرم این من نبودم..

حواسم نبود شاید اشتباه می کردم شاید همون تصور ابتدایی که نسبت به او داشتم درست بود و او فقط راحت بود نه بی بند و بار غریبی باید در رفتارم نسبت به اشکان تجدید نظر می کردم باید او رو می شناختم دیگه دوست نداشتم نشناخته به او برچسب بزنم.. با صدای در از افکارم جدا شدم با ورود مامان با این تصمیم که باید رویه مو با اشکان تغییر بدم به استقبال مامان رفتم..

اشکان علیرغم قولی که داده بود زود برنگشت دمدمه های غروب بود که به خونه امد و در جواب مامان که از او پرسید چرا او به سفر اصفهان نرفته گفت: منتظر تماس آقای برازنده س..

از قرار معلوم آقای برازنده مشاور املاکی بود که وظیفه ی فروش باغ و برعهده گرفته بود..

شب به پیشنهاد اشکان شام و بیرون خوردیم و پس از اون زیر نم نم لطیف بارون پیاده روی کردیم..

اشکان خیره به انتهای خیابون زمزمه کرد: این فضا و حال و هوا منو یاد شبی انداخت که همگی کنار ساحل رود ماین پیاده روی کردیم در ادامه ی مرور خاطراتش رو به مامان افزود: یادته ناهید جون..
چهره ی مامان از یادآوری خاطرات اون شب غمگین شد: ااره یادمه اون شب تو همه رو مجبور به خوردن باقلوا کردی
چقدر خوب بود و می تونست خوب تموم شه..

اشکان برای تغییر فضای اندوه بار ایجاد شده با خنده گفت: ااره چه شبی بود و رو به من گفت: غصه نخور طنین قول میدم به روز بمرمت ساحل رود ماین و باهم باقلوا بخوریم..

با یاد اوری بابا حس و حال ابتدایی رو نداشتم دمع گفتم: من باقلوا دوست ندارم..
_متاسفم من دوست ندارم، میل ندارم، رژیم دارم، حالیم نی.. باید باهام باقلوا بخوری..
_بایدی تو کار نیست من باقلوا نمی خورم..

_حالا می بینی..

_نمی خورم..

در بحث و جدل ما سر باقلوای وجود نداشته مامان با خنده گفت: بس کنید بچه ها حالا نه ساحل رود ماین هست و نه باقلوایی..

راست می گفت بحث بیخود می کردیم به اشکان نگاه کردم و در نگاه پر خنده ی او بلند خندیدم..

شب خوبی بود .. یه شب به یاد موندنی و لذتبخش..

دو روز مسافرت کیتی تموم شد و البته در این دو روز خوشبختانه هیچ تماسی از آقای برازنده با اشکان نشد بعد از بیست روز بالاخره کیتی در اشک و زاری و بی قراری ایران و به مقصد فرانکفورت ترک کرد کیتی رفت به این امید که در روزهای آینده اشکان با دست پر نزد او برمی گرده و یه خونه ی بزرگ غنیمت او از این سفر میشه..
کیتی رفت من راحت شدم از بی شرمی او یا از عشوه و طنازی او یا از تحویل اتاقم نمی دونم کدوم یک از این دلایل سهم بیشتری در خوشحالم داشت.. صبحی که بعد از حدود سه هفته در اتاق گلبهی رنگم بیدار شدم احساس بهتری نسبت به روزهای قبل داشتم سر حال از تخت جدا شدم جمعه بود و من امروز رو استثنا به خود استراحت دادم یک روز درس نخوندن نمی تونست در امادگی من چندان خللی ایجاد کنه با این توجیه بی اعتنا به کتاب و جزوهای تلنبار شده روی میز از اتاق خارج شدم..

مامان و در اشپزخونه مشغول تهیه ناهار دیدم: سلام مامان صبح به خیر..

به طرفم برگشت: سلام.. و فنجون شیر داغ و مقابلم گذاشت: بخور تا سرد نشده..

فنجون و به لبم نزدیک کردم و از اشکان پرسیدم: امروز اشکان میاد؟

_به جمعه رو کلاس ندارم می تونم خوب پذیرایی کنم تماس گرفتم بیاد مسیح رو هم دعوت کردم..

اما من دوست داشتم به خونه ی دایی برم فکری به ذهنم خطور کرد در سد تحقق فکرم حالتی خونسرد و بی تفاوت به خود گرفتم: اما من برای امروز برنامه دارم..

جدی تو نگاهم گفت: چه برنامه ای..؟

دیگه اینقدر حرفه ای نبودم که چشم تو چشمش دروغ بگم نگاهم و به فنجون دوختم: با پرند قرار گذاشتم امروز رفع اشکال کنیم خرید کنیم خلاصه باهم باشیم.. مامان در حین سر زدن به غذا مصمم گفت: بزار برای یه وقت دیگه..

کلافه نفسم و فوت کردم: مامان..

گفتم نه..

ملتمس گفتم: پس حداقل اجازه بده پرند رو دعوت کنم..

با لبخند برگشت: اره اینجور بهتره..

از پشت میز فاصله گرفتم و به طرف تلفن رفتم برخلاف انتظارم صدای پیام به گوشم رسید..

_سلام طنین..

سلام و با مکث گفتم: تو چرا تلفن پرند و جواب دادی..

_پرند خواب تشریف داره ..

نگاهم سمت ساعت کشیده شد ساعت ده بود: حالا چه وقت خوابه..

_جالب اینجاست که خانوم ادعا میکنه کمبود خواب داره..

خندیدم..

_حالا چکارش داری؟

خنده مو از رو لبم جمع کردم: خواستم برای ناهار دعوتش کنم..

_به چه مناسبت؟

_همین جوری..

_باشه.. پس منم همینجوری دعوتم..

خدایا امروز پیام و با همه ی شیطنت و اذیت و آزارش کجای دلم بزارم..بالاخره پیام خودش و دعوت کرد و منم

همین جوری قبول کردم..

با قطع تماس به اشپزخونه سرک کشیدم: مامان پیام و پرند رو دعوت کردم..

خوش اومدن، در ادامه پا به پای مامان برای تهیه ناهار کار کردم ساعت دوازده و ربع بود که مامان اجاق و خاموش و

منو روانه ی حموم کرد بعد از حموم در برابر کمد با وسواس لباس انتخاب کردم یک بلوز بافت لیمویی و شلوار

کتون سفید با دیدن لوازم آرایشی که غریب به یک سال بلااستفاده گوشه ی میز خاک می خورد وسوسه شدم آرایش

داشته باشم پس از مدتها دست به لوازم آرایشی بردم ریمل و خط چشم مشکی و برق لب تموم آرایش من شد با

صدای زنگ ،در اینه به خود لبخند زدم و با انداختن شالی سفید بر انبوه موهای سیاهم از اتاق خارج شدم..

خروجم همزمان شد با ورود اشکان و مسیح ..

_سلام خوش اومدید..

برق چشمای مسیح و لبخند اشکان و دیدم..

_ سلام طنین خانوم حال شما؟

موقر رو به مسیح کردم: سلام ممنون بفرمایید..

مسیح سر به زیر از کنارم گذشت رو به اشکان که همچنان مقابلم ایستاده بود کردم..

اشکان با یک گام فاصله رو کم کرد و در نگاهم اروم گفت: وقتشه اعتراف کنم ..

_ اشکان بیا کنار بخاری بشین..

با صدای مسیح اشکان صحبتشو قطع کرد: باشه برای بعد..

و در کنجکاوی اعترافش تنهام گذاشت در فکر اینکه ایا بعدی وجود داره که اشکان بخواد اعتراف کنه یا نه به سوی

در رفتم..

اینبار پیام با لبخندی گل و گشاد و پرند با اخمی غلیظ وارد خونه شدن اهی کشیدم یعنی باز باید نقش میانجی رو ایفا

می کردم..

_ باز چی شده..

پرند از کنارم گذشت: از این اقا پرس..

پیام وارد شد: امروز تو شعاع دو متریش نباش..

_ چرا..

با بد ذاتی و بی شرمی خاص خودش زیر گوشم گفت: مشکلات زنانه یا به قول شما سندرم PMS..

پیام جدیدا چقدر گستاخ شده بود با غیض نگاهش کردم: بی تربیت..

خندید: ای بابا ناراحتی نداره که..

کل کل کردن با پیام فایده نداشت از کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم..

با صدای در پرند به طرفم برگشت و با استرسی که در حرکاتش موج می زد گفت: چرا نگفتی مسیح و اشکان هستن..

کنارش نشستم: چرا؟ و با نگاهی به ظاهرش افزودم: خوبی که..

لب برچید: تو به این میگی خوب..

دستشو گرفتم و در بلند شدن کمکش کردم: پاشو بریم اینقدر حساسیت به خرج نده..

مستاصل دنبالم کشیده شد در استانه ی سالن پذیرایی ایستاد ناچار ایستادم: باز چی شده؟

نفس عمیقی کشید و دستی به پلیور و شال سبزش کشید و با نشوندن لبخند گفت: حالا بریم..

با تعجب شونه بالا انداختم و این بار من دنبالش راهی شدم..

پرند با اون چهره ی ملیح و ملوسش و البته لبخند همیشگی کنج لبش گرم و دوستانه با اشکان و مسیح سلام و

احوالپرسی کرد و همونطور جواب گرفت و در نهایت در کنار مامان نشست من بلا تکلیف نگاهی به گرداگرد سالن

انداختم تنها جایی که می شد نشست مبل کنار مسیح و کنار پیام بود ترجیه دادم تنگاتنگ پیام بشینم و با فاصله کنار

مسیح مرموز نشینم..

با قرار گرفتن در کنار پیام چهره ی مسیح حالت استهزا امیزی به خود گرفت سر به زیر انداختم باید در مواجهه با

مسیح بی تفاوتی پیشه می کردم..

سکوت جمع طولی نکشید که مامان با خطاب به جمع سکوت و شکست: خیلی خوش اومدید خوشحالم کردید..

پرنده که به قول پیام سندرم pms دچار بود حالات اولیه ی ورودشو کنار گذاشت و رو به مامان گفت: عمه جون ما که
یه خط در میون اینجا پلاسیم..

مامان لب گزید: اینطور نگو عزیزم.. محبت داری میای..

پیام بی خیال پا رو پا انداخت: بیچاره عمه این و نگه چی بگه..

پرنده پشت چشمی برای او نازک کرد و در جوابش گفت: حداقل من با دعوت رسمی میام مثل بعضیا نیستم که.. و
ادامه نداد..

برای جلوگیری از ادامه ی بحث با ارنج محکم به پهلو ی پیام کوبیدم: شروع نکن پیام..

پیام در مبل جا به جا شد و مظلومانه رو به مامان گفت: عمه جون این دخترت بد دست بزنی پیدا کرده..

یه لحظه همه ی نگاهها رو به طرف خود دیدم نگاههایی که هرکدوم دنیایی از نگاه دیگری تفاوت داشت.. نگاه مامان

و پرنده خندون نگاه مسیح پر تمسخر و نگاه اشکان اروم بود شرمنده شدم و تو دلم حسایی برای پیام خط و نشون

کشیدم..

*سندرم pms یه سری حالت روانی فیزیکی که برخی خانوما قبل دوره دچار میشن (سر درد بد خلقی استرس و

تغییرات مزاجی و..) از جمله علایم اون هستش..

زمان باقی مونده تا نهار رو در سکوت شنونده ی بحث راجع به اب و هوا و سفر و دانشگاه بودم..

با اشاره مامان بی تعلل از مبل جدا شدم و با قدمهای بلند برای چیدن میز نهار پذیرایی رو ترک کردم..

ناهار مامان غذای مورد علاقه ی اشکان و پیام و تهیه کرده بود یعنی خورشت الو اسفناج و فسنجون..

پرنده که بعد از مدتها به زیارت یار رسیده بود به بهونه ی چیدن میز هم حاضر نشد لحظه ای سالن پذیرایی رو ترک

کنه به تنهایی دست به کار شدم و سعی کردم نهایت سلیقه رو در میز ارایه بکار ببرم گرچه در نهایت همون میزی

شد که همیشه می چیدم..

برای صدا کردن مهمونها به سالن رفتم مامان با دیدنم خودش همه رو به میز دعوت کرد و من راحت و آسوده اولین

نفر پشت میز قرار گرفتم..

برخلاف همیشه که هیاهوی پرنده و پیام اجازه نمی داد کسی از مزه ی غذا لذت ببره اینبار هردو اروم و موقر در

سکوت نهار خوردن و با تشکر میز رو ترک کردن پس از صرف نهار به مامان اجازه ورود به اشپزخونه ندادم پرنده

و مسیح میز و مرتب کردن و من پشت سینک ایستادم پیام و اشکان در اشپزخونه دورم پرسه میزدن و مثلا کمکم

می کردن..

بیا کنار، برو استراحت کن خسته ای..

بازوم و از مشت پیام ازاد کردم: نه پیام برو بلد نیستی فقط خودتو خیس می کنی..

اخم کرد: ابرو برام نداشتی! کی دیدی جلو تو خودم و خیس کنم..
 خندیدم! پیام اذیت نکن منظورم..
 میون حرفم اومد: باشه لازم نیست بیشتر مسله رو باز کنی..
 ادامه ندادم و مشغول شستن ظرفها شدم اشکان کنارم قرار گرفت بوی عطر خاصش چقدر دلپذیر بود یادم اومد که
 من عطری نزدم و حالا مطمئنا از بوی غذا سرشارم..
 _من کمکت می کنم بدم..
 با خودم گفتم "بله به لطف همخونه ی تنبلی مثل کیتی باید هم بلد باشی"
 _نه مرسی..
 چشم تو چشمم گفت: حرف نباشه..
 بهت زده نگاه از او گرفتم با خلوت شدن اشپزخونه از حضور پیام اشکان سکوت و شکست: دوست داری اعترافم و
 بشنوی..
 سعی کردم بی تفاوت باشم نمی دونم چقدر موفق بودم: اگه دوست داری بگو..
 نگاهش رو چشمم احساس کردم توجه نکردم و به کارم ادامه دادم: اعتراف می کنم چشم سیاه دوست دارم..
 حس گرمای مفرط و گلگونی کردم حسی ترغیبم کرد مشت مشت اب بر سر و صورتم بریزم بر حسم غلبه کردم..
 _چرا قرمز شدی..
 ...
 _الان یعنی خجالت کشیدی..
 لب به دندون گرفتم
 _به لب دندون نزن..
 دیگه بس بود هرچی شنیده بودم با پر خاش گفتم: اگر نمی خوای کمک کنی لطفا تنهام بزار..
 با تعجب نگاه از چشمم گرفت: تو مشکل داری..
 دوست داشتم فریاد بزنم این تویی که مشکل داری اما لب به دندون سکوت و ترجیه دادم در ادامه سکوت بود و
 سکوت با تموم شدن ظرفها اشکان زیر لب زمزمه کرد: درمورد من اشتباه می کنی چشم سیاه..
 و از کنارم چون سایه گذشت نمی دونم شاید راست می گفت شاید تموم معادلاتم در رابطه با شخصیت او اشتباه بود
 دقایقی بی هدف تو اشپزخونه وقت گذروندم که بالاخره تونستم بر حالاتم غلبه کنم و با سینی چای به جمع وارد شدم
 سینی چای و به پیام سپردم و خودم جای او نشستم..
 اشکان بی خیال گفتگوی پر تنش لحظات قبل از خاطرات حضور مامان و بابا به فرانکفورت برای پرنده و پیام می
 گفت و همه با ذوق شنونده ی او بودن..
 _ناهید جون یادته رفتیم زاخسن هاوسن ساندویچ یونانی خوردیم عمو خوشش نیومد به تنهایی هات داگ خورد..
 مامان با حزنی که تو صدا و نگاهش افتاده بود اروم گفت: اره یادمه شامی بود که تو شرطبندی بهرام به تو باخت ..
 با یاد بابا غمگین شدم اشکان بی توجه به حالات چهره ی من و مامان لب تاپش و از پای مبل برداشت: ناهید جون
 عکسای اون روز رو دارم فراموش کردم نشون بدم..

مامان بی حرف بلند شد و در نزدیکی اشکان نشست اشک به وضوح از فاصله سه چهار متری گوشه ی چشمش برق زد دوست داشتم منم عکسای آخرین روزای عمر بابا رو ببینم هرچه مقاومت کردم نتونستم خویشتن دار باشم عاقبت مقاومت شکسته شد و به طرف اشکان که برای هر عکس خاطره ای می گفت رفتم مامان با دیدنم بلند شد و من جای مامان کنار اشکان نشستم..

عکس های بابا با چهره ی رنگ پریده و ماسک بزرگ سفید که تموم بینی و دهن او رو پوشونده بود واقعا دیدنی بود چقدر معصوم بود چقدر مظلوم بود چقدر کنج چشمای بی نهایت سیاهش حرف ناگفته پنهن بود قلبم فشرده اونقدر که سد اشکم شکسته شد و اشک بر گونه م جاری شد..

_اشکان جمع کن لپ تاپت رو..

این صدای پرخشم مسیح بود..

اشکان لحظه ای کوتاه مسیح و بعد منو نگاه کرد انگار تازه متوجه چشمای بارونیم و فضای اندوه بار سالن شد..

دست برد که لپ تاپش و خاموش کنه که ملتسم مانع شدم: نه اشکان اجازه بده ببینم تو رو خدا اشکان..

متاسف دستمو گرفت: متاسفم طنین..

با پشت دست اشکم و از گونه زدودم: خواهش می کنم اشکان می خوام ببینم..

بی اعتنا به التماس لپ تاپش و کنار گذاشت و من شکسته با اخمی غلیظ به مسیح سالن پذیرایی رو ترک کردم در

تخت افتادم دلم برای بابا بهرام تنگ شده بود به یاد اوردم غریب به دوماهه که پنج شنبه ها و بهشت زهرا رو

فراموش کردم چقدر بی وفا و بی عاطفه شده بودم..

با صدای در صورتم و بیشتر تو متکا فرو کردم کسی وارد اتاقم شد و اروم لبه ی تخت نشست..

_متاسفم طنین..

سر بلند کردم و تو چشمای محزون اشکان گفتم: عکس بابام و می خوام..

شونه مو گرفت و در تخت نشوند: باشه به شرطی که گریه نکنی و با لطافت و نرمی بر گونه های خیس دست کشید..

در ارامش اشکان جرات بیشتری به خرج داد و منو سمت خود کشید و لطیف و نرم زیر گوشم گفت: به خدا به روح

عمو قصد بدی ندارم طنین فقط می خوام اروم شی..

و لحظه ای بعد من در سینه ش بودم نمی دونم چرا خودم و کنار نکشیدم نمی دونم چرا احساس انزجار نکردم اون

لحظه انگار اشکان فقط به حامی بود حامی از جنس مرد که من خیلی وقت بود از داشتنش محروم بودم حامی که از

قرار معلوم از خون و گوشت من بود مثل یه برادر..

چقدر در سینه ی اشکان بودم نمی دونم زمانی به خودم اومدم که دیگه اشکی برای چکیدن نداشتم اروم و شرمنده تکونی به خود دادم و از او فاصله گرفتم صدای ضعیف خودم و که بیشتر شبیه میو میوی بیچه گربه ی مریض بود نشناختم: ببخشید اشکان..

دست زیر چونه م برد و نگاهم و در برابر خود قرار داد: چرا؟

دلیلشو نمی دونستم سکوت بهترین جواب بود از سکوتم بهره برد: تو دختر عمومی منی نه دوست دخترم می خوام حرفم و باور کنی من به تو نگاه بد ندارم ..

اروم سر بلند کردم و تو چشمات زل زدم واقعا اشکان کی بود چرا نمی تونستم از پس جنگل وحشی چشمات عبور کنم و احساس و فکرش و بخونم چقدر ناشناخته بود..

_ اینطور به من زل نزن..

از افکارم جدا شدم و از او فاصله گرفتم ..

از تخت جدا شد: ابی به صورتت بزنی بیا ..

و از اتاق خارج شد با خروج اشکان تازه متوجه رفتارم شدم من چه کردم چرا اشکان؟! من که از او بیزار بودم، نبودم؟! من که در دیدار اول حاضر نشدم به او دست بدم حالا چطور و بر پایه ی چه اساس و حسی در اغوش او اروم شدم چرا آرامش رو در اغوش او پیدا کردم؟ اغوشی که شاید جایگاه خلیا بود اما برای من نبود با کرختی عجیب و حسی عجیب تر از تخت جدا شدم در برابر اینه به دو ستاره ی چشمک زن کنج چشمم نگاه کردم من حالم خوب نبود.. من اصلا حواسم نبود..

اگه حضور پرند نبود شاید فارغ از زمان تا فردا به ستاره های درخشنده ی چشمم نگاه می کردم..

_ طنین خوبی؟

به طرف پرند برگشتم سعی کردم اروم باشم سعی کردم از اون همه التهاب درونم چیزی در کلامم بروز ندم: خوب.. قانع نشد مقابلم ایستاد: پس چرا نیامی بیرون؟

از تخت جدا شدم و با خونسردی از کنارش گذشتم: بریم ..

و زودتر از اتاق خارج شدم ابی به صورتم زدم و با حسی متفاوت پا درون پذیرایی گذاشتم..

دمدمه های غروب بود که پیام و پرند قصد رفتن کردن پرند کنارم قرار گرفت و زیر گوشم گفت: حرفهای که در گذشته گفتم جوک نبود حقیقت داره اگه ذره ای شک داشتم حالا دیگه مطمئنم..

نگاش کردم: چی میگی؟

دستمو فشرد و زمزمه کرد: می خوام بگی متوجه نشدی؟

نیاز به هوش سرشار و زیرکی نبود متوجه شدم اما نمی تونستم باور کنم شاید هم نمی خواستم..

اهی کشید: مسیح پسر خوبیه طنین..

با رفتن پرند و پیام به سالن پذیرایی برگشتیم در سکوت سر به زیر به حرفهای پرند فکر کردم نه امکان نداشت من هرگز نمی تونستم بپذیرم مسیح مغرور و خودخواه به کسی غیر از خودش توجه نشون بده..

_ به چی فکر می کنی چشم سیاه؟

سر بلند کردم و دو جفت چشم سبز تیره و روشن متوجه خود دیدم با مکث کوتاهی گفتم: هیچی..

اشکان با لبخند به کنار خود اشاره کرد: بیا اینجا بشین..

متوجه ابروهای بالا رفته ی مسیح شدم :جام خوبه..
 اشکان لپ تاپش و رو پاش گذاشت:بیا کارت دارم..
 مستاصل بلند شدم و سر به زیر کنار اشکان نشستم چه عطر خوشبویی داشت شاید روزی از مارک اودکلنش می
 پرسیدم اما الان اونقدر راحت و صمیمی نبودم..

اشکان فایللی باز کرد :این عکسا رو ببین..
 سرم و نزدیک کردم عکسای خانوادگی بودن زن عمویلی رو برای بار سوم در تصویر دیدم پوست روشن و چشمان
 سبز تیره اش همین طور موهای خرمایی رنگش و به اشکان منتقل کرده بود اشکان کوچکترین شباهتی چه ظاهری و
 چه اخلاقی با عمو نداشت در یکی از عکسا دختری ظریف با چهره ای زیبا و ملوس نشسته روی پای مسیح دیدم
 احتمالا خواهرش مانا بود در عکس دیگه همون دختر دست در گردن اشکان سرشو روی شونه ی او گذاشته بود
 حضور مسیح اجازه ی کنکاش در هویت دختر رو نداد عکس بعدی تصویری از اشکان و کیتی بود که در انبوه برف
 روی زمین ولو شده بودن و به لنز دوربین لبخند می زدن..عکس های بعدی باز اشکان و کیتی بودن در حالات و
 ژستهای مختلف شونه به شونه ی هم، دست در گردن هم، درحال خندیدن، درحال قدم زدن در ساحل و..
 _دوستش داری!؟

اشتباه کردم نباید همچین سوالی می پرسیدم اصلا نمی دونم چرا و چطور این سوال به ذهنم خطور و به زبونم جاری
 شد کاش نشنیده باشه..

_ ما فقط دوستیم..

پس شنیده بود..

_ تو چی؟شخص خاصی تو زندگیت هست؟

شاید سوالم جسارت پرسیدن خصوصی ترین مسئله زندگیم و به او داده بود نمی تونستم از زیر جواب شونه خالی
 کنم همونطور که او صریح پاسخ داد منم با همون صراحت گفتم:نه کسی نیست..

_ چرا؟ تو زیبایی..

با حیرت نگاهش کردم..

در حیرتم گفتم:مشکل داری!؟

حالا دیگه علاوه بر چشمام دهنم هم از تعجب باز بود او با خودش چه فکر می کرد چرا به خاطر نمی آورد اینجا
 ایرانه نه شهر محل تولد و سکونتش..

_ نباید می پرسیدم!؟

نگاش کردم و با نفسی عمیق او رو متوجه ی موقعیت و جایگاهش کردم: اشکان اینجا ایرانه منکر وجود روابط باز نیستم اما من اینجور نیستم نه وقتش و دارم نه حوصله ش..

عمیق تو چشمام زل زد شاید می خواست از عمق چشمام به افکارم برسه بعد از سکوتی کوتاه زیر لب گفت: نظرت در مورد من چیه؟

چه می گفت به زحمت لب باز کردم: چی..

_ تو نگاهت من چه جور ادمیم؟ به ادم بی بند و بار یا به ادم ول بی مسئولیت..؟

دوست نداشتم این بحث ادامه داشته باشه: من تو رو نمی شناسم..

اهی کشید و از کنارم بلند شد و رو به مسیح گفت: فردا می تونی منو ببری باغ دماوند..

سر بلند کردم بر چه اساس و حسی نمی دونم ملتمس به لبای مسیح زل زدم انگار از لبای او معجزه می خواستم در خیالم آگه او می گفت نه اشکان از صرافت فروش باغ می افتاد..

_ نه فردا کار دارم باشه برای یه روز دیگه..

مقابل مسیح نشست: همیشه فردا با خریدار قرار گذاشتم..

یه لحظه احساس کردم اکسیژن برای تنفس کم اوردم قلبم بی صدا شد پس بالاخره باغ فردا صاحبی دیگه پیدا می کرد..

_ نمی تونم اشکان با وکیل عمه قرار دارم..

مامان با حضورش در پذیرایی وارد بحث شد: چی شده اشکان؟

اشکان رو به مامان جواب داد: امروز آقای برازنده تماس گرفت گویا مشتری مناسبی پیدا شده برای فردا قرار گذاشتم..

حزن در لحن مامان به وضوح لمس شد: فردا صبح کلاس دارم و گرنه خودم همراهیت می کردم..

نفسشو فوت کرد: انتظار ندارم ناهید جون..

پس از سکوتی چند دقیقه ای این بار رو به من کرد: طنین تو فردا برنامه ای نداری..

قصدهش چی بود نکنه انتظار داشت من برای رفتن و حراج باغ او رو همراهی کنم ناخودآگاه اخم تو چهره و خشم تو کلام نفوذ کرد: درس دارم..

_ خواهش می کنم طنین..

در استیصال سر به زیر انداختم خواهش اشکان نگاه ملتمس مامان مقابل چشمم رژه می رفت نمی تونستم به این چشمها بی تفاوت باشم به تموم احساسات لطیف دخترونه پشت پا زدم و با قلب و روحی فشرده گفتم: باشه میام.. و در برابر نگاه خوشحال اشکان و غمگین مامان سالن پذیرایی رو ترک کردم.. اون شب قید شام و زدم و در تخت به فردا فکر کردم به فردایی که من بعد یک سال به باغ می رفتم آخرین بار سیزده فروردین سال گذشته بود که با خانواده دایی و خانواده ی نگار اونجا جمع شدیم و به قول معروف سیزده رو به در کردیم.. یادش به خیر چه سیزده ای بود اون سال..

با صدای در چشم باز کردم افتاب کم رمق اخر اذر ماه در اتاقم پهن شده بود در تخت جابه جا شدم و اجازه ی ورود دادم اشکان حوله پوشیده در درگاه اتاق ظاهر شد..

_ صبحونه آماده کردم..

پتو رو کنار زدم..

وارد اتاقم شد و مقابل تابلوهای خطم ایستاد: منم تابلو می خوام..

عشق گفتم: فعلا درس دارم.. و از کنارش گذشتم..

دنبالم راه افتاد: مسیح این وقتا یه چیز میگه چی بود اهان "با ما به از این باش که با خلق جهانی"

به دستشویی پناه بردم و به قصد مسواکم و طولانی کردم..

اشکان با تیشرت سفید بی استین و شلوارک خاکستری سر میز حاضر شد در تعجبم این بشر در این هوای برفی سردش نبود من که با پوشیدن ژاکت کلاه دار قرمزم همچنان به خود می لرزیدم نگاه از بازو و شونه های او گرفتم و به خوردن صبحونه مشغول شدم..

_عمو بهرام مرد خوش مشرب و مهربونی بود ناهید جون هم واقعا خانومه تو به کی رفتی ؟

به چشمای جدی او زل زدم کاملا جدی بود هیچ مزاح یا تفریحی تو چشماش نبود..

_حالا دلیل تنهاییت و می فهمم اخلاقت و عوض کن با این شیوه هیچ مردی رغبت نمی کنه نزدیکت شه..

خشم وجودم و فرا گرفت کاش باز می شد خودم و کنترل کنم نه نمی شد ،با خشمی سرکش چشم تو چشمش گفتم: نمی خوام هیچ مردی نزدیکم شه فکر کردی کی هستی فکر کردی کی هستم من یکی از اون دوست دخترای بدبخت نیستم که منتظر گوشه چشمی..

_ساکت شو طنین ..

ساکت شدم همونجور که او خواسته بود لب فرو بستم..

اروم تر ادامه داد: چته؟ دلت از کجا پره؟ از چی پره!؟

اشک گوشه ی چشمم چمبره زد من از چیزی دل پر نبودم من خوب بودم خودش مشکل داشت صبحونه کوفتم شد بلند شدم خیز برداشتم و مچ دستم و گرفتم: کجا!؟

نگاش نکردم می خواستم برم آماده شم تا او هرچه زودتر باغ و بفروشه به جهنم که من از باغ هزار و یک خاطره زنده و مرده در ذهن داشتم کاش همین امروز باغ و می فروخت کاش همین امروز اشکان می رفت و راه خونه و ایران و برای همیشه گم می کرد: میرم آماده شم، مگه ساعت ده قرار نداری.. بلند شد و با گرفتن بازوم منو با قدرت روی صندلی نشوند: بشین صبحونه بخور دیر نمیشه.. _میل ندارم..

از پشت صندلیم روی میز خم شد و بساط صبحونه رو کنار دستم گذاشت از نزدیکی بیش از حدش قلبم به تلاطم افتاد: بخور قهر نکن.. و با مکث انگار که برای گفتن حرفش مردد بود اروم گفتم: معذرت میخوام..

فقط برای دور کردنش دست به فنجان بردم جای خود برگشت و دیگه تا اخر صبحونه سکوت سنگین شکسته نشد.. صبحونه رو در بی میلی خوردم و به اتاقم رفتم شاید برای فریب خودم یا شاید اشکان نمی دونم اما دست به لوازم ارایش بردم بعد از دقایقی در آینه به هنرنمایی خودم زل زدم حالا دیگه چهره م مثل عزیز مرده ها نبود پالتوی شیرینی رنگ و جین کاربنی رو از کمدم خارج و در برابر آینه پوشیدم و در نهایت با سر کردن شال بافت سفید از اتاق خارج شدم اشکان و آماده در انتظار خود دیدم بی حرف از کنارش گذشتم و قبل از او خونه رو ترک کردم در

اسانسور هر دو به ملودی تکرار شونده ی ملایم گوش دادیم این ملودی برای اعصاب خط خطی من و البته اشفته ی اشکان لازم بود..

با ایستادن اسانسور به سمت ماشین رفتم اشکان با قدمهای کوتاه پشت سرم می اومد با رسیدن به ماشین برگشتم و سویچ و به طرفش گرفتم: حوصله رانندگی ندارم..

_من مسیر و بلد نیستم..

_راهنمایی می کنم..

بالاخره اشکان پشت فرمون نشست با خروج از پارکینگ دست به ضبط بردم اینطور اینقدر سکوت، سنگین و آزار دهنده جلوه نمی کرد صدای شادمهر در اتاقک ماشین پیچید..

در گیر رویای توام ،منو دوباره خواب کن .. دنیا اگه تنهام گذاشت ،تو منو انتخاب کن..

دلت از ارزوی من ،انگار بی خبر نبود..حتی تو تصمیمای من ،چشمات بی اثر نبود..

خواستم بهت چیزی نگم ،تا با چشمم خواهش کنم.. در رو بستم روت تا احساس آرامش کنم..

باور نمی کنم ولی ،انگار غرور من شکست ..اگه دلت می خواد بری احساس من بی فایده..

از صبح حال خوشی نداشتم اهنک غمگین شادمهر مزیت بر علت شد تا احساس بدتری پیدا کنم..

هر کاری می کنه دلم ،تا بغضم و پنهون کنه.. چه می تونه فکر تو رو از سر من بیرون کنه..

یا داغ رو دلم بزار یا که از عشقت کم نکن.. تموم تو سهم منه به کم قانعم نکن..

خواستم بهت چیزی نگم تا با چشم خواهش کنم.. در رو بس...

صدای اشکان در حس خرابم پارازیت انداخت :حالم گرفته شد چه غمگین گوش میدی و ضبط رو خاموش کرد..

نگفتم این انتخاب پیامه.. سلیقه ی من نیست دلیلی نداشت برای او توضیح بدم..

_امروز باغ فروخته میشه..

کوتاه نگاهم کرد: شاید ناراحتی؟

ناراحت برای بیان احساسم کم بود اما چه فایده از حسم گفتن: دیگه برام مهم نیست..

اهی کشید: دروغ گوی خوبی نیستی به این فکر کن که با فروش باغ از شر من راحت میشی اونوقت فروش باغ برات ارزو میشه..

_اشتباه می کنی..

با لحنی غمگین جواب داد: معمولا تو درک احساسات دخترا اشتباه نمی کنم..

پس در امور دخترا خبره بود پوزخندی رو لبم نشست: تو به من گفتی از نظر اخلاقی شبیه پدر و مادرم نیستم حالا من میگم تو هم شبیه عمو اردلان نیستی..

_از چه نظر..

نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم و راحت بگم از همه نظر..

از سکوتم بهره برد: حالا یر به یر شدیم دیگه از من دلخور نباش..

او واقعا فکر می کرد برای تلافی حرفش این حرفو زد؟ نه من جدی بودم اشکان مثل عمو نبود مثل عمو رفتار ایرانی

نداشت حتی مثل عمو چهره ی شرقی نداشت لحظه ای محو چهره ی او شدم پوستی روشن با چشمای سبز یشمی

،بینی و لبای خوش فرم و ابروای کمی پیوسته چهره ی او رو زیبا و دلنشین کرده بود او واقعا جذاب بود..

_ شبیه پدر بزرگم..

شرمنده نگاه از او گرفتم..

_ پدرِ مادرم زیبا بود اونقدر زیبا که تنها دختر حاج ابراهیم شهریاری مقید رو مجاب به ازدواج با یه شهروند المانی ترک تبار کرد حرف مامان مهناز هنوز تو ذهنمه همیشه می گفت زیبایی یوهان بابا بزرگم کار دستش داد و او رو از اغوش خانوادش جدا و روونه ی غربت کرد..

با خود گفتم "مهناز شهریاری حق داشت شیفته ی پسر المانی ترک تبار شه اگه به این پسر تقریباً ایرانی شباهت داشته"

_ به چی فکر می کنی..

از افکارم جدا شدم: هیچی..

_ چرا از خودت هیچی نمیگی من هنوز تو رو نمی شناسم بعضی اوقات اروم و لطیف میشی اونقدر که منو فریب میدی و بعضی اوقات پراخم و عنق میشی که حتی دوست ندارم نزدیکت شم..

_ فکر می کنی مشکل دارم؟

بگم اره ناراحت میشی..

لبخند زدم: گفتم که..

خندید بلند و اسوده برای اولین بار خنده ی او رو دیدم زیبا می خندید..

_ اره گفتم اما خواهشاً ناراحت نشو حوصله ناز و منت کشی ندارم..

لبخندم و پشت لبم پنهون کردم: بلدی..

زیرکانه متوجه قصدم شد میون خنده ی مستانه ش گفت: بلدم اما معمولاً نیاز نمی بینم..

چه مغرور پشت چشمی براش نازک کردم و زیر لب اییشی گفتم و به شهر سرما زده ی دماوند نگاه دوختم رسیدیم

بالاخره بعد از یک سال به اینجا اومدم و البته برای آخرین بار..

با راهنمایی من اشکان مسیر باغ و در پیش گرفت..

دقایقی بعد در بغض و دلتنگی خودم و در کوچه باغ پاییزی اشنا دیدم اشکان مقابل مشاور املاکی سر کوچه متوقف شد..

نگاهی به سردر دفتر املاک انداختم "مشاور املاک فرشاد برازنده" .. چقدر اسمش اشنا بود با احساس دست گرم

اشکان روی دست یخ زدم تکونی خوردم نگاه از تابلو گرفتم چشمای اشکان چرا غمگین بود چرا نگران بود چرا

متاسف بود..

_ متاسفم طنین..

لب گزیدم.. فقط اینطور بغض مهار می شد..

_ طنین به من نگاه کن..
 بیشتر سر در گریبان فرو بردم..
 _ طنین..
 باز بغض بود و سکوت..
 دستای اشکان و دیدم که بالا اومدن و بازوای و اروم لمس کردن: طنین منو ببخش مجبورم..
 عاقبت بغض ترک خورد و اشکم چکید: متاسف نباش برو کارت و انجام بده..
 دستاش پایین افتادن: با من بیا ..
 سرم و تو تکیه گاه صندلی فرو کردم: راحتم..
 _ اینجور من ناراحتم خواهش می کنم..
 شاید این ضعفم بود که در برابر خواهش دیگران کم میوردم.. به خواهش اشکان با او پیاده شدم از برف زیاد کوچه لیز و لغزنده بود دستم و گرفت لمس دستش حالم و دگرگون تر کرد دستم و از دستش بیرون کشیدم و در نگاه حیرت زده ش زیر لب گفتم: ممنون می تونم پیام..
 سماجت نکرد به گفتن مراقب باش بسنده کرد..
 با ورود به دفتر املاکی دو مرد از مبلهای زرشکی رنگ جدا شدن مردی مسن با موهای جوگندمی و مردی جوان با نگاهی آشنا..
 فکرم در گیر و دار شناخت این دو مرد بود که صدای مرد مسن رشته افکارم و گسست..
 _ چقدر بزرگ و خانوم شدی طنین..
 بی توجه به نگاه کنجکاو اشکان دقیق در چشمای مرد مسن زل زدم مرد مسن با لبخندی گرم به من نزدیک شد: پیر شدم حق داری عمو فرشادت و شناسی..
 ذهنم به گذشته ها رفت به همسایه ی باغ اقا جون امیر عطا اقای فرشاد برازنده بابای فرزام یا به قول مامان نفیسه فرزام زلزله به یاد اوردم در نگاه آشنا و با محبت اقای برازنده لبخند زدم و با لحنی هیجانزده گفتم: سلام عمو فرشاد شرمنده به جا نیوردم..
 _ سلام دخترم خوبی؟ و با اشاره به مبل ها افزود: بفرما بشین چکار می کنی از خانواده ت برام بگو..
 کنار اشکان نشستم قبل از اینکه لب باز کنم پسر جوان رو به من گفت: من چی؟ منم پیر شدم یادت نمودم..
 خدای من او فرزام بود همبازی کودکی من چقدر تغییر کرده بود از اون همه شیطنت و چهره ی جسورش فقط برق چشمش باقی مونده بود از گذشته کنده شدم..
 _ باور نمی کنم فرزام تویی!؟
 خندید: خسته نباشی! وقت هست بیشتر فکر کن..
 خندیدم در میون خنده ی من و فرزام اقای برازنده گفت: می خواین تلافی دوازده سال و امروز دربیارین ..بابا مهلت بدید ..
 فرزام با چشمکی اروم گفت: باقیش واسه بعد..
 نه اشتباه کردم فرزام هنوز همون فرزام دوازده سال پیش بود فقط قامت بلند کرده بود با صدای اقای برازنده به خود امدم..
 امدم..

_دوست نداشتم امروز شاهد فروش باغ امیر عطا باشم..
 تازه به یاد آوردم به چه دلیل اینجا هستم من برای تازه کردن دیدار با همبازی کودکیم نیومده بودم اومده بودم تا
 شاهد فروش باغ اقا جون امیر عطا باشم فقط همین..
 _ما یک ساله که از تبریز به تهران اومدیم دو سه ماه پیش یکی از همسایه های قدیمی رو دیدم او خبر داد اقا بهرام
 فوت شده خیلی ناراحت شدم اقا بهرام مرد بزرگی بود خدا رحمتش کنه..
 زیر لب جواب دادم:خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه..
 آقای برازنده متأسف ادامه داد: چرا می خوای باغ و بفروشی دخترم به پولش احتیاج داری؟
 اشکان جای من جواب گو شد: باغ برای پدر منه.. آقای اردلان آروسته
 بهت در نگاه آقای برازنده نشست: تو پسر اردلانی؟!
 با تایید اشکان در حیرت ما آقای برازنده بلند شد و اشکان و به اغوش گرفت:پدر بی معرفتت چگونه پسرم؟
 در سکوت اشکان آقای برازنده از او فاصله گرفت و با غمی بزرگ اروم گفت: من و پدرت روزها و روزگارا باهم
 داشتیم..و با اهی سرد ادامه داد:پدرت می خواد باغ و بفروشه!؟
 اشکان مصمم جواب داد:بله..
 آقای برازنده نفس عمیقی کشید:باشه هر جور مایلی و با مکث دستشو روی شونه ی فرزام گذاشت:اینم خریدار..

چی یعنی خریدار باغ فرزام بود حسی گنگ زیر پوستم دوید کاش به غریبه می فروخت نه به فرزام دلیل این حسم
 و متوجه نشدم ناخودآگاه دستم و روی پای اشکان گذاشتم اشکان نگاه از فرزام گرفت لحظه ای دستم و سپس در
 نگاه محزونم چشم انداخت به سختی بغضم و فرو دادم و در نگاه او که حالا رنگ غم گرفته بود فقط تونستم اسمش
 و صدا کنم..
 اشکان..

اشکان دستش و روی دستم که همچنان روی پاش جا خوش کرده بود گذاشت و نجوا کرد:با این چشمها عذابم نده..
 راست می گفت باعث عذاب بودم البته با یک مشت خاطرات کهنه و خاک خورده موجب عذاب بودم نه با چشمای
 غمگین و ملتسمم..

فرزام از شرایط فروش و خرید باغ سوال می کرد و اشکان اروم جواب می داد من و آقای برازنده تنها شنونده ی این
 مکالمه ی دو نفره بودیم چقدر زمان گذشت،چه قول و قرارهای گذاشته شد، عاقبت گفتگو به کجا رسید، نمی دونم
 لحظه ای به خودم اومدم که دستم در دست گرم اشکان فشرده شد سر بلند کردم..
 _بریم..

در تعلیم از جا بلند شد و منو دنبال خود کشید در مقابل آقای برازنده و فرزام اونقدر گیج و بی حال بودم که آقای
 برازنده متوجه حالم شد و سخن کوتاه کرد اما فرزام بی خیال تازه صحبتش از خاطرات کودکی گل کرده بود..

_طنین عزیزم بریم..

با حرف اشکان فرزام دست از خاطره گویی برداشت و مسیر گفتگو رو تغییر داد: کجا؟ طنین بریم خونه ی ما؛ مامان خوشحال میشه تو رو ببینه..

ضعیف جواب دادم: مرسی باشه به روز دیگه..

_ای بابا تعارف می کنی به خدا..

سر تکون دادم: نه فرزام اهل تعارف نیستم..

بالاخره فرزام رضایت داد و دست از تعارف تیکه پاره کردن گذاشت: باشه پس در آینده ی نزدیک می بینمت منتظرم و کارت کوچکی مقابلم گرفت: اینو داشته باش تماس بگیری خوشحال میشم در میون صحبت اشکان و آقای برازنده کارت رو از دست فرزام گرفتم: ممنون..

_تماس بگیر شمارهت رو داشته باشم..

_باشه..

فرزام باز در قالب همون پسر بچه ی گستاخ و شیطون گذشته رفت با اشاره به اشکان اروم گفت: طنین نامزدت.. میون حرفش رفتم و او رو از اشتباه دراوردم: اشکان نامزدم نیست..

_چه بد! فکر کردم می تونم از راه تو وارد شم و اقا اشکان و راضی به فروش باغ کنم..

یک سوال مثل برق از ذهنم گذشت "مگه اشکان راضی به فروش باغ نبود.."

در سکوت و بهتم فرزام چنگی به موهای افتاده روی پیشونیش زد: تیرم به سنگ خورد..

از حالت بهت خارج شدم و سعی کردم حداقل در برابر فرزام عادی رفتار کنم: بدجنس منو بگو فکر کردم واقعا از دیدن دوست دوران کودکیت خوشحال شدی..

جدی گفت: باغ مهم نیست واقعا از دیدنت خوشحال شدم..

_منم همینطور..

_طنین بریم ..

رو به اشکان کردم: بریم..

با خداحافظی و بدرقه ی آقای برازنده و فرزام از دفتر خارج شدیم..

_طنین منتظر تماس هستم به پیام و پرند سلام برسون..

برگشتم: باشه سلامت باشی..

لبخند به لب به فرزام که به موبایلش اشاره می کرد نگاه کردم.. لبخندم به خاطر دیدن دوست و همبازی دوران

کودکیم نبود بلکه به خاطر باغ بود باغی که هنوز صاحبش عمو بود..

_خوشحالی نه ..

برگشتم و در چهره ی اخم الود اشکان هیجان زده گفتم: خیلی..

_رابطه تون چطور بود مثل دوستی من و کیت..؟

اشکان چه می گفت انگار از رفتارم سو برداشت کرده بود شور و هیجان در یک لحظه از چهره و لحنم رخت بربست:

من برای باغ خوشحالم ..

دقیق نگاهم کرد در عمق چشمام نمی دونم چی پیدا کرد که صحبت رو در این مقوله ادامه نداد..

در سکوت مسیری طی شد در نهایت این من بودم که طاقت نیوردم و سکوت رو شکستم: چرا باغ و.. میون حرفم
گفت: شرایط فرزند خوب نبود..

پس هنوز قصد فروش داشت زهی خیال باطل که فکر کردم با دو قطره اشک و یه نگاه محزون تونستم نظر اشکان
سر سخت و تغییر بدم..

زیر لب گفتم: فرزند نه ، فرزام..

_هرچی، تو گرسنه نیستی ؟

به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده و نیم بود گرسنه بودم صبحونه درست حسابی هم که نخورده بودم اروم گفتم: چرا
خیلی..

_جایی رو می شناسی..؟

به یاد اون رستوران سنتی که سال گذشته با پیام و پرند و نگار اومدیم گفتم: می شناسم برو راهنماییت می کنم..

با توقف ماشین در سکوت پیاده شدم اشکان با قدم های بلند دوشادوش من قرار گرفت:غذاهاش خوبه..؟

_ابگوشتش حرف نداره ..

ابتدا من و سپس اشکان وارد رستوران شدیم تخت گوشه ی رستوران که سال گذشته ما اتراق کرده بودیم توسط دو
دختر جوان با پوشش و آرایش عجیب و اغراق آمیز اشغال شده بود روی تخت کناری نشستیم..

اشکان گوشه ی دیگه مشغول بالا پایین کردن منو بود بالاخره بعد از کلی تعلل منو رو کنار گذاشت:ابگوشت می
خوری؟

به جای جواب سر تکون دادم..

_خوب پس امروز به انتخاب تو ابگوشت می خورم..

پس از دادن سفارش به پیشخدمت نگاهی به اطراف انداخت:چه فضای باصفایی داره جای مسیح خالی..

_دوست داره..؟

_اره.. و با مکت افزود: خانوادگی اینجا چه حالی میده..

یاد سال گذشته افتادم راست می گفت خانوادگی اینجا یه صفای دیگه داشت به اشکان نگرستم چشمش جای
پشت سرم خیره بود یه لحظه برگشتم و لبخند کش دار و چشمای پر تمنای دو دختر رو بر اشکان دیدم از شکار اون
لحظه مشمئز شدم نگاهای خیره ی اشکان نباید به من مربوط می شد از تخت جدا شدم..

_کجا!؟

_دستشویی..

_باشه برو..

تو دلم گفتم "باشه میرم تو راحت باش" و نگاه به سرامیک های ابی فیروزه ای سمت دستشویی رفتم در برابر اینه دستشویی به گونه های گل انداخته م از سرما زل زدم دستی به گونه هام کشیدم و با انگشت اشاره ابروام و صاف کرد و لحظه ای بعد مسیر آمده رو به سوی تخت برگشتم از فاصله ی دور دختر تخت کناری رو مهمون اشکان دیدم حالم منقلب شد پا سست کردم و نگاه از طنازی دختر و لب خندون اشکان گرفتم..

حسی می گفت قید ناهار رو بزنم و در ماشین منتظر این موجود بی حیا بشینم اما با ضعف و مالش معده م چکار می کردم در کش و قوس این افکار متوجه ی برگشت دختر شدم نه نمی تونستم بی خیال ابگوشت ناهار شم به تخت رسیدم و با فاصله روی تخت نشستم..

_چقدر طول کشید پس این ابگوشت ما چی شد..

جواب ندادم و به گل های برجسته ی قالیچه چشم دوختم با آوردن سفارشات از فضای خفقان ایجاد شده رها شدم و به خوردن ناهار مشغول شدم..

زودتر از اشکان دست از خوردن کشیدم و با اشاره به دیوار پشت سرش گفتم: پشت این دیوار یه حوض و یه باغچه ی یاس هست میرم اونجا..

و قبل از اینکه اجازه ی حرفی به او بدم از تخت دور شدم لب حوض نشستم و در اب سرد حوض دست گذاشتم سردی اب تنم و سرد کرد دست خیسیم و روی گونه هام گذاشتم ذهنم به خاطرات اب بازی سال گذشته و اعتراض مدیر رستوران کشیده شد..چه روزی بود اون روز.. چقدر شاد و پر شور و حرارت بودم..

با صدای تلیک فلش دوربین از خاطراتم جدا شدم و به جایی که اشکان موبایل بدست با لبخندی پررنگ ایستاده بود نگاه کردم..

_حالتت خیلی قشنگ بود حیقم اومد ثبتش نکنم..

باز در اب سرد دست گذاشتم با فاصله ی ناچیز کنارم نشست: چته!؟

_هیچی..

_از من دلخوری؟

فقط برای اینکه او رو از سر خود باز کنم گفتم: به یاد خاطرات سال گذشته افتادم با پیام و پرند و نگار دوستم جشن فارغ التحصیلی رو اینجا گرفتیم خیلی روز خوبی بود کلی حرف زدیم کلی خندیدیم کلی اشک ریختیم یادش به خیر تو همین حوض اب بازی کردیم در اخر هم با اعتراض مدیر رستوران و یه جریمه سنگین اینجا رو ترک کردیم یا به قول پیام محترمانه شوت شدیم .. وقتی لب فرو بستم که متوجه شدم تموم خاطرات اون روز رو مو به مو برای اشکان که البته شنونده خوبی نشون داد گفتم..

با سکوت اشکان رشته کلام و بدست گرفت: وقتی وارد اینجا شدم اینقدر محو اب حوض بودی که متوجه حضورم نشدی چند دقیقه ایستادم بلکه متوجه شی دیدم خیلی بیشتر از تصورم غرق افکارت هستی از ژستی که داشتی خوشم اومد معصوم و دلنشین و غمگین.. دوست داشتم این لحظه تو رو ثبت کنم که بعدها با نگاه کردنش یاد این طنین بیوفتم نه طینینی که اخم داره ..

برقی قشنگی کنج چشماش می درخشید تو چشماش تصویر طینینی که او می گفت دیدم "طنین معصوم دلنشین و غمگین"

_اقا..

با صدای زنگدار دختری از غرق شدن در جنگل وحشی چشمای اشکان نجات یافتم همزمان به طرف صدا برگشتیم همون دختر تخت کناری بود خرامان خرامان به ما نزدیک شد قبل از اینکه لب باز کنه اشکان موبایلش و سمت دختر گرفت: به موقع اومدی میشه لطف کنی از من و دوستم عکس بندازی..

در بهت و حیرت اشکان همون فاصله ی ناچیز و از میون برداشت و یه دستشو روی زانوم و دست دیگرش و دور کمرم انداخت اونقدر شوکه شدم که توانایی هر عکس العملی ازم سلب شد نشستم و مثل یه مجسمه ی سنگی اجازه دادم اون دختر با اخمی بزرگ از من و اشکان عکس یادگاری بگیره.. عکس گرفته شد دختر موبایل و به اشکان داد و با چشم غره ای به من برگشت و از ما دور شد با رفتن دختر تکونی به خود دادم: چکار می کنی؟! با لبخند جواب اخم و داد: طنین اخم نکن به خدا قصدی بدی نداشتم این یه استراتژی خاص بود که همه جای دنیا جواب میده..

سر درگم از تجزیه تحلیلش گفتم: معلوم هست چی میگی.. چشم تو چشمم با همون لبخند که اون لحظه از صدتا فحش ازار دهنده تر بود گفت: دختر خوبی نبود با یه حقه ی بی دردسر اونو از سرم باز کردم..

حالا قصدش و فهمیدم در حقیقت از من سواستفاده کرده بود تند و تلخ گفتم: پس از من سواستفاده کردی اره.. سر تکون داد: نه به خدا.. حوصله کلنجار نداشتم..
_اخم نکن..

بی اعتنا به اشکان راه خروج از رستوران و در پیش گرفتم..

تموم مسیر و در سکوت سپری کردیم با رسیدن به تهران اشکان بدون راهنمایی مسیر خونه رو در پیش گرفت با لبخند به او نگاه کردم..

_چیه!؟

نگاهم همچنان روی او ثابت بود سرمو روی تکیه گاه صندلی گذاشتم: خوب بلد شدی.. به مزاح بادی به غبغب انداخت: بله دیگه دکنترم الکی نیست که..
خندیدم..

با چشمای گرد شده برگشت و نگاهم کرد..
خنده از رو لبم محو شد: چیه چرا اینجور نگاه می کنی..

_بلدی بخندی؟

بار دیگه صدای خندم در اتاقک ماشین پیچید..

با رسیدن به خونه مامان به استقبالمون امد..

_ سلام مامان.. و در ادامه بوسه ای رو گونش زدم..

_ سلام عزیزم برو کنار بخاری..

اشکان پس از من وارد شد: سلام ناهید جون..

_ سلام عزیزم خسته نباشی..

هر دو کنج مبلهای مقابل بخاری شعله ور نشستیم پس از دقایقی مامان با شیر داغ به ما ملحق شد.. شیر داغ و سر کشیدم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم پلیور سفید بلند گل گشادی که صد البته مامان از اون نفرت داشت با یه شلوار کتون مشکی پوشیدم و بی خیال غر غرهای بعدی مامان به سالن پذیرایی برگشتم از همون بدو ورود متوجه نگاه بد مامان شدم ترتیب اثر ندادم و مقابل بخاری نشستم..

_ طنین ..

به مامان نگاه کردم..

پاکتی اب رنگ روی میز هل داد و ادامه داد: این دعوت نامه امروز به دستم رسید ..

خم شدم و پاکت رو برداشتم از درون پاکت کارتی بیرون کشیدم..

_ به شیراز دعوت شدم در حقیقت یه همایش برای تجلیل از اساتید برتر..

از شنیدن توضیح مامان کلی خوشحال شدم کارت رو روی میز رها کردم و به طرف مامان رفتم: تبریک میگم

مامانی..

پس از من اشکان به مامان تبریک گفت..

اون شب به یمن انتخاب مامان به عنوان استاد نمونه ادبیات به اشکان و مامان سور دادم و شب به یاد موندنی سپری

کردیم..

روز سه شنبه ساعت چهار بعد از ظهر مامان به همراه جمعی دیگه از همکارانش به شیراز پرواز داشت علیرغم

هیجان من مامان زیاد خوشحال نبود در حین مرتب کردن چمدونش کنارش نشستم دستم و روی دستش گذاشتم ..

_ چیه مامانی چرا خوشحال نیستی..

برگشت و غمگین در نگاهم گفت: اگه بهرام زنده بود اون انتخاب می شد..

حق با مامان بود طی سالهای گذشته این بابا بود که به عنوان استاد نمونه ادبیات انتخاب می شد اما حالا در غیاب او..

نباید اجازه جولان این افکار به خود یا مامان می دادم.. لبخندی کاملا مصنوعی بر لب نشوندم و به اغوش او رفتم..

_ مامانی به این فکر کن در غیاب بابا باز شاگردش افتخار این عنوان و داره نه کس دیگه..

بابا استاد مامان بود به نقل از مامان سال اخر دانشکده بابا بالاخره تسلیم عشق مامان میشه و به خواستگاری او میاد

مامان هم که منتظر همچین روزی بوده بی خیال ناز و اطوار دخترونه میشه و همون لحظه به بابا جواب مثبت میده..

_ مامانی مطمئنم حالا بابا خوشحاله خواهش می کنم به خاطر بابا خوشحال باش..

با لبخندی محو از اغوشم جدا شد: ممنون عزیزم..

از اغوشش فاصله گرفتم: خواهش می کنم حق مشاوره تون و بریزید به حسابم..

عاقبت خنده رو لب مامان جاری شد..

چمدون مامان و بستم و به گوشه ی اتاق هل دادم مامان دستم و گرفت و کنار خود روی تخت نشوند..

_ مواظب خودت باش..

سر تکون دادم: چشم مامان نگران نباش..

با مکث و تردید ادامه داد: با اشکان..

میون حرفش گفتم: مامان دو روز که بیشتر نیست..

_ سه روز..

بی اهمیت شونه بالا انداختم: مامان نگران چی هستی..

مامان بلند شد و در حین آماده شدن گفت: اشکان پسر خوبیه کلی تو فرانکفورت به من کمک کرد نمی خوام بشنوم

باهاش بدرفتاری کردی دختر خوبی باش..

با حالتی قهرالود بلند شدم: سر به سرم نزاره کاریش ندارم.. و از اتاق خارج شدم در کمترین زمان ممکن آماده و

برای همراهی مامان تا فرودگاه به اشکان پیوستم..

مامان و تا فرودگاه همراهی کردیم و در میون احساسات متفاوت غم و شادی اشک و لبخند او رو راهی کردم..

در سکوت محض به دانه های ریز و درشت برف نگاه دوختم به توپهای برفی که در پیاده رو دختر و پسرهای

مدرسه ای سوی هم نشونه می گرفتن دلم می خواست زیر برف قشنگ دی ماه قدم بزنم دلم یکباره هوای برف

بازی و پیست اسکی رو کرد دلم یکباره هوای ساختن ادم برفی تو حیاط پشته مامان مونس و کرد باید با پرند تماس

می گرفتم و به یاد گذشته برنامه اسکی و برف بازی ترتیب می دادم..

_ به چی فکر می کنی؟

نگاهم و از بیرون گرفتم و با نفسی عمیق گفتم: به اخر هفته..

_ اخر هفته چه خبره؟

دلم هوای برف بازی و اسکی کرده دلم هوای ادم برفایی که تو حیاط پشته مامان مونس می ساختیم و اخر سر با

هزار ژست مسخره باهانش عکس می گرفتیم کرده..

_ در مورد تو به چیزایی متوجه شدم..

کنجکاو نگاه کردم..

در نگاه کنجکاو اروم گفتم: وقتی با پیام و پرند هستی شیطون و دوست داشتنی میشی وقتی به من یا مسیح میرسی

تلخ و اروم چرا!!؟

شرمنده نگاه از او گرفتم راست می گفت خوب شخصیت منو کشف کرده بود..

_ منتظر جوابم..

چی باید می گفتم جز حقیقتی که او منتظر بود: پیام و پرند از کودکی با من بودن باهم بزرگ شدیم احساسات و

افکارمون باهم رشد کرد و شکل گرفت پس..

میون حرفم اومد: درست میگی منم انتظار ندارم مثل رفتاری که با اونا داری با من یا مسیح داشته باشی اما می تونم

انتظار داشته باشم حداقل در برابرم جبهه نگیری و قایم باشک بازی درنیاری..

به حرفای جدیدش فکر کردم خواسته نامعقولی نداشت..

_ باز رفتی تو فکر ..

با صدای زنگ موبایلم اشکان سخن کوتاه کرد..
 پرنده بود چه حلال زاده: بله؟
 _بله و کوفت حالا باید از مامان مونس بشنوم تنها هستی..
 خندیدم: اول سلام بعد کلام..
 _سلام بخوره تو سرت کجایی؟
 با نگاه کوتاهی به اشکان اروم تر گفتم: با اشکان از فرودگاه بر می گردیم..
 لحن پرنده خبیثانه شد: اووو پس مزاحم خلوتتون شدم..
 _چرت نگو کارت چیه؟
 _عمه رفت؟
 _اره ساعت چهار پرواز داشت..
 _به سلامتی..
 _سلامت باشی امر دیگه..
 _نه برو به کارت..
 یاد برنامه ی اخر هفته افتادم میون حرفش پریدم: پرنده نظرت در مورد برنامه اسکی اخر هفته چیه!؟
 _اگه مسیح هم تو برنامه باشه منم هستم..
 _اییشش باشه پس با پیام هماهنگی کن..
 _باشه سلام اشکان جون و برسون و صدای خنده ی بلندش در گوشم پیچید..
 _کوفت.. تماس و قطع کردم..
 به طرف اشکان برگشتم: پرنده سلام رسوند..
 ماشین و مقابل مجتمع پارک کرد: سلامت باشه..
 قصد کردم از ماشین پیاده شم که صدای اشکان متوقفم کرد: از تنها بودن نمی ترسی..
 با تعجب نگاه کردم: جایی میری..
 نگاه به روبرو گرفت: میرم پیش مسیح..
 دوست داشتم دلیل رفتنش و پیرسم اما حسی مانع شد: دیگه نمیای..
 برگشت و تو چشمم زل زد: می خوام پیام؟ می ترسی؟
 سر تکون دادم: نمی ترسم..
 _پس تا اومدن ناهید جون پیش مسیح هستم..
 به یاد برنامه ی فردا گفتم: با ما نمیای؟
 _اسکی؟
 _اوهوم..
 لحظه ای مکث کرد: چند پیام دنبالت؟
 _احتمالا امشب برم خونه مامان مونس.. بلدی؟
 _فکر کنم مسیح بلد باشه..

_اره؛ پس با مسیح بیا ساعت شیش و نیم هفت منتظرم..
 _باشه فقط .. و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: مراقب خودت باش..
 به چشماش که حالا فقط یه حس ناب زنده در عمق اون می درخشید زل زدم حس ناب مهربونی، مهربونی که من
 دیدار اول کشف کردم و بعد منکرش شدم..
 _تو هم همین طور برو به سلامت..
 از ماشین پیاده شدم حضور اشکان و تا زمانی که وارد مجتمع شدم پشت سرم احساس کردم..
 با رسیدن به خونه دوش کوتاهی گرفتم و قبل از تاریک شدن هوا با اژانس سر کوچه تماس گرفتم و منتظر اومدن
 ماشین شدم کوله پشتی و کفش و وسایل اسکی رو پشت ماشین جا دادم و با گفتن ادرس چشم به افتاب رو به زوال
 سوی خونه ی مامان مونس رفتم..

دمدمه های غروب بود که به خونه ی مامان مونس رسیدم دلم برای دیدنش پر می کشید زنگ و فشردم لحظاتی بعد
 خودم و در اغوش خوش عطر مامان مونس دیدم..
 _سلام دخترم چه عجب..
 با لبخند از اغوشش جدا شدم: سلام مامانی دلم برات یه ریزه شده بود..
 _خوش اومدی عزیزم بیا تو سرده..
 کشون کشون وسایل اسکی رو دنبال خود کشیدم در خونه کنج بخاری نشستم و سرما رو از تنم دور کردم بعد از
 دقایقی مامان مونس با فنجان شیر و کلوچه های معروفش مقابلم قرار گرفت شیر داغ و کلوچه ی پخت مامان
 مونس و بی تعلل و تعارف خوردم و جون تازه گرفتم..
 _مرسی مامان جون خوشمزه بود..
 _نوش جونت عزیزم خیلی خوشحالم امدی..
 شب رو خونه ی مامان مونس به صبح رسوندم با صدای زنگ چشم باز کردم زنگ موبایل قصد خفه شدن نداشت
 ناچار سر از زیر پتو خارج کردم صدامو صاف کردم و جواب دادم: بله..
 _طنین خواب بودی؟!
 اشکان بود هوشیار در تخت نشستم: مگه ساعت چنده؟
 _یه ربع به شیش..
 _ممنون بیدارم کردی دیشب فراموش کردم الارم گوشیم و روشن کنم..
 _صبحونه بخور لباس گرم بپوس دارم میام..

باشه منتظرم و تماس و قطع کردم.. با حسی خوب از تخت جدا شدم در برابر اینه بیش از روزایی دیگه برای ظاهرم وقت گذاشتم پالتو کوتاه خوش برش سفید شال سفید و کلاه قرمز جین زغالی و کمی ارایش تموم هنرنایم بود در ادامه پاورچین به اسپزخونه رفتم و در برابر یخچال هرچی توجهم و جلب کرد در کوله پشتیم سرازیر کردم با زنگ موبایل به سوی در رفتم..

_طنین عزیزم داری میری..

برگشتم:اره مامان جون اشکان دم در منتظرمه..

_مراقب خودت باش عزیزم..

بوسه ای رو گونه ش زدم:چشم خداحافظ

و وسایل به دست از خونه خارج شدم از دیدن ماشین پارک شده دم در تعجب کردم این ماشین شیک و با کلاس مطمئنا همون ماشین پرشیای سفید مامان نبود اشکان از ماشین پیاده شد ..

_سلام خوبی؟

نگاه از ماشین گرفتم اشکان با پلیور سفید و اورکت و جین سورمه ای شیک و اراسته بود..

_سلام صبح به خیر..

با تشکر وسایلم و به او سپردم و خود در ماشین جا گرفتم در اینه نگاه کوتاهی به چهره عبوس و خواب الود مسیح انداختم..

_سلام صبح به خیر..

خیلی کوتاه جواب گرفتم:سلام..

با ورود اشکان مسیح استارت زد ..

موبایلم و از جیب پالتوم دراوردم و شماره پرند رو گرفتم لحظه ای بعد صدای شاد و سرزندش تو گوشم پیچید..

_سلام طنین خوبی، هورا چه صبح قشنگیه..

_سلام صبح به خیر اماده ای؟

حاضر و اماده منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفید..

خندیدم و زیر لب زمزمه کردم: منتظر باش که گول چراغ جادو داره میاد..

جیغ بنفش پرند بلند شد:طنین - -ن

موبایلم و تو جیبم گذاشتم..

یه لحظه سنگینی نگاهی بر خود احساس کردم سر بلند کردم و همونطور که حسم می گفت چشمای سبز سرد مسیح

و غافلگیر کردم برخلاف انتظارم مسیح چشم از اینه و چشمام برداشت با اخم سر چرخوندم و به تماشای دانه های

برف پرداختم با نزدیک شدن به محل قرار از دور ماشین پیام و منتظر دیدم..

_انگار اومدن..

در جواب اشکان تایید کردم:اره خودشون..

با رسیدن به ماشین پیام، مسیح شیشه پایین داد سلام و صبح به خیر گفت .. از شیشه ی بالا کشیده به پرند و پیام

سلام کردم و پرند با شکلک و مسخره بازی جواب داد..

دقایقی بعد با راهنمایی پیام پیش به سوی پیست اسکی در جاده قرار گرفتیم..

با رسیدن به پیست اسکی با حس و حالی هیجان زده از ماشین خارج شدیم دقیقی بعد همه در ارتفاعات میون جمعیت پرهیاهو و هیجان زده فرو رفتیم من و پرند با توجه به اسکی ناشیانه ای که بلد بودیم بیشتر روی برفها سر می خوردیم و الکی می خندیدم اینطور حداقل در برابر مهارت مسیح و اشکان و پیام در اسکی ضایع نمی شدیم همین جوری اسکی کردیم و به قول پرند هیجان کاذب تخلیه کردیم بعد از دو ساعتی خسته لحظاتی به تماشای اسکی جمعیت پرداختیم شخصی با سرعت از کنارم گذشت یه لحظه از بادی که حاصل سرعتش بود تعادل بهم خورد که با کمک پرند محکم در جای خود ایستادم..

_ تو که بلد نیستی حداقل سد راه بقیه نباش..

مسیح بود احم پر رنگی بر چهره نشوندم پرند دستم و فشرد این حرکتش یه معنی بیشتر نداشت " خواهش می کنم اروم باش "

فقط به خواهش دل پرند سکوت اختیار کردم مسیح از سکوت بهره برد: از اعتماد به نفست خوشم میاد من اگه اسکی تو رو داشتم می ترسیدم نزدیک پیست شم چه برسه.. و آگاهانه حرفشو ناتمام گذاشت و با سرعت از کنارم گذشت..

با خشم به پرند نگاه کردم: دیدی چی گفت؟ دیدی اشتباه کردی؟ دیدی راست گفتم؟ مسیح فقط یه ادم مغرور و خود بزرگ بینه که همه در نظرش پوچ و بی ارزشن..

همچنان عصبی از کنایه های مسیح به پرند بیچاره غرولند می کردم که غافل از همه جا در مسیر شخصی که با سرعت نزدیک می شد قرار گرفتم با جیغ پرند فقط یه لحظه احساس بی وزنی کردم.. مثل یه پر از زمین کنده و با جهشی بلند دوباره روی برفها افتادم صورتم در سردی برف بی حس و کرخت شد خیلی طول نکشید که گرمی دلپذیری همراه با بوی زخم صورتم و فرا گرفت حرکت سراسیمه ی چند نفر رو به طرفم احساس کردم نای بلند شدن نداشتم..

_ خانم چی شده؟

_ طنین طنین چی شده؟

صدای وحشت زده ی پرند باعث شد حداقل برای رفع نگرانی او تکونی به خود بدم که صد البته با فریاد بلندم ناشی از درد همراه شد..

خدای من چی شده طنین طنین.. و متعاقب با لحن وحشت زده و نگرانش دستمو گرفت و به بلند شدن ترغیب کرد با درد در ناحیه ساق پا و کتف به سختی تکونی به خود دادم و در برابر پرند قرار گرفتم چشمای گرد شده و نفس حبس شده ی پرند علاوه بر درد ترس رو به دلم سرازیر کرد لحظه ای بعد قرمزی خون از دماغم بر سفیدی برف

نقش انداخت پرنده دستپاچه شال سفید رنگم و بر دماغم فشرد از درد بود یا از وحشت خون نمی دونم اما بالاخره مقاومت شکسته شد و لحظه ای بعد اشک و خون توام صورتم و فرا گرفتم.. پرنده با وحشت در اغوشم کشید..

_ فداش شدم چی شدی چه بلایی سرت امد!؟

برخورد شونه ی پرنده با کتفم دردم و بیشتر کرد ..

_ پرنده..

_ بگو عزیزم..

به سختی و درد از اغوشش فاصله گرفتم درد نفسمو مکدر و توانم و تحلیل برده بود..

_ بگو عزیزم..

یه دست به مچ پام و یه دست به کتفم با لحنی دردمند گفتم: خوب نیستم پرنده ..

پسری جوان از جمعیت جدا شد و به طرفم امد: خانم اتفاقی افتاده کمک کنم؟

نگاه من و پرنده همزمان به سمت پسر چرخید پسر در مقابل ما زانو زد و عینکش رو روی انبوه موهای سیاه رنگش

قرار داد: چی شده؟ خیلی آسیب دیدی؟ همیشه یه نگاه به پات بندازم..

لب باز کردم که حرفی بزنم که صدای اشکان مانع شد..

_ اینجا چه خبره!؟

سر بلند کردم اشکان پیش اومد برای اولین بار از حضورش شادی گذرای در دلم احساس کردم بالا سرم قرار

گرفت علاوه بر ترس و نگرانی حسی مثل تعصب کنج چشمای برزخیش دیدم .. با اخمی غلیظ خم شد و بازوی پسر

سد شده مقابلم و گرفت و به بلند شدن اجبار کرد..

_ تو این بلا رو سرش آوردی..

قبل از اینکه اشکان جنجالی به پا کنه پرنده سراسیمه خود رو میون آنها قرار داد و رو به اشکان گفت: این اقا اومدن

کمک کنن طنین حالش خوب نیست خواهش می کنم ..

اشکان با همون اخم غلیظ چشم تو چشم پسر خیلی تلخ گفت: من هستم می تونی بری.. در ادامه پسر رو کنار زد و

در مقابلم نشست..

_ چی شده طنین می تونی بلند شی..

دستم و از مچ پام برداشتم: درد می کنه..

با اشاره ی من اشکان خم شد کمی شلورام و بالا زد جورابم و اهسته پایین کشید دست برد که کفشم و خارج کنه که

فریادم بلند شد..

_ نه نه اشکان دست نزن..

دست بالا برد: باشه عزیزم؛ فقط می خواستم یه نگاه بندازم..

پرنده کنارم قرار گرفت: به زحمت خونریزی بینیش و قطع کردم فکر کنم کتف و پاش آسیب دیده..

متعاقب با حرف پرنده اشکان بلند شد: میرم سویچ و از مسیج بگیرم تکون نخور زود میام.. و سراسیمه از ما دور شد..

_ خیلی درد داری..

به طرف پرنده برگشتم: کتفم قابل تحمله اما مچ پام خیلی درد داره..

دستم و گرفت و زیر لب گفت: حالا جواب مامان مونس و عمه رو چی بدم..

ملتمس گفتم: نمی خوام سفر مامان خراب شه خواهش می کنم به مامان مونس نگو..
_اما..

میون حرفش پریدم: اما نداره خواهش می کنم..

_باشه عزیزم.. فعلا به این چیزا فکر نکن..

دقایقی بعد اشکان سویچ به دست برگشت: نتونستم پیام و پیدا کنم ..

پرنده استفهام امیز سر تکون داد: من چکار کنم!؟

با رسیدن مسیح به ما اشکان رو به او گفت: تو با پرنده بیا..

پرنده به من نزدیک شد: نه من می خوام با طنین باشم..

اشکان در مخالفت سر تکون داد: پیام معلوم نیست کجا سرش گرم شده موبایلش خاموش تو با مسیح باشی بهتره..

پرنده با اخم چشم تو چشم اشکان گفت: شما راه و بلدی!؟

اشکان کلافه از کلنجار با پرنده گفت: وقت بحث کردن ندارم طنین راه و می دونه..

بعد از کش و قوس بسیار بالاخره پرنده حرفش و به کرسی نشوند و همراه ما شد..

اشکان دست زیر بازوم برد: کمکت می کنم بلند شو..

یه بازوم در دست پرنده و دیگری در دست اشکان از روی برقا بلند شدم لمس پام با زمین دردم و بیشتر کرد پا از رو

زمین برداشتم مسیح که روی حرکاتم متمرکز بود جلو اومد: چی شد دردت زیاده..

لب گزیدم اشکان برگشت و رو به مسیح گفت: خودم میارمش تو برو تا جایی که ممکنه ماشین و نزدیکتر بیا..

به امر اشکان مسیح رفت و من با دردی زیاد و سرماییه که کم کم در وجودم رخنه می کرد دنبال اشکان پرنده کشیده

شدم..

وقتی درون ماشین قرار گرفتم تازه تونستم نفس حبس شده از دردمو آزاد کنم خسته و ناتوان روی صندلی عقب ولو

شدم پرنده کنار اشکان که پشت فرمون قرار می گرفت نشست فقط مسیح بود که تنها گوشه ای ایستاده و با نگاهی

غریب شاهد درد کشیدنم بود..

اشکان با نگاهی به مسیح گفت: می خوای بیای!؟

سر تکون داد: نه جا نیست بزار طنین راحت باشه..

_برو دنبال پیام باهم بیاین..

مسیح گامی به عقب برداشت: فکر من نباش برو دیگه..

با بدرقه ای نگاه غریب مسیح راه افتادیم با حرکت ماشین سرمای هوا بیشتر حس شد دست زیر بغل و سر در

گریبان مچاله گوشه ای خزیدم..

_ اشکان بخاری رو بیشتر کن..

_ آخرشه..

پرنده برگشت: خیلی سردته..

با تکون سر جواب دادم..

پرنده دست برد و دکمه های پالتوشو باز کرد: پالتو منو بپوش..

اشکان نگاه کوتاهی به پرنده انداخت: لباس گرمی که زیرش نداری بزار تنت باشه..

پرنده با نگرانی نگاهم کرد سپس رو به اشکان با بغض گفت: فکر کنم به خاطر خونریزی که داشته ضعف کرده به

خاطر همین بیشتر احساس سرما می کنه..

متعاقب با حرف پرنده اشکان ماشین و به حاشیه ی راه هدایت کرد و رو به پرنده گفت: رانندگی بلدی؟

در تایید پرنده ادامه داد: حالا که بلدی بیا پشت فرمون من با راه اشنایی ندارم کند میرم..

_ شما چکار می کنی!؟

صدای اشکان با صدای باز شدن در و هجوم سوز سرما همراه شد: من میرم عقب پیش طنین باشم..

از لای پلکهای یخ زدم دیدم که پرنده پشت فرمون نشست و اشکان با عطری دلپذیر کنارم قرار گرفت..

با حرکت ماشین به طرفم برگشت: طنین..

پلکهام و کمی باز کردم نگاه نگرانش روی فکم که به لرزش افتاده بود دیدم دست گرم او دستای سرد یا به عبارتی

منجمد شدم و گرفت و نزدیک صورتش کردم..

_ چه دستات سرد دختر.. و بارها دستام و ها کرد که البته ذره ای تاثیر نداشت و گرم نشد از سرما و ضعف کم کم

دچار بی حسی و خواب الودگی شدم.. فریاد بلند اشکان لحظه ای خواب رو از چشمم دور کرد: پرنده تندتر برو میگم

تندتر..

حضور اشکان و چسبیده به خود احساس کردم و صدای غمگین و محزونش که زیر گوشم گفت: خواب طنین الان

نباید بخوابی..

در سکوت بی رحمانه بر گونه م سیلی زد از درد سیلی بی رحمانه ی او چشم باز کردم و با لحنی دردمند گفتم: نزن

بیدارم..

در هوشیاریم اشکان منو به سمت خود کشید: فدات شم ترسیدم..

اغوش او چقدر گرم و خوشایند بود و من تشنه ی این گرما اما با شرم و خجالتم چه می کردم لاجرم تکونی به خود

دادم که با مقاومت اشکان روبرو شدم دستای قدرتمندش سفت دور کمرم و گرفتن صداسش زیر گوشم حس رخوت

در دلم سرازیر کرد: گوش کن طنین، من الان مرد نیستم تو دختر نیستی من در حال حاضر احساس و غریزه ندارم

فقط تو به این گرما نیاز داری پس تقلا نکن و اروم باش فقط میخوام گرمی تنم به تنت منتقل شه..

اروم شدم دست از تقلا برداشتم انگار دیگه خجالت نمی کشیدم انگار همونجوری که اشکان ادعا داشت او مرد نبود

با احساس و سرشار از غریزه نبود فقط منبع گرما بود نمی دونم توجیه خوب یا درستی برای این هم اغوشی بود یا

نه.. اما من تشنه ی ذره ای گرما، گرمای تن او رو به جون خریدم و بیشتر در اغوش او خزیدم.. گرمایی که اون لحظه

خوشایندتر و سوزنده تر از شعله ی بخاری اتاقم بود..

_ خوبی طنین؟

در اغوشش زمزمه کردم: فقط مچ پام درد می کنه..

_داریم می رسیم تحمل کن عزیزم..

_عطرت چیه؟! مطمئنم در شرایط عادی نبودم نه بی شک نبودم که اینقدر راحت در اغوش او از عطر دلپذیرش

سوال میکردم..

_دوسش نداری..

با نفسی عمیق عطرش و تا آخرین سلولهای وجودم وارد کردم و مثل مواد افیونی از تاثیرش سکر شدم و دردم و

فراموش کردم..

_چرا دوسش دارم..

_می خوامی برای کسی بگیری..

بغض راه گلوم و گرفت:اره می خوام واسه بابا بگیرم..

خواب نبودم اشتباه نکردم مطمئنم داغی لب اشکان و روی شقیقه م احساس کردم جایی که تا لحظاتی طولانی گرم و

ملتهب موند صدای خش دار و محزونش رو که اروم به صورت نجوا گفت:خودم برای عمو می خرم عزیزم.. در

خواب یا بیهوشی شنیدم دیگه چیزی متوجه نشدم..

وقتی چشم باز کردم روی تخت با همراهی دو پرستار از راهرویی سبز رنگ عبور و وارد اتاقی سفید رنگ شدم با

لمس دست پرستار او رو متوجه خود کردم.. پرستار با مهربونی لبخند زد و گفت: سلام عزیزم خوبی..

سر تکون دادم و با صدایی کم جون گفتم:من اینجا..

پرستار که اسمش رو اتیکنش منصوری حک شده بود میون حرفم گفت:همراهت گفت حین اسکی دچار حادثه شدی

.. و با مکثی کوتاه افزود: پات دچار شکستگی شده بود که دکتر .. و آگاهاه حرفش و ناتمام گذاشت..

با حرف پرستار تازه متوجه سنگینی پام شدم پام تا زیر زانو در گچ بود اه از نهادم برخاست حالا با این پای شکسته

چکار می کردم با کمک پرستار روی تخت قرار گرفتم..

پرستار خانم منصوری سرمی به دستم زد و منو تنها گذاشت ساعتی در تنهایی گذروم ساعت سه بعد از ظهر و

نشون می داد که ابتدا پرند با چشمانی نمناک سپس اشکان با دسته گلی بزرگ از گل های لیلیوم زرد و زنبق و در

آخر پیام و مسیح با چهره ای گرفته و تلخ وارد اتاق شدن..

پرند به محض ورود بنای گریه و زاری گذاشت در اغوشم های های گریست..

دست بر کمرش او رو نوازش کردم: اروم باش پرند من خوبم..

چند دقیقه ای به این منوال گذشت که پیام در اعتراض لب باز کرد: اه بس کن پرند..

پرند اروم از اغوشم جدا شد و کناری ایستاد پیام لبه ی تخت نشست و با لمس دستم با لبخندی کاملاً مصنوعی گفت:

کی پات و قلم کرد بگو سه سوت دوتاش کنم..

به سختی لبخند بر لب نشوندم در لبخندم پیام با تاثر اروم گفت: فدات شم خوبی؟!
 سر تکون دادم: خوبم..

اشکان به ما نزدیک شد با حضور او پیام بلند شد و جای خود رو به اشکان داد..

کنارم نشست نگاهش اون لحظه مهربون و دوست داشتنی بود: دکترت گفت در عرض یه ماه خوب میشی می تونی گچ پات و باز کنی..

با نگاهی به پام اهی کشیدم: کی مرخص میشم..

_امشب هستی..

در تخت اندکی جابه جا شدم: می خوام برم خونه برو به دکتر بگو..

_نمیشه..

پافشاری کردم: نمی خوام منو ببر خونه..

اشکان در امتناع سر تکون داد: نه طنین بهتره امشب اینجا باشی..

با اخم و قهر نگاه به پنجره دوختم ..

اشکان کلافه اهی کشید و زیر لب گفت: باشه قهر نکن.. و برای صحبت با دکتر از اتاق خارج شد مسیح که از همون بدو ورود در درگاه اتاق ایستاده بود قدمی نزدیک شد و با سری افتاده زمزمه کرد: حالت چطوره..

نگاش کردم در سکوتم سر بلند کرد و در نگاهم زیر لب گفت: متاسفم طنین..

تاسفش چاره ی پای شکستم نبود لب باز کردم که باز نگاه ملتمس پرند مانع شد نه من نمی تونستم بی خیال نگاه ملتسم و عاشقانه ی پرند با مسیح تلخ و تند حرف برنم نگاه از پرند گرفتم و در نگاه منتظر مسیح گفتم: خوبم ممنون که تشریف آوردی..

چشمای گرد شده ی مسیح می گفت انتظار این همه آرامش و سازش از من نداشته..

_خوشحالم که خوبی..

با ورود اشکان نگاه از او گرفتم اشکان کنارم قرار گرفت و در نگاه منتظرم گفت: دکترت گفت می تونی با رضایت خودت مرخص شی..

_باشه رضایت میدم..

ساعتی بعد با میل و رضایت شخصی از بیمارستان مرخص شدم پیام شاید محض خنده با یه ویلچر کهنه زوار در رفته به اتاقم وارد شد..

_بیر بالا راننده شخصی با بنز منتظره..

با خنده که دردم و بیشتر می کرد به کمک پرند روی ویلچر جا گرفتم و پیام با مسخره بازی هدایت ویلچر رو برعهده گرفت به محض خروج از اتاق با اشکان روبرو شدیم اشکان با چهره ای که کم از میرغضب نداشت نگاهی به من و سپس به پیام انداخت..

دستم در دست پرند اروم فشرده شد: طنین این چشه!؟

شونه بالا انداختم و زیر لب جواب دادم: نمی دونم شاید.. با صدای خشن و نگاه برزخی اشکان لب فرو بستم..

_این مسخره باز چیه؟ روی صحبتش با پیام بود پیام بیچاره مثل ما از همه جا بی خبر گفت: اتفاقی افتاده!؟

اشکان سوال پیام و بی جواب گذاشت و سمت من اومد در کش و قوس خوندن افکارش خم شد و به دست زیر زانوم و دستی بر کمرم منو از ویلچر جدا کرد حرکتش اینقدر غیرمنتظره بود که تا لحظاتی مات و مبهوت تو چشمش زل زدم صدای خشمگین پیام بود که منو به خود آورد..

_ اقا اشکان معلوم هست چکار می کنی؟

در ادامه ی حرف پیام افزودم: لطفا منو بزار زمین..

اشکان سر کج کرد نگاهش اون لحظه چقدر غریب و غمگین بود: نمی تونم..

دستم رو رو سینه ش گذاشتم و سعی کردم خودم و از او دور نگه دارم: چرا می تونی گفتم منو بزار زمین..

برخلاف انتظارم غرید: گفتم نمی تونم حالا دهنتم و ببند و اروم باش..

بیشتر از اینکه ناراحت شم تعجب کردم این رفتار از اشکان بعید بود با نگاهی گنگ به چشمای پر رمز و رازش زل زدم..

پیام که شاهد گفتگوی ما بود مداخله کرد: قصدت از این کارا چیه ها؟ چرا راحتش نمیزاری..

در کلنجار اشکان و پیام مسیح با گامهای بلند به ما رسید و در بهت منو پرند دست پیام و گرفت و کنار کشید و خیلی

اروم با او صحبت کرد مسیح چی گفت و پیام چی شنید نمی دونم اما توضیحش اینقدر منطقی و قانع کننده بود که

پیام در سکوت همگام با او از ما دور شد..

گرچه پیام قانع شد و خود رو کنار کشید اما من از این همراهی تحمیلی همچنان ناراضی و دلخور بودم ..

_ اینجور نگاهم نکن..

تن صداس چقدر درد داشت..

_ دوست دارم ..

_ پس نگاه کن..

سرم و از سینه ش جدا کردم و در چشمای یشمی رنگش سر درگم از چیزهایی که می دیدم اما نمی فهمیدم

گفتم: حق دارم توضیح بخوام..

_ حق داری..

_ پس بگو..

_ باشه برای بعد..

_ بعدی وجود نداره همین الان بگو..

شاید پرند حضورش و بی مورد دید که در سکوت از کنار ما گذشت..

_ پرند ..

برگشت و در نگاه اشکان سر تکون داد: بله..

_ به بچه ها بگو من و طنین پشت سرشون هستیم..

در ادامه اروم منو رو صندلی ماشین نشوند و خود پشت فرمون نشست برگشتم و در نگاه غمگینش اروم

گفتم: منتظرم..

استارت زد و پشت ماشین پیام قرار گرفت بعد از لحظاتی سکوت لب باز کرد: وقتی رو ویلچر دیدمت یه لحظه یاد عمو افتادم عمو روزای آخر نمی تونست راه بره همش با ویلچر این طرف اون طرف می بردمش دلم گرفت نمی خواستم یعنی تحمل نداشتم تو رو اونجور بینم ببخشید شاید منطقی برخورد نکردم شاید رنجودمت همین طور پیام و.. شاید فقط مسیح که خودش شاهد اون روزا بود منو درک کنه ..و با مکتی کوتاه با اه ادامه داد: حالا حق دارم بگم مرد نیستم اما نمی تونم بگم احساس ندارم من بیشتر یه پسر بچه ی احساساتی هستم منو ببخش طنین.. دیگه ادامه نداد..

به توضیحش فکر کردم برخلاف تصورش درکش کردم و مثل او با یاد بابا ناراحت شدم و درد کشیدم اکنون یه قطعه دیگه از پازل گمشده ی شخصیت اشکان تو مشتم بود احساسی بودن او، او احساساتی بود نه مثل یه پسر بچه بلکه در هیبت یه مرد..

_طنین..

رشته افکارم پاره شد سر چرخوندم و نگاهش کردم او هم یه لحظه برگشت و جواب نگاهمو داد هاله ی سبز رنگ چشمش کمی نمناک بود مثل این بود که اسمون جنگل چشمش یه روز ابری رو پشت سر می گذاشت..

_سه دیگه ..

حواسم نبود راست می گفت خیلی وقت بود در حال و هوای چشمش اسیر بودم شرمنده نگاه به اسمون کبود برفی دوختم و تا خونه حرف نزدم..

با ورود به خونه اشکان نفس زنان منو در اتاقم رو تخت نشوند کمر صاف کرد و با کش و قوسی دوباره لبه تخت نشست..

_ممنون اشکان خیلی زحمت دادم..

_زحمتی نبود..

پرنده با نوشیدی داغ وارد اتاق شد اشکان جای خود رو به او داد: کمی استراحت کن.. و رو به پرنده ادامه داد: کاری داشتی صدام کن..

به محض خروجش پرنده با لبخندی گل و گشاد کنارم نشست: کاش پای من قلم می شد شاید این الطاف از جانب مسیح نصیب من می شد..

با شنیدن اسم مسیح اخم به چهره نشوندم.. پرنده در اخم من گفت: اخه این بیچاره چکارت کرده چرا..

میون حرفش پریدم: پرنده حوصله ندارم تو رو خدا حرفش و نزن..

با لحنی شیطون مسیر گفتگو رو تغییر داد: ای بلا فکر نکن کور بودم ندیدم..

استفهام امیز نگاهش کردم: چی؟

_چی و مرض..

کلافه در تخت دراز کشیدم: برو بابا حوصله داری..

_تو ماشین.. در سکوت من ادامه داد: تو بغل اشکان..

براق نگاهش کردم..

_چرا چشماتو اینجور می کنی دروغ میگم..؟ حالا از حسرت بگو..

کلافه گفتم: چرت نگو لطفا..

با لحنی دلخور گفت: دیوار حاشا بلنده طنین خانوم تا می تونی انکار کن..
 پتو رو تا صورتم بالا کشیدم " پرند چی می گفت چرا من چیزی به یاد نداشتم "
 _ طنین بیا این شیر داغ و بخور بعد بخواب..
 همچنان با افکارم در کلنجار بودم..
 پتو رو از صورتم کنار زد بالاخره با سماجتش قرص مسکن رو با شیر قورت دادم و قبل از اینکه مجالی برای غرق شدن در افکارم پیدا کنم چشم بستم و به خواب رفتم..

نمی دونم چه ساعتی از شبانه روز بود که چشم باز کردم با دیدن تاریکی محض اتاق و بیرون فهمیدم شبه.. خواستم بلند شم که درد و سنگینی پام منو به یاد اتفاقات صبح انداخت دست بردم و چراغ خواب کوچک پاتختی رو روشن کردم با نگاهی به ساعت با تعجب به خودم گفتم: پنج ساعت خواب بودم..
 گرسنه بودم از طرفی نیاز مبرم به دستشویی داشتم اروم اروم خودم و بالا کشیدم و با تکیه به پای سالمم از تخت پایین اومدم پرند با چهره ای معصوم پای تختم خوابیده بود با احتیاط از کنارش گذشتم و دست به دیوار خودم و به در رسوندم با باز کردن در نوری کمرنگ از سمت پذیرایی توجهم و جلب کرد کنجکاوای قلقلکم داد از شخص شب زنده دار باخبر شم اما گرسنگی مانع شد لنگ لنگان به اشیز خونه رفتم و روی اجاق سرک کشیدم خدا رو شکر به یاد شکم گرسنه ی منم بودن و تا این لحظه غذا رو گرم نگه داشتن مثل قحطی زده ها به جون غذا افتادم بعد از یه دل سیر غذا خوردن و یه دستشویی پر زحمت برای ارضای حس کنجکاویم به پذیرایی رفتم..
 با دیدن مسیج که بی توجه به برنامه ی تلویزیون سر بر تکیه گاه مبل به لوستر خیره بود منصرف شدم و قصد برگشت به اتاقم کردم که صدای مانع شد: بالاخره بیدار شدی، کم کم داشت خوابم می برد..
 پاسست کردم کاش می شد بی خیال او شم و به اتاقم برم اما حسی مرموز در موندن و شنیدن حرفاش مجبورم کرد حرفایی که بی شک از جنس کنایه و تمسخر بودن..
 _ بیا بشین..

لب باز کردم: دلیلی برای نشستن مقابل شما این وقت شب ندارم..

_ من دلیل دارم بیا بشین..

_ چکار داری!؟

در پرتوهای کمرنگ اباژور تونستم پوزخند معروفش و کنج لبش بینم: باید تا حالا فهمیده باشی بی ازارم..
 نمی دونم این همه جسارت از کجا جوشید و سر برآورد که مثل خودش محکم و با اعتماد نفس گفتم: تا حالا که جز ازار از شما به ما نرسیده..

براشفت از مبل جدا شد و در برابرم گفت: بشین امشب هرچی هست تموم میشه..
 با نگاهی به اشکان که مقابل تلویزیون به خواب رفته بود گفتم: چیزی برای من شروع نشده که بخوای تمومش کنی..

صدای مسیح ردی از خشم گرفت: برای تو نه اما برای من خیلی وقته به چیزایی شروع شده.. و با مکتی ارومتر افزود: خیلی وقته خوابه حالاها بیدار نمیشه، بهتره دنبال بهونه نباشی..

براق نگاهش کردم مسیح بی اعتنا دست پیش آورد و استینم و به چنگ گرفت و دنبال خود کشید..

مقابلش نشستم..

خم شد و تو چشمم زل زد: آماده ای بشنوی..

مگه شنیدن حرفاش امادگی می خواست عاجز از تفسیر حرفش نگاه از او گرفتم: حرفت و بزنی..

_ نمی تونی به من دروغ بگی چشمات میگن برای شنیدن حرفام مشتاقی..

سعی کردم خونسرد باشم تجربه نشون داده بود در برابر او باید خونسرد و بی تفاوت باشم..

در سکوت گفت: باشه سعی می کنم سریع و مختصر بگم پس گوش کن.. بدون حاشیه روی شروع کرد: فقط شونزده سال داشتم که پدر و مادرم و در یه حادثه ی رانندگی از دست دادم..

غمگین شدم محض همدردی اروم گفتم: متاسفم..

تلخ گفت: میون حرفم نپر.. در ضمن نیازی به تاسف ندارم حداقل برای من متاسف نباش با مکت کوتاهی ادامه داد: من شونزده و مانا دوازده ساله بود که برای ادامه ی زندگی مقیم خونه خاله شدیم اقا اردلان، خاله کتی و اشکان همگی خوب و با محبت بودن اونقدر خوب و مهربون که من و مانا نبود پدر و مادر رو فراموش کردیم و به زندگی عادی برگشتیم من زودتر از مانا با این مسئله کنار اومدم اما برای مانا قبول این مسئله کمی زمان و هزینه برد در دوره ای که مانا سخت غمگین و افسرده بود هر کسی از راه می رسید سعی می کرد یه جوری خواهرم و ناز و نوازش کنه کمتر از گل بش نگه، حرفا و خواسته های منطقی و غیر منطقی او رو برآورده کنه، مانا دوره نوجوونیش و در انبوه محبت خاله و اقا اردلان و تجویزای مختلف روانشناس و مشاوره پشت سر گذاشت و وارد دروه ی جوونی شد دیگه یاد گرفته بود هرچی که بگه هرچی که بخواد باید همون بشه مانا دیگه اون مانای اروم و لطیف نبود تبدیل شد به یه دختر لوس و پرتوقع که همه چیز و همه کس و برای منافع شخصی خودش می خواست.. منم به خاطر علاقه ی شدید و درک بی مادر پدری برای یه دختر جوون هیچ وقت با این مسئله مقابله نکردم و این اشتباه بزرگ زندگیم شد.. شایدم تقصیر من تنها نبود همه ی جورایی عادت کرده بودیم توقعات و انتظارات اونو منطقی ببینیم و اجابت کنیم..

در سکوت چند لحظه ای مسیح فکر کردم این حرفها به من چه ربطی داره مطمئنا محض درد دل منو اجبار به نشستن و شنیدن حرفاش نکرده بود.. پس چی؟! چرا روشن نمی گفت چرا دوست داشت همیشه مرموز به نظر بیاد؟ چرا می خواست هوش منو تست کنه من باهوش بودم اما نه برای حرفای معما گونه ی نیمه شب او که نمی دونستم جنبه ای درد دل داشت یا محض مشاوره شایدم اخرش به نصیحت و پند و اندرز ختم می شد.. باید صبر می کردم هنوز برای قضاوت زود بود..

با صدای مسیح رشته افکارم پاره شد..

_وقتی برای اولین بار دیدمت شاید فراموش کردی تو حتی متوجه حضورم نشدی سلام کردم تسلیت گفتم اما تو اشفته منو پشت سرت جا گذاشتی.. چهره ی اون روزت و هیچ وقت فراموش نمی کنم یه دختر اشفته با صورتی زرد و خیس و موهای اشفته ی سیاه و لباسای درب و داغون تیره حال اون روزت واقعا جای ترحم داشت و حس اون لحظه ی من نسبت به تو فقط ترحم و تاسف بود در نظرم تو دختری اومدی ضعیف و شکننده مثل ابتدای مانا که متوسل به هرکسی می شدی مبادا بشکنی تو حتی به اقا اردلان که نمی شناختی و ندیده بودی متوسل شدی که فقط پشت سرت یه مرد باشه مگه یه مرد چکار می تونست بکنه که از عهده تو خارج بود..

گیج از حرفای تازه ای که می شنیدم به لبای مسیح زل زدم او چی می گفت چرا جنس حرفاش ملموس اما بی نهایت دردناک بود کاش ادامه می داد کاش زودتر به اخرش می رسید من تشنه ی شنیدن بودم..

_من با یاد خودم و مانا از تو رو برگردوندم مثل بقیه اظهار محبت بی جا و همدردی لحظه به لحظه نکردم برعکس هر وقت دیدمت زخم زبون زدم با رفتارم و نگاهم ازارت دادم در تموم مدتی که ایران بودم رفتارم با تو همین طوری بود دلم می خواست فقط یه بار سرکش بشی فقط یه بار در برابرم بیایستی فقط یه بار از دلیل کارا و حرکاتم پرسسی اما تو یا بی تفاوتی یا وقتی من می گذشتم زمزمه هایی که مطمئنا قربون صدقه نبودن بدرقه راهم می کردی.. در این شرایط با خودم می گفتم فردا تغییر می کنم فردا نسبت به تو و آینده ی در انتظارت بی تفاوت میشم به من چه یه مانای لوس دیگه ساخته میشه به من چه همه به تو محبت بی جا می کنن به من چه مدام بغلت می کنن و نوازشت می کنن.. من چکاره بودم..؟ من کی بودم..؟ جز کسی که تو بی نهایت بدون فهمیدن دلیل کارام منتفر بودی.. اما وقتی روز می شد با دیدن چشمای سیاه غمگینت دلم می لرزید و می گفتم باز ادامه میدم نمیزارم یه دختر لطیف و شکننده نابود شه دلم می خواست قوی باشی محکم روی پای خودت بایستی باید با من می جنگیدی باید دلیل می خواستی باید از خودت دفاع می کردی.. نه اینکه قایم شی.. از ایران رفتم با دل مشغولی بزرگ و امیدی بزرگتر .. امیدی که هر شب از خدا می خواستم قوی باشی و خودت مرد شی تا بار غم نبود پدر رو شونه هات اینقدر سنگینی نکنه که بشکنی از افتادنت می ترسیدم می ترسیدم وقت افتادن به هر ریسمان برای ایستادن دوباره چنگ بزنی دلم می خواست دختر اخموی چشم سیاه اونقدر قوی و محکم شه که روزی چشم تو چشمم برای رفتار تلخ و ازار دهندم دلیل بخواد..

مسیح مکث کرد..

دوست داشتم باز بشنوم باز بگه ..

با نفس عمیقی ادامه داد: یه روز به پرند گفتم بی دلیل به تو محبت نکنه دورادور کنارت باشه توجه کنه دستت و بگیره اما نه همیشه و همه جا ..

_حالا من در نظرت چیم؟ یکی مثل مانا؟! یعنی این من بودم که لب باز کردم در عطش شنیدن جوابش به لباش زل زدم..

چشمای سبز سردش و که اون لحظه برق عجیبی داشت تو چشمام دوخت: تو طنینی مثل اسمت اروم و موزون گاهی پر از شعله های خشم و گاهی مثل حالا..

جواب نسیه ش سردرگم کرد یعنی چی؟! حالا مگه من چطور بودم؟! باز یه سوال، باز یه معما.. از دست مسیح داشتم دیونه می شدم..

_ شاید نباید بگم اما میگم برام مهم نیست بفهمی وقتی عصبانی میشی وقتی چشمای سیاهت و پر از شراره ی خشم می کنی دوست دارم با ناراحتی افزود: برای امروز بی نهایت متاسفم نمی خواستم اسیب بینی واقعا مسخرس حق داری بگی دیوونم اما باور کن فقط خواستم چیزی که خیلی وقت بود تو چشمت ندیده بودم بینم.. اینها رو گفتم که بدونی همیشه پشت هر چهره و رفتاری یه دلیل هست اگه نمی تونی از چشمای کسی دلش و بفهمی نباید زود قضاوت کنی کاری که تو درموردم کردی و متاسفانه منم در مورد تو کردم شاید اشتباه کردم..

باز سردرگم کرد نمی دونم شاید مسیح واضح تر از این نمی تونست توضیح بده شاید من قد حرفای او زیرک نبودم..

_ اه مسیح نمی خوای بخوابی..

صدای اشکان بود که سمت ما سرک کشید..

شرمنده سر به زیر انداختم سوالی که خیلی وقت بود بی جواب در ذهنم وول می خورد باز از خود پرسیدم " مسیح واقعا کی بود؟! واقعا کی بود؟! با این همه توضیح و تفسیر من هنوز او رو نفهمیده بودم چرا می خواست به بهای بد شدن خودش به من کمک کنه برای او چه اهمیت داشت دختری با نسبت فامیلی هیچ از مرگ پدرش بشکنه یا حتی به قولش نابود شه "

_ تو بخواب چکار من داری..

اشکان سرش و زیر پتو کرد : اصلا چرا نرفتی خونه عمه فرنگیست ..

مسیح نگاهم کرد و با لبخندی محو و کوچک در نگاه شرمگینم زمزمه کرد: خونه عمه هم دیگه خوابم نمی بره چاره کار یه ادم دیونه نگاه کردن به ماهه، اینو از عمه فرنگیسم شنیدم..

حس گلگونی کردم باید به اتاقم می رفتم بلند شدم دیگه جای تامل نبود با چهره ای گلگون و افکاری مشوش لنگ لنگان نگاه مسیح و پشت سرم جا گذاشتم و پذیرایی رو ترک کردم در اتاقم زیر نور کمرنگ چراغ خواب به چهره ی در خواب پرند نگاه کردم از معصومیت چهرش حس بدی پیدا کردم حسی مثل عذاب وجدان، اما چرا به چه جرم و گناهی من چکار کرده بودم که مستحق این حس تلخ عذاب اور شده بودم گیج از افکاری که حاصل حرفای مسیح بود در تخت افتادم زیر پتو در جدال با افکارم شب رو به سحر و سپس به صبحی سرد و غم انگیز رسوندم چه ساعتی از روز بود نتیجه ی کش و قوس افکارم چی بود نمی دونم فقط خوابیدم و خواب پریشون دیدم..

با لمس گونه م چشم باز کردم..

پرند بود تکونی خوردم و در تخت خودمو بالا کشیدم:سلام..

بر پای گچ گرفته م دست کشید:سلام ساعت خواب..

_ ساعت چنده!؟

_دوازده و نیم گرسنه نیستی!؟

کش و قوسی به خود دادم: کمکم می کنی لباس عوض کنم..

_آماده ی خدمتم بانو.. و به طرف کمد لباسام رفت به سلیقه ی خود دامنی جین با بلوزی سفید بیرون کشید و بار

دیگه در برابرم قرار گرفت این دامن و دوست دارم بپوش..

لباس عوض کردم و پرند با مهربونی و محبت که حسی بد در دلم می انداخت شونه بر موهام کشید و دستی به چهره

ی زرد و خسته م برد حالا که در برابر اینه ایستاده بودم از اون دختر خسته و بیمار دیشب خبری نبود دختر در اینه

مرتب و اراسته به من لبخند زد..

_چیه خوشگل ندیدی..

برگشتم و با نگاه به چهره ی ملوس و ملیحش گفتم: نه، حالا دارم می بینم ..

دستم و گرفت و به طرف در برد: ایول پات شکسته مهربون شدی..

در استانه ی اتاق یه لحظه از حرکت ایستادم در تعللم پرند برگشت: چیه؟

_ مسیح هست؟

با سرخوشی چشمکی زد و اروم گفت: بله، سر میز صبحونه می گفت ساعت شیش با وکیل شرکت قرار داده تا ان

موقع هست..

لحن شاد و خوشحالش دلم و فشرده احساس مضمّن کننده ی خیانت کردم دلیل این حس چی بود خدایا من چکار

کرده بودم چرا این حس دست از سرم بر نمی داشت..

_بریم دیگه حالا ناهار سرد میشه..

دنبال او لنگ لنگان رفتم با ورود به آشپزخونه زیر لب سلام دادم و همونطور اروم از مسیح و اشکان جواب گرفتم با

نشستن پشت میز پرند عهده دار پذیرایی شد..

در سکوت محض ناهار خوردیم بعد از صرف ناهار به پذیرایی رفتم و روی اولین کاناپه لم دادم..

با حس حضور کسی سر بلند کردم اشکان با اخمی غلیظ در برابرم نشست در مبل کمی جابه جا شدم و مرتب

نشستم..

_راحت باش..

_راحتم اما انگار تو زیاد خوب نیستی؟

با لبخندی تلخ زمزمه کرد: حالا نوبت منه؟

استفهام امیز نگاهش کردم..

در نگاهم توضیح داد: که حرفام و بشنوی یا باید منتظر شم شب شه..

داغ شدم از شرم یا از حس بدی که عمق حرف اشکان داشت واقعا نمی دونم..

گستاخ تر تو عمق چشمام گفتم: شایدم فقط شبا نوبت میدی..

این حرفش جای خودداری نداشت ترس و شرم و مهمون نوازی رو بی خیال شدم و چشم تو چشمش پرخشم گفتم:

خفه شو اون چیزی که فکر می کنی من نیستم خودتی..

چطور تونستم این حرف و بزمن این همه جسارت و از کجا آورده بودم شاید همت مسیح نتیجه داده بود و همونطور

که او می خواست من بالاخره روی پای خودم ایستادم..

بلند شد و نزدیکم اومد به لحظه ترسیدم او واقعا امروز حالش خوب نبود در برابرم ایستاد تو صورتم خم شد و به صورت نجوا گفت: اره معلومه! حداقل من همونطور که هستم رفتار می کنم من کسی رو فریب نمیدم من نقش بازی نمی کنم من دوست دختر دارم شاید قد موهای سرت، تو منو نمی شناختی می تونستم قیافه بگیرم می تونستم پاک جلوه کنم اما نکردم می بینی من چیزی که واقعا هستم رفتار کردم در مقابل تو چکار کردی روز اول مثل یه ادم نجس به دستم نگاه کردی طوری که یه لحظه در برابرت احساس پستی و کثیفی کردم روز دوم چون بالاتنه م لخت بود سرت و تا دماغ تو کتاب کردی با خودم گفتم به چه دختر پاک و معصومی روز سوم اخم کردی روز چهارم فرار کردی اما اشتباه کردم تو اون جوری که نشون می دادی نبودی یه روز با پیام گل گفتی و گل شنیدی یه روز به بهونه ی همبازی کودکی و این اراجیف با فرزام راحت شدی دیشبم با مسیح.. انگار تابلوی نزدیک نشو فقط برای منه.. می بینی من خر نیستم می فهمم..

گیج از حرفایی که می شنیدم دست بردم و با لمس سینه ش او رو به عقب هل دادم بغض در گلویم نشست اگه پام یاری می کرد فرار می کردم دیگه ظرفیتم پر بود خدایا گناه من چی بود مگه من چطور رفتار کرده بودم جز احترام جز محبت به هیچ پسری جز پیام اینقدر احساس نزدیکی نکرده بودم که با اشکان احساس کردم ایا اشتباه کردم .. با صدایی خش دار از بغض از درد از قضاوتی که بی رحمانه بود گفتم: چی میگی من چکار کردم جز احترام جز اعتماد این حرفا نتیجه اعتماد منه..

پرشون سر جای خود برگشت و زیر لب غرید: تو احترام نداشتی تحملم کردی..
_ نه اشک..

میون حرفم پرید: بسه دیگه نمی خوام بشنوم جهنم باغ و خاطراتی که داشتی باغ و به فرزام می فروشم و میرم اینطور تو هم راحت میشی دیگه مجبور نیستی نقش بازی کنی..

نفسم بند اومد قلبم فشرده شد تنها احساسی که داشتم بی حسی بود انگار در خلا دست و پا میزدم..
بی تفاوت به حال و روزم بلند شد و لحظه ای بعد صدای کوبیده شدن در اپارتمان اواری شد بر سرم..
اشکم چکید بلند شدم پام تیر کشید وقتی قلب و روحم اینطور زیر پای اشکان له شد پام چه اهمیت داشت..
در استانه ی پذیرایی با چهره ی خندون مسیح و پرند روبرو شدم سر پایین انداختم دعا کردم متوجه حال خرابم نشده باشند..

_ طنین کجا میری؟ باز میخوای بری بخوابی..

انگار سرخوش تر از اون بودن که متوجه حال زارم بشن..

بی جواب از کنارشون گذشتم حضور پرند و پشت سرم احساس کردم در تخت افتادم..

پرنده کنارم نشست و پتو رو از صورتم پایین کشید در چهره ی خیسم با چشمای گرد شده گفت: چی شده درد داری..

اره خیلی درد داشتم قلبم درد می کرد غرور له شدم درد می کرد..

_طنین چی شده کم کم دارم می ترسم..

_اشکان..

_اشکان چی بگو مردم..

بغضم و قورت دادم: اشکان بد گفت بی دلیل گفت، گفت تا الان نقش پاکی بازی می کردم و دیگه ادامه ندادم ..

پرنده شوکه شده بغلم کرد: هیس اروم باش اشکال نداره، از صبح حالش خوب نبود شاید از چیزی دلخوره شاید دلتنگ خانواده و دوستاش شده اشکال نداره عزیزم..

در ادامه روی تخت قرارم داد و با خوش خیالی گفت: میاد عذر خواهی میکنه میاد میگه حالش خوب نبوده و منظوری نداشته من مطمئنم چند دقیقه دیگه میاد..

نمی خواستم عذر خواهی کنه دیگه نمی خواستم او رو ببینم در مورد من چی فکر کرده بود من پست نبودم من هرزه نبودم من هیچی نبودم جز یه دختر معمولی و شاید کمی سنتی من حتی معصوم نبودم اما جانماز اب کشم نبودم..

_طنین ..

نگاش کردم..

_امروز صبح مامان تماس گرفت امشب مهمون داریم..

انگار وضعیت بغرنج بین منو اشکان و باور نکرده بود دستی بر گونه ی خیسم کشیدم و خش دار گفتم: برو..

_اما تو..و با مکث افزود: اجازه میدی به مامان بگم اینطور مجبور به رفتن..

میون حرفش پریدم: نه پرنده نباید بگی اگه به زن دایی بگی میره به مامان میگه، مامان فردا میاد نمی خوام سفرش خراب شه تو برو..

_اما..

عصبی شدم و هرچی درد و بغض از اشکان داشتم سر پرنده بیچاره خراب کردم: گفتم نه، اصلا نمی خوام کسی پیشم باشه می خوام تنها باشم برو اصلا همتون برید..

با سری افتاده از جا بلند شد و اروم گفت: انگار زیاد خوب نیستی استراحت کن تا بعد از ظهر هستم کاری داشتی صدام کن..

سرم و زیر پتو کردم و باز گریه کردم تا بعد از ظهر به این منوال سپری کردم..

از خوابیدن و فکر کردن و درد کشیدن خسته شدم در تخت نشستم با نگاهی به ساعت تصمیم گرفتم با مامان تماس بگیرم در حال حاضر فقط صحبت با او حالم و خوب می کرد..

با مامان تماس گرفتم بیچاره مامان فکر می کرد از سر دلتنگی بغض دار حرف می زنم مطمئنا در مخیله ش نمی گنجید اشکان پر محبت او منو له کرده باشه..

بعد از تماس با مامان حالم کمی بهتر شد با صدای در دستی به گونه م کشیدم پرنده اروم وارد اتاق شد..

در جبران ساعتی قبل خواستم لبخند بزنم که چندان موفق نبودم کنارم نشست..

_خوبی!؟

سر تکون دادم: خوبم معذرت میخوام..

_اشکال نداره ..

خم شدم و گونه شو بوسیدم:اگه تو رو نداشتم چکار می کردم..

برای تغییر فضای موجود با شوخی و شیطنت گفت: یه خر دیگه پیدا می کردی..

مشتی حواله بازوش کردم:مزخرف نگو به خدا دوست دارم واقعا ممنونم و شرمنده..

کلافه از کنارم بلند شد: بسه طنین، بین ما که این حرفا نیست..

_اره بین ما این حرفا نیست..

برگشت و مقابلم زانو زد:طنین بگو چی شده..

در هیجانش شریک شدم: چی شده!؟

_مسیح می خواد منو برسونه..

_واقعا..

_اره خودش گفت..

_پسره خوییه..

با چشمای گرد شده نگاهم کرد: بله بله چی میشنوم؟چشمم روشن..

دستم و رو دستش گذاشتم: تو راست گفتی حالا اجازه میدم عاشقت باشی..

در ادامه در اغوش هم بی خیال غم و غصه ی ساعات قبل خندیدیم و شادی کردیم..

در حینی که پرند با وسواس بسیار مقابل اینه آماده می شد فکر کردم کاش مسیح عشق پرند و جواب بده اونا واقعا

برازنده هم بودن یکی اروم و مطمئن دیگری شلوغ و پرهیجان؛ واقعا زوج جالبی می شدن ای کاش..

_چطورم..؟

با صدای پرند از افکارم کنده شدم با لبخند براندازش کردم: عالی..

هیجانزده گفت: رسیدم تماس می گیرم بهت میگم چی گفتم و چی شنیدم..

سر تکون دادم:منتظرم موفق باشی..

به سمت در رفت و من به دنبالش در سالن پذیرایی مسیح و آماده چشم به ساعت دیدم حس خوبی پیدا کردم شاید

اشتباه کرده بودم شاید تموم احساسات بد دیشبم غلط بود زاییده ی ذهن خسته و پریشونم بود..

پرند خوشحال با اشتیاقی که قادر به پنهون کردنش نبود در برابر مسیح قرار گرفت: اقا مسیح من آماده م..

مسیح بلند شد: بریم؟

_بریم..

مسیح برگشت و در برابرم ایستاد: شما از اشکان خبر نداری؟

سر به زیر گفتم: نه..

_تلفش و جواب نمیده..

_نمی دونم..

که اینطور.. و با مکث ادامه داد: امشب تنهایی؟

پرند جای من جواب داد: سعی می کنم برگردم..

مسیح سر تکون داد: اینطور بهتره کاری داشتی تماس بگیر..

_ ممنون.. و رو به پرند گفتم: نمی خوام تا اومدن مامان کسی از وضعیتیم باخبر شه به خصوص مامان مونس..

_ نگران نباش چیزی نمیگم مگر اینکه پیام حرفی بزنه..

مطمئن گفتم: نه پیام نمیگه قول داده..

_ منم نمیگم..

با لبخند رو به هر دو گفتم: برید به سلامت ..

مسیح اروم گفت: مراقب خودت باش..

_ چشم..

دوشادوش هم خارج شدن و من با احساسی خوب این صحنه رو تماشا کردم تا خود شب افتاده رو کاناپه به حرفای اشکان فکر کردم اگه صدای زنگ تلفن نبود شاید تا فردا منفعل فقط فکر می کردم و غصه می خوردم با تکیه به دیوار به تلفن رسیدم صدام و صاف کردم..

_ بله..

_ سلام طنین خوبی؟

_ سلام پرند ممنون چه خبر؟

_ هیچی مهمونا هستن مامان اصرار داره امشب نگهشون داره..

_ نگران من نباش خوبم می تونم از عهده کارام بریام..

_ مطمئنی؟

_ اره..

_ اشکان کجاست؟

با نگاهی به ساعت که نه و نیم و نشون می داد گفتم: نمی دونم..

_ بش زنگ نمی زنی..

_ عمرا..

_ باشه، مراقب خودت باش..

_ نگران نباش عزیزم از مهمونی لذت ببر..

_ پیام سلام می رسونه کاری پیش اومد تماس بگیر..

_ چشم سلام برسون خداحافظ ..

با قطع تماس هنوز از پای تلفن بلند نشده بودم که دوباره زنگ خورد.. جواب دادم..

_بله..

_سلام طنین..

مسیح بود: سلام ..

_خوبی؟

_مرسی..

_پرنده اومد؟

_نمی تونه بیاد..

_پس تنهایی..

_نمی ترسم..

_می خوای بگم اشکان بیاد پیشته..

_مگه اشکان اونجاست؟

اره یه ساعت میشه اومده..

نپرسیدم تا الان کجا بوده اصلا برام اهمیت نداشت جاش گفتم: نه نمی خوام ..

_باشه.. هر جور راحتی مواظب خودت باش..

_چشم خداحافظ .. و قبل از اینکه هوس کنه حرفی دیگه بزنه تماس و قطع کردم..

راحت شدم امشب من بودم و یه تنهایی بزرگ، بلند شدم برای خودم غذا گرم کردم به تنهایی خوردم اهنگ گذاشتم

همون اهنگی که پیام معمولا گوش می داد و منم معتاد شنیدنش شده بودم..انتخاب شادمهر.. دوستش داشتم یه

جورایی به غم اخراش خو گرفته بودم..

همراه با شادمهر زمزمه کردم "درگیر رویای توام منو دوباره خواب کن دنیا اگه تنهام گذاشت تو منو انتخاب کن.."

دلت از ارزوی من انگار بی خبر نبود حتی تو تصمیمای من چشمت بی اثر نبود ..

ساعتی گذشت ساعتی دیگه به تماشای فیلم گذشت دیگه کم کم برای خواب آماده می شدم که صدای زنگ بلند شد

یه لحظه ترس وجودمو فرا گرفت به سمت آیفون رفتم پرسیدم: کیه ؟

صدای اشکان و شناختم که گفت: درو باز کن منم ..

تعجب کردم اروم در رو باز کردم وارد خونه شد و با پوزخندی براندازم کرد: می بینم که تغییر دکور دادی..

متوجه قصدش نشدم: چی؟

با ابرو به ظاهر اشاره کرد..

با دیدن ظاهر از شرم اب شدم تاپ و شلوارک بنفشم زیادی باز و راحت بود اگه پام چلاق نبود بشمار سه از برابر

چشمای دقیقش غیب می شدم سر به زیر با تموم توانی که داشتم لنگ لنگان راهی اتاقم شدم و البته با هر قدم

فحشی نثار روح بدذات اشکان کردم..

همون لباس صبح رو پوشیدم در تخت نشستم نه حالا حالاها نمی تونستم با اشکان روبرو شم..

تقه ای به در خورد و متعاقب با اون اندام ورزیده ی اشکان در درگاه اتاق پیدا شد بی مقدمه گفت: اومدم بگم بابت

حرفای ظهر متاسف نیستم امشب فقط به اصرار مسیح اومدم و البته به احترام ناهید جون..

واقعا مشکلتش چی بود چرا ناگهانی تغییر کرد من چه کرده بودم سر بلند کردم و در نگاه سبز وحشیش گفتم: مشکلت چیه!؟

بی قید شونه بالا انداخت و برگشت و در حین رفتن گفت: ندارم فقط از ادمای ریاکار بدم میاد.. پشت سرش روانه شدم کاری که هیچ وقت برای رفتاری ضد و نقیض مسیح نکردم برای اشکان انجام دادم حداقل مسیح منو به ریاکاری و هرزگی متهم نکرده بود باید دلیل می خواستم تحمل نداشتم کسی بی گناه حکم برام صادر کنه..

_وایسا..

ایستاد اما برگشت..

کنارش قرار گرفتم و با گرفتن بازو او رو در برابرم قرار دادم: معلوم هست چته..

چشم تو چشمم گفت: می خوای بدونی!؟

_معلومه..

دستم و گرفت و بی اعتنا به پای لنگم دنبال خود کشید پام تیر کشید اما قبل از اون غرورم شکست و تحقیر شدم روی مبل نشوندم و خود در برابرم نشست با اخم به چشماش زل زدم..

_اره اخم کن این اخما فقط برای منه.. لبخندت برای پیام و فرزام درددل و حرفا شبونه ت برای مسیح..

_چی میگی؟

_برخلاف فکرت من یه شمه ای از تعصب ایرانیا سرم میشه فکر نکن بی غیرتم، اگر همچین فکری کردی باید بگم بیخود کردی از اینکه یه نفر احمق فرضم کنه متنفرم از اینکه پشت سرم خبری بشه و من بی خبر باشم متنفرم

خودت بگو بین تو و مسیح چی می گذره..

از تعجب چشمم گرد شد و دهنم باز موند..

_حرف بزن طنین؛ انکار کردی من می دونم و تو..

چی باید می گفتم از چیزی که وجود نداشت نه حالا وقت سکوت نبود لب باز کردم مطمئن گفتم: بین ما هیچ چیز وجود نداره اینا توهمات فکر خرابته..

_دروغ نگو..

صدای خودم و شناختم وقتی فریاد زدم: من دروغ نمیگم.. چقدر دوست داشتم این جمله رو تو صورتش بگویم"

کافر همه رو به کیش خود پندارد" اما نجابت به خرج دادم ..

_پس دیشب..

میون حرفش پریدم: مسیح فقط از خواهرش گفت..

_دلیل رفتارای اخیر مسیح و چطور توجیه می کنی!؟

با اخم تلخ گفتم: رفتار مسیح به من ربطی نداره می تونی از خودش پیری..

_می پرسم.. و راحت روی مبل لم داد قصد کردم به اتاقم برم که صداش متوقفم کرد: من شام نخوردم..

_به من چه انتظار نداری با این پای لنگم واست شام بیارم..

لبخند محو و کوچکی رو لب نشوند لبخندی که به سرعت نور ناپدید شد: تو خوردی..

به تکون سر بسنده کردم..

نفس صداداری کشید و گفت: کاش یه ریزه از هنر مادرت و داشتی تا امشب سر گشنه زمین نذارم..

نباید جوابش می دادم برای امشب کافی بود بلند شدم..

_کجا؟

در حین رفتن جواب دادم: میرم بخوابم..

_من چکار کنم؟

_مختاری..

به اتاقم رفتم برخلاف انتظارم هر چه تقلا کردم ذره ای خواب به چشمم نیومد جا به جا شدم لحظه ای رو پهلو لحظه ای طاقباز و لحظه ای دیگه دمر شدم اینقدر جا به جا شدم که پام درد گرفت ناچار رو تخت نشستم و اروم اروم از تخت به زیر امدم به در رسیدم با گشودن در چراغ سالن پذیرایی رو روشن دیدم یعنی اشکان بیدار بود بی تفاوت شونه بالا انداختم و راهی اشپزخونه شدم قرص مسکنی خوردم..

_درد داری!؟

برگشتم اشکان در استانه ی اشپزخونه با پیراهنی باز و سینه ای به نمایش گذاشته ایستاده بود..

پشت میز نشستم: کمی..

پا درون اشپزخونه گذاشت و مقابلم نشست: می خوای ببرمت درمانگاهی جایی؟

_نه مسکن خوردم خوب میشم..

خم شد و در میون بهت و حیرتم پای گچ گرفته م و اروم بلند کرد و روی صندلی گذاشت و برای توضیح کارش

گفت: نباید اویزون بمونه..

جز تشکر چی می تونستم بگم: ممنون..

لبخند زد: برای چی؟ برای یه کار کوچیک؟

نگاش کردم چشمم به زنجیر و مدال گردنش افتاد روی سینه ش چه برق چشم گیری داشت چشم از سینه ش

گرفتمو سر به زیر انداختم..

از سکوتم بهره برد: طنین برای باغ متاسفم مجبورم در اسرع وقت بفروشمش دیگه نمی تونم بمونم..

دروغ نمیگم ناراحت شدم اما دیگه یه جورایی با این مسئله کنار اومده بودم..

اهی کشیدم و زیر لب گفتم: من دیگه مشکلی ندارم..

_به من دروغ نگو..

سر بلند کردم انگار دیگه از دیدن سینه ی به نمایش گذاشته ش خجالت نمی کشیدم: چرا برای فروش باغ عجله

داری؟

خیره تو چشمام گفت: از اینکه بی هدف به جا وقت بگذروم عصبی میشم..

پس از سکوت کوتاهی گفتم: دلت تنگ شده..

_ برای کی!؟

برای خانوادت و ارومتر افزودم: همخونه ت..

دستاشو روی میز قرار داد و عمیق تو چشمام نگاه کرد: برای خانواده اره اما قصدت از همخونه کیه!؟

نمی دونم چرا نتونستم اسم کیتی رو به زبون بیارم..

_ منظورت کیتته!؟

مگه جز کیتی همخونه دیگه ای داشت در سکوتم ادامه داد: کیت همخونه ی من نیست..

_ اما کیتی..

میون حرفم گفت: دروغ گفت، کیت هم دانشکده ای من بود خودش وایمار خونه داره گاهی برای امتحان میومد باهم

درس می خوندم گاهی بی دلیل می اومد گاهی من به خونه ش می رفتم دوست بودیم اما هیچ وقت همخونه دایم

نبودیم..

نمی تونستم باور کنم این همه نزدیکی که حاصلش سفر به ایران بود فقط حاصل دوستی دو هم دانشکده ای باشه

شاید تو چشمام ناباوری رو خوند که افزود: وقتی کیت از مانا شنید قصد سفر به ایران دارم مشتاق سفر به ایران شد

گفت می خواد همراه ما باشه و یه اقامت کوتاه تو ایران داشته باشه نتونستم در برابر اون همه اشتیاق بی تفاوت

باشم..

_ باغ و به فرزام می فروشی.. با این سوال مسیر گفتگو رو تغییر دادم..

سوالم و با سوال جواب داد: چرا دوست نداری به فرزام بفروشم..

جز حقیقت چی می تونستم بگم : دوست ندارم فرزام صاحب چیزی بشه که روزی برای من بود می دونم حالا میگی

حسودم حق داری بگو..

دست پیش آورد و دستم و گرفت خواستم دستش و پس بزنم که محکمتر گرفت: حسادت همیشه بد نیست طنین!

خوبه ادم نسبت به چیزی که احساس تملک داره حسود باشه این باعث میشه همیشه مراقبش باشه همیشه در

اختیارش باشه..

راست می گفت اما دیگه باگی وجود نداشت اهی کشیدم و از خاطرات باغ کنده شدم..

_ برو بخواب دیگه دیر وقته..

بلند شدم..

_ طنین..

نگاش کردم..

انگار در گفتن یا نگفتن حرفش مردد بود مکشش طولانی شد اما بالاخره تصمیم گرفت حرف بزنه: تو مسیح و دوست

داری!؟

شوکه شدم اونقدر که بی حس دوباره روی صندلی ولو شدم او از کدوم حرکت یا رفتارم این برداشت و کرده بود

چرا می پرسید..

_ طنین فقط به کلمه اره یا نه؟

در گیر با افکار مضموشم سر تکون دادم..
ضعیف پرسید: جای سر زبونت و تکون بده....
سرم داشت از افکاری که هیچ سر و ته و سرانجامی نداشت منفجر می شد لب باز کردم اما نمی دونستم چی میخوام بگم..
_چرا؟
_چرا چی؟
_چرا می پرسی؟
لحظه ای عمیق نگاهم کرد..
_بگو چرا می پرسی..
نگاه از چشمام گرفت: فکر کن محض کنجکاوی..
_نمی تونم فکر کنم محض کنجکاوی می پرسی محض کنجکاوی استنطاقم می کنی محض کنجکاوی قهر می کنی..
لحظه ای سکوت حکمفرما شد.. در نهایت این اشکان بود که سکوت و شکست: خواهش می کنم بگو..
چقدر جسارت به خرج دادم که چشم تو چشم منتظرش گفتم: اگه دوسش داشته باشم چی میشه..
کلافه دستش و تو موهای خرمایی رنگش فرو برد:هیچی نمیشه من میگم افرین چه انتخاب خوبی مسیح پسر خوبی
میرم بخوابم شب به خیر..
مات و مبهوت از تغییر ناگهانی رفتار و مسیر گفتگو زمزمه کردم: شب به خیر..
در تخت به اشکان فکر کردم و حرفاش ،به مسیح فکر کردم به پرنده به کیت به همه فکر کردم جز خودم اونقدر در افکارم غوطه ور شدم که عاقبت خواب به چشمام امد..
صبح با صدای زنگ موبایل بیدار شدم پرنده بود می خواست حالم و بپرسه به او اطمینان دادم خوبم اما نمی دونم چرا از حضور اشکان حرفی نردم بعد از قطع تماس در تخت خودم و بالا کشیدم کش و قوسی به خود دادم و با نگاهی به ساعت قصد کردم از تخت پایین بیام که تقه ای به در خورد پاهام و با پتو پوشندم و اجازه ورود دادم..
اشکان سینی به دست مقابلم قرار گرفت..
_سلام صبح به خیر..
در حالی که به محتویات سینی سرک می کشیدم جواب دادم: سلام این چیه!؟
با لبخند خم شد و سینی رو مقابلم قرار داد: واست صبحونه اوردم..
خندیدم..
جدی گفت:خنده داره؟
میون خنده گفتم: می خوام بگی چلاقم نمی تونم از تخت جدا شم..

با اخم گفت: دفعه آخرت باشه میگی چلاق..

با چشمای گرد شده نگاه کردم..

_به زور چشمت و درشت نکن زشت میشی..

یاد مسیح افتادم روزی این حرف و از مسیح شنیدم..

_کجایی..

نگاش کردم: هان همین جا..

لبخند زد: پاشو صبحونه بخور بعد از ظهر ناهید جون میاد نمی خوام بگه یه روزه دختر ترگل ورگلم و پژمرده

کردی..

خندیدم: پس بگو چرا مهربون شدی..

_بخور اینقدر حرف نزن بعدش برات سوپریز دارم..

_چی..

با اشاره به سینی صبحونه گفت: اول صبحونه بعد سوپریز..

لب برچیدم..

با بدجنسی ابرو بالا انداخت: فایده نداره گول نمی خورم شاید بتونی مسیح و با این عشوه ها گول بزنی اما من گرگ

بارون دیده م فریب نمی خورم.. در ادامه خم شد و روسریم و از پا تخت رو دستم گذاشت و اروم گفت: اینو فراموش

کردی فکر کنم بهش احتیاج داری..

با گفتن این حرف در میون بهت و حیرتم اتاق و ترک کرد اعتراف می کنم هرچی تو درس و خوشنویسی و آشپزی و

دیگر کارا باهوش و مستعد بودم در درک شخصیت و احساسات مردا بی هنر یا به عبارتی خنگ بودم بعد از قریب

به دو ماه هنوز اشکان و نشناخته بودم همونطور که مسیح و نشناختم شاید برای شناخت مردا نیاز به یه عمر داشتم

مثل عمری که با پیام گذروندم ..

صبحونه رو در حالت گیجی و سردرگمی خوردم بعد از صبحونه لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم..

_اشکان..

_اینجام..

صداش از اشپزخونه می اومد به اشپزخونه رفتم مقابل اجاق مشغول آشپزی بود دیدن این صحنه حسی ناشناخته در

دلم انداخت حسی که با لذت و شادی زودگذری همراه بود..

با لبخند پشت سرش قرار گرفتم و روی اجاق سرک کشیدم: چکار می کنی؟

برگشت و به کابینت تکیه زد در این حالت فاصله مون کمتر شد: صبحونه خوردی؟

یه قدم به عقب برداشتم: اوهوم، تو چکار می کنی؟

_آشپزی پاستا دوست داری؟

سرتکون دادم: می خورم..

لبخند زد: بشین..

پشت میز نشستم: سوپریزت چی بود..

بی جواب از اشپزخونه خارج شد و لحظاتی بعد با دو عصای روبان زده مقابلم قرار گرفت لبخندم و پشت لبم پنهون کردم و از جا بلند شدم دست دراز کردم حالا دیگه راحت می تونستم راه برم گرچه دو سه قدم اول و ناشیانه برداشتم اما به کمک اشکان زود یاد گرفتم چطور از عصا استفاده کنم ناهار پاستای پخت اشکان و خوردیم واقعا خوب بود بعد از ناهار اشکان به تماشای فیلم نشست و من با فاصله در کنارش به حرفای دیشبش فکر کردم.. بعد از ظهر مامان از سفر سه روزه ش برگشت به استقبالش نرفتم فقط اشکان رفت من تو خونه چشم به ساعت منتظر موندم با ورودش تازه حس دلتنگیم فوران کرد با چشم گریون به طرفش رفتم مامان که از پای شکستم و بی خبری خودش بهت زده و ناراحت بود کلی سرزنشم کرد که چرا خبرش نکردم اهمیتی به اخم و سرزنشش نکردم و بارها سر و صورتش و بوسیدم..

_ ناهید جون اخه این چه دختریه تربیت کردی لوس، نازک نارنجی، بی هنر..

دلخور نشدم در میون خنده ی مامان به سمت اشکان برگشتم: خیلی هم دلت بخواد..

_ من دلم نمی خواد شاید یکی دیگه دلش بخواد..

از شرم اب شدم اخه این چه حرفی بود زدم البته اشکان هم نباید اون جور جواب می داد در اغوش مامان پنهون شدم و بارها خودم و سرزنش کردم

_ ناهید جون کمی برای طنین وقت بزار به خدا فردا پس فردا دو روزه پشش می فرستن..

با اخم به طرفش برگشتم دوست داشتم یه دل سیر با همین عصای روبان زده بزمنش..

به اخم لبخند موزیانه ای زد ..

_ کوفت..

مامان لب گزید: بس کنید بچه ها.. و پنهون از چشم اشکان چشم غره ای نثارم کرد..

شب مامان مونس و خانواده دایی اومدن دیدن مامان، که با پا گچ گرفته م مواجه شدن مامان مونس بساط گریه راه انداخت زن دایی گله کرد و برای پرند و پیام خط و نشون کشید دایی با اخم نگاهم کرد اما من بی خیال تنگ پرند نشستم و از دیروز که همراه مسیح شده بود سوال کردم..

پرند دمق اهی کشید و ناامید گفت: هیچی نشد فقط وقتی رسیدیم گفت حتما پیش تو برگردم و تنهات نذارم منو نمی خواد طنین من می فهمم..

دلم برای عشق پرند که برخلاف بارهای قبل حقیقی بود فشرده حق پرند این بی توجهی نبود کاش مسیح می فهمید ..

_ شما دوتا چی تو گوش هم پیچ پیچ می کنید کی میخواید این عادت زشت و ترک کنید..

پیام کنار اشکان نشسته بود انگار هیچ کدوم حرفی برای دیگری نداشت فکر می کنم از اصطحاکاکی که تو بیمارستان میونشون پیش اومد هنوز باهم سرسنگین بودن..

_ پیام بازرگانی باز پارازیت انداختی..

پیام که به این کلمه حساس بود گفت: پیام بازرگانی عمت..
 خندیدم: من که عمه ندارم..
 با اشاره به پام گفت: بخند بخند روز گریه ت هم می رسه..
 با اخم رو به دایی گفتم: دایی بین گل پسر ت چی میگه..
 مامان مونس قبل از دایی جواب داد: عزیزم تو که حساسیتش و رو این کلمه می دونی چرا بچه مو اذیت می کنی..
 پیام بلند شد و با خنده گونه ی مامان مونس و بوسید: ای فدات بشه پیام که فقط دلش به تو خوشه..
 _خدا نکنه، من فدات شم..
 با اخم نگاه از قریبون صدقه رفتن مامان مونس و لوس بازی پیام گرفتم..
 _حسود هرگز نیاسود..
 براق به طرفش برگشتم: با همین عصا می کوبم تو سرت هان..
 _تو اول بلند شو بعد بیا بزنی و با خنده افزود: چه عصاشو روبان زده تیش..
 _پیام اروم باش ببینم اقا اشکان چی میگه..
 به خواست دایی بالاخره پیام ساکت شد..
 شب خوبی بود کلی خندیدیم و ساعات خوبی پشت سر گذاشتیم با رفتن مهمونا مامان خسته به اتاقش رفت اشکان
 روی کاناپه لم داد و خیره به نقطه نامعلومی سکوت اختیار کرد..
 معلوم بود خیلی دلتنگ شده مزاحم خلوتش نشدم به اتاقم رفتم و در کسری از زمان به خواب رفتم..
 یه هفته دیگه با پای گچ گرفته م سر کردم هفته ای که اشکان غمگین و اروم کنار ما و دور از ما سر بود..
 بعد از یه هفته مامان کمک کرد و یه دوش کوتاه گرفتم دوش آب گرم حس و حال خوبی بهم تزریق کرد..
 یه دامن سفید و یه بلوز صورتی پوشیدم موهام و بعد از مدتها دست مامان سپردم مامان سشوار کرد و با ظرافت همه
 رو بالا سرم جمع کرد و یه گل سر خوشگل عروسکی روی اون زد..
 _مامان ..
 مامان برس و رو میز گذاشت و به طرفم برگشت: بله..
 بر تردیدم غلبه کردم و گفتم: مامان متوجه اشکان شدی؟ خسته شده دیروز می گفت باغ مشتری مناسبی نداره..
 کنارم نشست: اره متوجه شدم حق داره حالا قریب به دوماهه اومده اما باغ انگار طلسم شده هیچ.. و آگاهانه صحبتش
 و نیمه تموم گذاشت..
 ضربه ای به در خورد لحظه ای بعد اشکان در چارچوب نمایان شد: ناهید جون تلفن با شما کار داره..
 مامان بلند شد و اتاق و ترک کرد اشکان سر به زیر وارد اتاق شد در برابرم لحظه ای ایستاد: می تونم بشینم..
 _البته..
 کنارم نشست و پس از نفس عمیقی گفت: با بابا صحبت کردم گفت برای فروش باغ به وکیل فرنگیس خانم وکالت
 بدم و برگردم..
 از شنیدن این حرف یه جوری شدم سردرگم، پریشون، ناراحت نمی دونم چه حسی بود اما خوشایند نبود انگار کسی
 دو دست روی قفسه سینه م فشار آورد قلبم محصور شد ..
 _شنیدی؟

زیر لب گفتم: بله..

_ خوشحالی؟

سر بلند کردم و فقط تو چشمای سبز ش نگاه کردم..

نگاه از چشمام گرفت و اروم گفتم: اگه برم دلم برات تنگ میشه برام عجیبه دلتنگ دختر ی شم که همیشه اخم داره و قد یه پسر عمو دوستم نداره، شاید یه جورایی به هر روز دیدنت عادت کردم چشم سیاه اخمو، عادت کردم صبحا روبروم با اخم بشینی و صبحونه فقط نون و پنیر بخوری، عادت کردم شبا بشنوم دلت از ارزوی من انگار بی خبر نبود حتی تو تصمیمای من چشمت بی اثر نبود، عادت کردم گاهی معجزه ای شه و لبخند بزنی و من با خودم بگم چشماش چه برق قشنگی داره..

در نگاهم لب فرو بست و بعد از لحظاتی چشم تو چشمم زمزمه کرد: چشمت بی اثر نبود..

قلبم به تکاپو افتاد اشکان امروز یه جور دیگه شده بود دم رفتن عجیب و غریب رفتار می کرد عجیب و غریب نگاه می کرد عجیب و غریب حرف می زد نه من باهوش نبودم اشکان نباید کاری که مسیح کرد و منو سردرگم و اشفته رها کرد انجام می داد نه کار خوبی نمی کرد در نگاهش نجوا کردم: کار خوبی نمی کنی..

_ می دونم..

اشکان چی می گفت مگه می دونست چه بلایی داره سر یه دختر معمولی و سنتی میاره عصا از دیوار جدا کردم و بلند شدم نه من قصد دیونه شدن نداشتم کاری که اشکان الان درصدا انجامش بود..

_ طنین..

برنگشتم..

_ طنین، مسیح رفته دنبال بلیط..

با بغض به راهم ادامه دادم با هر قدم فحشی نثار اشکان و مسیح کردم اونا که از من یه شب زنده دار پریشون ساختن در سالن پذیرایی مامان با زن عمو صحبت می کرد گوش تیز کردم..

_ نه لیلی جون، به خدا شنیدم ناراحت شدم اجبارش نمی کنم اما کاش بیشتر می موند بهش عادت کردیم دوست داریم بمونه..

واقعا اشکان می رفت مثل عمو و دیگه پشت سرش و نگاه نمی کرد باز مثل عمو چه دلیلی برای اومدن دوباره داشت مسلما هیچ دلیلی برای او وجود نداشت با حضور اشکان بعد از دقایقی از جا بلند شدم و به بهونه ی درس و کتابایی که روزها سراغ نگرفته بودم به اتاقم رفتم..

دو سه ساعتی در اتاق خیره به مطالب کتاب وقت گذروندم دیگه کم اوردم در تخت رها شدم و اجازه دادم بغضم خالی شه بغضی که کم کم راه تنفسم و می بست واقعا دلیل گریه و بی قراریمو نمی دونستم در خفا هم نمی تونستم به خودم اعتراف کنم این اشکا برای رفتن اشکان، نه این اشکا برای او نیست برای کسی که دوست دخترش و دوست داره برای کسی که قصد فروش باغ و خرید یه خونه ی بهتر و بزرگتر برای دوست دخترش داره برای کسی که دوست دخترش و به ایران میاره و هوای دل بی قرارش و داره.. کی هوای دل تنگ و شکسته ی منو داره؟

_ طنین..

با صدای مامان سر زیر پتو کردم و خودم و به خواب زدم..

حضورش و بالا سرم احساس کردم لب گزیدم و تو دلم دعا کردم پتو رو بر نداره خدایا رسوا نشم خدا دعایم و شنیدم و اجابت کرد مامان بعد از لحظاتی بی نتیجه اتاق و ترک کرد حالا من بودم با سوالی بزرگ که باید می فهمیدم " این اشکا برای چیه؟ کاش برای اشکان نباشه! "

شب مسیح اومد با دو بلیط سر پایین انداختم اما از گوشه چشم دیدم بلیط رو به اشکان داد صداس سوهان روح و روانم شد..

_ این سفرم زیادی طول کشید..

مامان خطاب به مسیح گفت: خوشحالمون کردید..

اشکان چیزی نگفت مثل من سکوت اختیار کرده بود مسیح جای خودش و اشکان جواب داد: ممنون ناهید خانم شما لطف دارید..

گفتگو فقط بین مامان و مسیح جریان داشت من و اشکان سر در گریبان سهمی از این گفتگوی کسل کننده نداشتیم.. به اصرار مامان اون شب مسیح خونه ی ما موندگار شد قصد رفتن به اتاقم داشتم که مسیح صدام کرد..

_ طنین..

بر گشتم: بله..

_ هر دفعه عمه زحمت می کشید و تو خرید سوغاتی همراهیم می کرد اینبار دوست دارم از شما خواهش کنم

همراهم بیای..

مات و مبهوت به او زل زدم با توجه به شناختی که از او پیدا کرده بودم و البته وضعیت پام باور نمی کردم این درخواست و داشته باشه..

در بهتم اشکان گفت: طنین نمی تونه با این پا..

مسیح میون حرفش اومد: قول میدم زیاد خسته ش نکنم فکر کنم برای روحیه ش خوب باشه و رو به مامان افزود: ناهید خانم نظر شما چیه؟

چقدر امشب مسیح پرو و متوقع شده بود..

مامان بلا تکلیف شونه بالا انداخت: نمی دونم چی بگم هر جور طنین راحت..

اشکان اخم کرد مسیح ملتمس نگاهم کرد با یاد پرند گفتم: اخه من با این پا زیاد نمی تونم متمر ثمر باشم می خواهید از پرند خواهش کنم ..

مسیح با غمی غیر قابل انکار تو نگاه و لحن صداس گفت: یعنی نمیای؟

ناچار تسلیم شدم: باشه میام..

مسیح لبخند زد و اشکان با اخم به من نگاه کرد..

به اتاقم رفتم دقیقه ای بعد صدای در بلند شد قبل از اجازه ی من اشکان وارد اتاق شد با همون اخم غلیظ رو تخت نشست: خوشحال باش که عشقت به طرفه نیست تبریک میگم مسیح هم دوستت داره..
 نفسم بند اومد مثل یه مجسمه ای شیشه ای به لباس زل زدم نه مطمئنم اشتباه می کرد چرت می گفت مسیح منو دوست نداشت گرچه نظرم دیگه اون نظر منفی ابتدایی نبود اما همچنان عشقی نسبت به او نداشتم حالا از نظرم مسیح فقط یه پسر مهربون و دلسوز بود که به روش خودش به ادم کمک می کرد همین نه چیز دیگه..
 در ناباوری سر تکون دادم..

_ چرا شوکه شدی؟ همچین دور از انتظار نبود..

_ ساکت شو برو بیرون.. یعنی این فریاد من بود؟

با چشمای برزخی از تخت جدا شد قبل از خروجش لحظه ای برگشت و تلخ گفت: منم هستم تحمل کن.. رفت و من با اشک در تخت رها شدم..

روزی که قرار خرید داشتیم بدون لحظه ای تردید با پرند تماس گرفتم و از او دعوت کردم پرند هیجانزده دعوتم و قبول کرد و قرار شد دو ساعت دیگه خودش و برسونه..

روبروی اینه ایستادم نمی دونم چرا اما می خواستم امروز تو چشم باشم نمی خواستم تو چشم تیزبین اشکان دماغ و افسرده به نظر بیام.. ملیح ارایش کردم پالتو سفید و شال و جین سورمه ای راحت پوشیدم و با اعتماد به نفسی عجیب از اینه دل کندم با خروجم از اتاق صدای زنگ خونه بلند شد عصازنان به طرف در رفتم پرند بود او هم حسابی به خودش رسیده بود در اغوش هم از هیجان زیاد بی دلیل خندیدم..

_ ممنون که دعوتم کردی احساس می کنم امروز یه خبر خوبی میشه..

_ منم امیدوارم..

امیدوار به حس پرند با هم به سالن پذیرایی رفتیم بعد از دقایقی اشکان شیک و اراسته به ما ملحق شد از دیدن پرند ابتدا شوکه اما لحظه ای بعد با لبخندی مرموز به او خوشامد گفت..

با اومدن مسیح از مامان خداحافظی کردیم و خونه رو ترک کردیم با رسیدن به ماشین مسیح پیاده شد اخم کوچکی ابروای پیوسته ش و گره داده بود..

ابتدا پرند سپس من و در اخر اشکان سلام کردیم و اروم جواب گرفتیم با نشستن تو ماشین مسیح استارت زد با راهنمایی پرند به مرکز خریدی شیک رفتیم..

در ابتدای راه دو به دو منو پرند و اشکان با مسیح وارد مرکز خرید شدیم با درک حس و حال پرند و نقشه ی قبلی در حین نگاه کردن به ویتترینها عقب موندم و جای خود رو به مسیح دادم..

اشکان برگشت و با نگاهی به پام گفت: خوبی؟ می خوای یه جا بشینی..

بی تفاوت شونه بالا انداختم: نه خوبم..

_ پس هر جا خسته شدی بگو..

در تایید سر تکون دادم لحظاتی سکوت حاکم شد این من بودم که خسته از سکوت رو به اشکان که سر به زیر بی توجه به ویتترینها قدم می زد گفتم: خرید نداری..

نگاهی به ویتترینها انداخت: زیاد از خرید کردن خوشم نمیاد..

_ برای خانوادات سوغات نمی بری..

نگاهم کرد: حوصله ی انتخاب ندارم قبول می کنی به سلیقه ی تو خرید کنم..
 _باشه.. پس از مکثی با شیطنت گفتم: اما برای دوست دخترت خودت انتخاب کن.. شیطنتم در حقیقت تلافی حرفای او بود ..

پوزخندی زد و خونسرد گفت: سلیقه ی به خصوصی داره مشکل پسند ترجیه میدم براش چیزی نخرم..
 تعجب کردم انتظار هر جوابی داشتم غیر از این..
 پشت سر مسیح و پرند ویتیرینها رو نگاه می کردیم بعد از مدتها خارج خونه داشتم لذت می بردم.. از این خرید برخلاف خریدهای گذشته که معمولا به اجبار می اومدم و کلافه و عصبی برمی گشتم خوشم اومده بود دلیلش و نمی دونستم..

_اشکان بیا ببین این لباس برای زن عمو خوبه..
 به کت دامن زیتونی خوش برش نگاه کرد: اره خوبه..
 _بریم تو..
 _بریم..

وارد مغازه شدیم برای زن عمو کت دامن و یه لباس شب نقره ای کوتاه لطیف برای مانا پسند کردیم ..
 در ادامه ی خرید برای عمو یه ست کیف و کمر بند چرم تبریز برداشتیم و من یه ست خودنویس خودکار با یه شیشه عطر بهش اضافه کردم..

اشکان راضی از خریدهای که به سرعت انجام داده بود دستم و کشید: طبقه پایین یه کافی شاپ دیدم بریم یه نوشیدنی داغ بخوریم..

مسیح و پرند به ما نزدیک شدن دستم و اروم از دستش بیرون کشیدم: باشه بزار از مسیح و پرند هم دعوت کنیم..
 مسیح و پرند یکی با چهره ی گرفته و دیگری با چهره ی بشاش با انبوه پاکتهای خرید مقابلمون قرار گرفتن با لبخند گفتم: من و اشکان می خوایم بریم تریای پایین شما هم بیاید..

مسیح سرد گفت: من هنوز خرید دارم شما برید.. و با نگاهی به پرند افزود: شما هم خسته شدید همراه اونا برید..
 قبل از اینکه پرند حرفی بزنه با تنه ای به من از کنارم گذشت تنه ی او عصام و بر زمین انداخت پرند با غمی افتاده تو چشمش خم شد و عصا رو بدستم داد دلم برای پرند سوخت..

اشکان اروم گفت: ما بریم چند دقیقه دیگه پیداش میشه.. در سکوت به سوی اسانسور رفتیم..
 غم پرند قلبم و به درد آورد دیگه مثل لحظات قبل لذت نمی بردم حس بدی داشتم حسی که چشمای غمگین پرند باعثش بود..

با آوردن سفارشات خودم و با مزه کردن قهوه سر گرم کردم با صدای زنگ موبایلم از افکارم جدا شدم فرزام بود یعنی چکار داشت؟ حوصله حرف زدن در مورد باغ و شرایط فروش و نداشتم در نگاه منتظر اشکان و پرند ناچار جواب دادم..

_بله..

_سلام طنین خوبی..

_سلام ممنون خانواده خوبن.. به قصد اسمش و نیوردم..

_ممنون خوبن، گرچه باید ابتدا از حال من می پرسیدی..

_معذرت می خوام حواسم نبود..

_کجا بود!؟

_چی!؟

_حواست..

کم کم داشتم از این گفتگوی بی دلیل کلافه می شدم: بگو فرزام.. با اخم اشکان فهمیدم بند و اب دادم..

_اگه سرت شلوغه یه وقت دیگه تماس می گیرم..

اصلا حوصله ی تماس های بعدی رو نداشتم: نه بگو کاری ندارم..

با مکثی عذاب دهنده رشته کلام و بدست گرفت: می خواستم در مورد خودم بگم طنین؛ از روزی که دیدمت نتونستم

از فکرت خارج شم نمی خوام الان جواب بدی اما می خوام به من فکر کنی همونجور که من شب و روز به تو فکر می

کنم..

زبونم برای گفتن کوچکترین حرف بند اومد فرزام برای خودش چی بلغور می کرد؟! ایا فرزام دوست و همبازی

کودکیم حالا می خواست نقشی پررنگ تر در آینده و سرنوشتم داشته باشه!؟

_طنین حرفی بزن وگرنه من سکوت و علامت رضایت تلقی می کنم..

"چی خدای من نه" لب باز کردم: نه فرزام..

_چی نه..

دست اشکان و دیدم که مشت شد و چشمای پرند که گرد به من زد نمی خواستم اشکان از این مکالمه بویی ببره

به ناچار جواب ندادم جای اون سفسطه کردم:حالا وقت بسپاره باشه برای بعد..

_یعنی پیام؟

_نه..

_پس چی؟

خدایا باید چکار می کردم:بعد فرزام فقط امیدوار نباش .. و تماس و قطع کردم..

اشکان سر به زیر خیره به فنجون خالی مقابلش مونده بود پرند دستم و فشرد و با کنجکاوای سر تکون داد..

جوابش و به بعد موکول کردم قهوه رو سرد خوردم و همگی از تریا خارج شدیم..

اشکان پشت سر ما اروم قدم برمی داشت..

پرنده اروم پرسید: چی شده؟

_فرزام بود چرت می گفت..

متعجب گفت:چی می گفت؟

کلافه گفتم:من چی می دونم بهت فکر می کنم تو هم به من فکر کن و اینجور اراجیف..

پرنده با اهی اروم گفت:اینا اراجیف نیست طنین حرف دله..

_ولم کن پرنده حوصله ندارم..

نجوای پرنده و مبهم شنیدم:حداقل تو به علاقه ی دیگران احترام بذار..

در ادامه راه عصبی بودم کلافه بودم دوست داشتم به خونه برگردم دوست داشتم فقط به خودم فکر کنم نه به حرفای

فرزام نه به اخم اشکان نه به رفتار سرد مسیح نه به چشمای غمگین پرنده..اخه من این وسط چکاره بودم که باید به

فکر همه ی اونا باشم اما ممکن نبود متاسفانه من خودخواه نبودم..

اینقدر در افکارم غوطه ور بودم که متوجه پیوستن دوباره پرنده به مسیح و قرار گرفتن اشکان کنارم نشدم لحظه ای

به خود اومدم که صدای اشکان در شلوغی و ازدحام اطرافم به گوشم رسید: حواست کجاست؟ نزدیک بود بیوفتی..

از افکارم جدا شدم..

_فرزام چکار داشت؟

_هیچی..

_هیچی اینقدر فکرت و مشغول کرده؟

از چشمای منتظرش فرار کردم..

_چی می خواست؟ در مورد باغ نبود درسته؟

_نه نبود..

_پس چی؟

_نمی خوام درموردش حرف بزنم..

_ترجیه میدی با مسیح درموردش حرف بزنی..

_نه..

_به من دروغ نگو طنین، من مشکلی با دوست داشتن شما ندارم فقط نمی خوام احمق فرض شم و اخر سر از چیزی

بشنوم که کنار گوشم اتفاق افتاد..

از حرفش بدم اومدم، خیلی هم بدم اومدم پس دلیل همه ی کنجکاوی او این بود نه تعصبی که از اون دم می زد نه اون

شمه غیرتی که به قول خودش داشت..

در بی توجهی به اطرافم کسی به من تنه زد نقش زمین شدم پام درد گرفت اشکم چکید از درد پام نبود از زخم دل و

احساسم بود..

اشکان وحشت زده مقابلم زانو زد: چی شد طنین من که گفتم حواست باشه و رو به اقایبی که بالا سرم ایستاده بود فریاد زد: اقا مگه کوری..

_ خانم به من خورد من بی تقصیرم..

کاش می تونستم اشکم و مهار کنم..

اشکان به من نزدیک شد: خوبی عزیزم؟

با پشت دست اشکم و پاک کردم..

_ طنین..

حالم خوب نبود و اشکان سهم بزرگی در حال خرابم داشت..

_ به من نگاه کن..

دست دراز کردم و عصام برداشتم..

بازوم گرفت: طنین تقصیر من چیه؟

_ به من دست نزن.. و با خشونت دستاش و پایین انداختم..

در گیر عصا و بلند شدن بودم که بی مهابا به اغوشم کشید حرکتش اونقدر غیر منتظره و ناگهانی بود که لحظه ای مثل چوب خشک شدم تکون نخوردم صدای قلبش ناموزون و محکم می زد انگار ترسیده بود انگار مسیری طولانی دویده بود..

_ طنین نمی دونم چرا اما معذرت می خوام..

در وسط مجتمع خرید میون ازدحام ادما در اغوش اشکان واقعا چه صحنه ی سرگرم کننده ای خلق کرده بودیم پر خشم تکونی به خود دادم از اغوشش فاصله گرفتم این حرکتش وسیله ای شد برای خالی کردن بغضم از مسیح از فرزام از خودش و در نهایت از دل شکستگی پرند در چهره ی نگرانش فریاد زدم: ولم کن فکر کردی من کیم هان؟! نه اشکان اشتباه نکن من یکی از صدتا دوست دختر هرزه و هرجا..

سیلی اشکان دهنم و بست او به من سیلی زد سیلی که هم دهنم و بست و هم قلبم و شکست و جلو پام انداخت در ادامه چشمای برزخیش و به چشمای خیسم دوخت و زیر لب غرید: حرف دهننتو بفهم..

و در بهت و اشکم بلند شد و منو در اون حال اسفناک تنها گذاشت تحقیر شدم غرورم له شد احساس ضعف و پوچی کردم کسی زیر بازوم و گرفت و بلندم کرد از شرم سر بلند نکردم..

_ من معذرت می خوام..

صدای مسیح بود او چرا عذرخواهی کرد؟ بیشتر تحقیر شدم مسیح حق داشت اگه به من و ضعفم می خندید..

با کمک پرند و مسیح از میون جمعیتی که انگار مشغول تماشای فیلم برنده اسکار بودن گذشتم..

اشکم همچنان می چکید..

اشکان با من چکار کرد؟ خدایا من چی گفتم؟ تقصیر کی بود؟ اصلا چرا دنبال مقصر می گشتم؟ من یا او چه اهمیت داشت در نهایت این من بودم که خرد شدم این من بودم که بی غرور و بی شخصیت شدم این من بودم که تو چشم مسیح و پرند و ده ها ادم غریبه ی دیگر پوچ شدم..

در ماشین هیچ کس رغبت حرف زدن نداشت پرند مقابل خونشون پیاده شد لحظه اخر فقط دستم و فشرد و اروم گفت: متاسفم..

با خودم گفتم او چرا متأسفه؟!
 پرند رفت مسیح در اینه نگاهم کرد: خوبی.
 در شرایطی که حال و روزم مشخص بود متنفر بودم کسی حالم و پیرسه کاری که مسیح کرد دماغم و بالا کشیدم:
 خوب نیستم..
 _من دیدم چی شد..
 _مبارکه.. چقدر تلخ و بد گفتم بیچاره مسیح..
 _واقعا خوب نیستی..
 لب فرو بستم دیگه از اصطحاک میون من و اشکان و مسیح خسته بودم مقابل مجتم پیاده شدم..
 _کمکت کنم؟
 سر تکون دادم و به راهم ادامه دادم..
 خدا رو شکر مامان خونه نبود یادداشت گذاشته بود دیدن مامان مونس رفته ..
 در تخت افتادم و با یادآوری اتفاقاتی که حس پرند می گفت خوبه و من امیدوار بودم اشک ریختم..
 اون شب اشکان به خونه نیومد و من راضی از این بی خبری قبل از اومدن مامان خواخیدم..
 صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم کسل بودم تموم تنم درد می کرد تنها دوش اب گرم می تونست حالم و خوب کنه
 که با وضعیت پام بی خیال اون شدم.. از تخت به زیر امدم بدون کمک به عصای روبان زدم لنگ لنگان به دستشوی
 رفتم چه وحشتناک بودم موی اشفته صورت پف و خسته گونه ی سرخ نگاه از اینه گرفتم و یه مسواک هولکی زدم و
 به اسپز خونه رفتم..
 مامان دانشکده بود حوصله صبحونه خوردن نداشتم قیدش و زدم و به اتاقم رفتم.. به موقع رسیدم موبایلم در حال
 زنگ خوردن بود..
 _سلام پرند..
 _سلام طنین خوبی..
 _بد نیستم تو چطوری؟
 _خوبم.. با مکث ادامه داد: از اشکان چه خبر؟
 در تخت رها شدم:هیچ
 _واقعا؟
 جواب ندادم..
 _حالا کجاست؟
 _نمی دونم حتما رفته پیش مسیح و تلخ اضافه کردم:حالا تو چرا نگرانشی..
 _دیروز دلم برآش سوخت طنین خیلی بد حرف زدی..
 پرند چی می گفت او چی می دونست، اصلا دیده بود وسط پاساژ به صورتم سیلی زد با پرخاش گفتم:وقتی نمی
 دونی..
 میون حرفم پرید:من اونجا بودم طنین همه چی رو دیدم..
 _حالا که چی!؟

_هیچی فقط خواستم بگم تو هم مقصر بودی اشکان می خواست کمکت کنه، چرا متوجه نیستی ..
 _باشه متوجه شدم امر دیگه؟ تماس و قطع کردم تا بعد از ظهر در تخت موندم با اومدن مامان ناچار برای گمراهی او
 از اتاق خارج شدم باهم ناهار خوردیم مامان از سفرش گفت و من مثلاً گوش دادم..
 اون شب اشکان نیومد سه روز دیگه به فرانکفورت پرواز داشت و از قرار معلوم نمی خواست دیگه به خونه ی ما پا
 بزاره صبح دیگه آغاز شد صبحی سرد و دلگیر..
 سر میز صبحونه مامان گفت: تماس بگیر بگو اشکان بیاد می خوام خورشت الو اسفناج درست کنم..
 نگاهم و از مامان دور کردم: شما تماس بگیر..
 _مشکلی پیش اومده؟
 سر تکون دادم: نه نه چه مشکلی و خونسرد خودم و به خوردن صبحونه مشغول کردم..
 در حین بلند شدن گفت: پس خودت تماس بگیر..
 _مامان نمیشه..
 مامان برگشت و با شک نگاهم کرد حرفم و نیمه تموم گذاشتم..
 _طنین تماس بگیر می خوام مشغول اشپزی شم..
 ناچار از جا بلند شدم به کاری اجبار شدم که از اون فراری بودم ناچار تماس گرفتم جواب نداد بعد از دقایقی باز
 تماس گرفتم این بار موبایلش خاموش بود به موبایل مسیح زنگ زدم بعد از دو بوق جواب داد:بله..
 _سلام منم طنین..
 _سلام طنین خوبی..
 _ممنون..با مکت و ترسی ناشناخته گفتم: اشکان هست؟ تو دلم دعا کردم بگه نیست..

_کارش داری؟

_بله..

_باشه گوشی رو میدم به اشکان خداحافظ..

صدای گفتگوی او با اشکان به وضوح به گوشم رسید:طنین کارت داره..من کارش ندارم..بچه نشو اشکان.. تو دخالت

نکن مسیح.. لحظه ای بعد تماس قطع شد قلبم فشرده اشکان خیلی بد بود نه اشکان بی نهایت بد بود..

_چی شد تماس گرفتی..

با نفسی عمیق به خودم مسلط شدم:موبایلش خاموشه..

_به مسیح زنگ میزدی..

به دروغ متوسل شدم: مسیح جواب نداد..

مامان مقابلم قرار گرفت دست زیر چونه م گذاشت و به چشمام زل زد: چی شده؟ بهتر نیست راستشو بگی باهم حرفتون شده؟!

نگاه از چشمای مامان گرفتم: کمی..

_ برای کمی اشکان قهر کرده طنین تو چکار کردی اون دو روز دیگه میره می خوامی منو و پدرت و شرمنده کنی.. در سکوت من مامان ادامه داد: برو تمومش کن دلم نمی خواد این مسئله بیش از این کش پیدا کنه.. ملتسم گفتم: نه مامان تقصیر من نبود..

_ تقصیر هر کی بود برو تمومش کن خواهش می کنم طنین منو شرمنده ی لیلی و اقا اردلان نکن..

سر پایین انداختم مامان گونه مو نوازش کرد همون جایی که دو روز قبل سیلی خورده بود: فدات شم پاشو برو تمومش کن..

به اجبار نه به احترام مامان بلند شدم برای رفع دلخوری به خونه عمه ی مسیح رفتم با رسیدن به خونه ی بزرگ فرنگیس خانم به راننده اژانس گفتم: منتظرم باشه..

با ترس پیاده شدم زنگ رو در بدترین احساس ممکن فشردم..

_ شما؟

_ ارسته هستم با اقا اشکان کار دارم..

_ بفرمایید تو در باز شد؟!

_ بله..

با قدمهای لرزان و نامطمئن حیاط طویل و پیمودم با رسیدن به در ورودی قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه در روی پاشنه چرخید چهره ی مسیح و با لبخندی محو مقابلم دیدم..

زیر لب سلام کردم: سلام..

_ سلام خیلی خوش اومدی بفرما تو سرده..

پا درون خونه گذاشتم بزرگی و دکور مجلل و پرطمطراق خونه لحظه ای منو میخکوب کرد..

_ از این طرف لطفا..

با صدای مسیح چشم از در و دیوار گرفتم و دنبال او راهی شدم به سالن پذیرایی که قد خونه ی ما وسعت داشت وارد شدم و روی نزدیکترین مبل نشستم..

برابرم نشست: گفتی با اشکان کار داری؟

سر تکون دادم: بله..

نفس عمیقی کشید و گفت: از شما دلخوره فکر نکنم راضی شه بیاد ..

ملتسم گفتم: میشه خبرش کنی..

از مبل جدا شد: می خوامی همراه من بیای..

پیشنهادش بهتر بود.. بلند شدم: فکر کنم اینجور زودتر به نتیجه برسم..

مسیح با دست اشاره کرد: لطفا از این طرف.. دوشادوش هم از سالن پذیرایی خارج شدیم از یه راهروی باریک عبور کردیم در انتهای راهرو به یه در بسته خوردیم..

پشت در توقف کرد: اینجاست من تنهاون میزارم..

کاش حضور داشت به وجودش احتیاج داشتم با چند نفس عمیق اعتماد به نفس رو به تزلزل و باسازی کردم و تقه ای به در زدم..

_بیا تو..

در رو باز کردم پا درون اتاقی با دکور سفید سورمه ای گذاشتم..

با ورودم اشکان رو تخت نشست بالا تنه ش لخت بود تیشرتش مچاله پای تخت افتاده بود به تخت رسیدم خم شدم

و تیشرتش و روی سینه ش پرت کردم: فکر کنم به این احتیاج داری..

با خشونت تیشرت رو گوشه ی اتاق پرت کرد و تلخ گفت: من راحتم اگه تو ناراحتی می تونی بری..

گفتگو بد شروع شده بود..

به تخت اشاره کردم: پام درد گرفت می تونم بشینم..

در تخت جا به جا شد روی تخت نشستم..

نمی دونستم از کجا شروع کنم هنوز معتقد بودم من مقصر نبودم هم سیلی نوش جون کرده بودم هم به مسیر

طولانی برای منت کشی اقا اومده بودم.. واقعا حقارت تا کجا؟! البته فقط به خواست مامان فقط و فقط..

_برای چی امدی..

خوبه پرسید و گرنه من نمی دونستم شاید هم نمی خواستم حرف بزنم..

سرد گفتم: مامان گفت برگردی خونه..

پوزخندی رو لب نشوند و با تمسخر گفت: پس مامانت گفته..

سرتکون دادم: اره مامانم گفت نیومدم به بحث جدید شروع کنم اومدم بحث قبلی رو تموم کنم برگرد خونه..

_چرا برگردم هان؟! پسری که دوست دخترای هرزه ی هرجایی داره ممکنه به تو هم رحم نکنه ممکنه به تو هم

اسیب برسونه چون خودشم مثل دوست دختراش خراب و آشغاله..

لب گزیدم از شرم حرفای اشکان در سردی او آخر دی عرق کردم..

_خجالت می کشی اره؟ چرا؟ این حرفای خودته این حرفایی که به من نسبت دادی مگه تو با من زندگی کردی مگه

دیدنی دوست دخترای هرجایی دارم اصلا روزای که کیت بود دیدنی پیشش بخوابم؛ دیدنی بغلش کنم؛ دیدنی ..

دیگه بس بود به اندازه یه عمر شرمنده شدم زیر لب میون حرفش گفتم: بسه اشکان بسه..

ساکت شد نفسی تازه کرد و این بار اروم تر ادامه داد: برگرد خونه من جام راحتی اعصابم راحتی برای تو هم اینجور

بهتره اخر هفته میرم تو هم پسر عموی خرابت و فراموش می کنی می تونی راحت به مسیح فکر کنی یا به فرزام گور

بابام اگه دیدیم یا اگه صدامو شنیدی..

قلبم درد گرفت سر بلند کردم در نگاه بی تفاوت او نم تو چشمام جمع شد..

کلافه نگاه از چشمم گرفت: پاشو برو طنین حالم خوب نیست یه چیزی می گم یه کاری می کنم یه عمر پیشمون میشم..

_مامان گفت برگردی مامان گفت دلش نمی خواد شرمنده خانوادت شه..

عصبی از تخت جدا شد: ربطی به اونا نداره بهش بگو شرمنده نباشه حسابش از دختر لوس و گستاخش جداست..
اشکم چکید به اندازه کافی کوچیک شده بودم از جا بلند شدم عصا رو پای تخت تکیه دادم نگاهم به روبان قرمزش افتاد هنوز همونطور پاپیون مونده بود دلم به درد اومد اشکم و از گونه زدودم و لنگ لنگان به طرف در رفتم..
_عصا و بردار..

برنگشتم حرفی نزدم تنها و خرد شده به راهم ادامه دادم..

متوجه اومدنش پشت سرم شدم لحظه ای بعد بازوم کشیده شد تو سینه ش پرت شدم سینه ای که در سرمای دی ماه مثل یه کوره داغ و سوزنده بود خودش از من فاصله گرفت نگاهم به سینه و زنجیرسفیدش بود روی مدالش کلمه ای حک شده بود عصا رو تو سینه م کوبید: مسخره بازی درنیار بردار برو..
به خود اومدم با عصبانیت عصا رو به زمین زدم و تو صورتش با فریاد گفتم: تو مسخره بازی در نیار تو تموم کن این بچه بازی رو اگه من حرفی زدم تو هم جوابم دادی به صورتم سیلی زدی کاری که یه بار بابام انجام نداد تو انجام دادی در برابر چشم یه مشت ادم به صورتم سیلی زدی دستت درد نکنه خوب از خجالتم در اومدی و با اشاره به گونه م با گریه ادامه دادم: نگاه کن تا دیروز اینجا کبود بود فکر نکن از سردی هواست که قرمز شده یا رژگونه زدم نه یادگاری دست توئه زدی قهر کردی خونه نیومدی الانم یه مشت بد بیراه بارم کردی فکر نمی کردم یه روز برسه تو صورتت این و بگم خیلی بدی اشکان خیلی پستی خیلی بی رحمی..
برگشتم در هاله ای از اشک اطرافم و تار دیدم به در رسیدم اشکان با یه خیز بلند به در رسید سد راهم شد نگاهش کردم: چی میخوای حرفی مونده نزدی مگه نگفتی برم دارم میرم..
دست اشکان و دیدم که بالا اومد یه لحظه ترسیدم چشم بستم و خودم و برای یه سیلی بی رحمانه دیگه آماده کردم گرچه نمی دونستم این بار به چه جرم و بهونه ای..

با لمس گونه سمت چپم یه لحظه گر گرفتم اروم چشم باز کردم اشکان با چشمای نمناک خش دار گفت: اینجا زدم؟! حرفی نزدم حتی تکون نخوردم اون لحظه انگار سنگ بودم..

_واقعا من زدم، گفتم عمو نزد اما من زدم اره؟

اشکم بار دیگه راه گریز پیدا کرد و روی گونه م جاری شد اشکان فاصله ش و کم کرد و تو صورتم خم شد نمی دونستم می خواد چکار کنه به چشمش زل زدم اشک اشکانم بالاخره به زمین افتاد: من کبودش کردم اره؟

نمی تونستم به چشماش نگاه کنم چشمایی که مثل دقایق قبل گستاخ و پرغرور نبود بلکه غمگین و شرمنده بودن سر پایین گرفتم با داغی لباس بر گونه ی سیلی خورده م شوکه سر بلند کردم بوسه ش مثل سیلش غیر منتظره و سریع بود تا لحظاتی هیچ واکنشی نشون ندادم وقتی به خودم اومدم که گونه ی اشکان هم طعم تیز سیلی رو چشیده بود من به او سیلی زده بودم مثل سیلی که او به من زد با تعجب به دستم نگاه کردم کف دستم سرخ بود مثل گونه ی اشکان و من..

اشکان با چشمای خیس و غمگین از من فاصله گرفت: حالا راحت شدی اره؟ منم راحت شدم حالا یر به یر شدیم پس می تونی منو ببخشی حالا حق داری بگی پستم.. اما به خدایی که می پرستی قصد بدی نداشتم فقط خواستم بر گونه ای که سیلی زدم این بار بوسه بزنم می دونستم بعدش سیلی می خورم ممنون که زدی..

چشمای خیس و غمگینش حالم و بد کرد بی حس شدم به عقب برداشتم و روی در سر خوردم و پایین افتادم بوسه ش طعم تلخی داشت طعم غریب به حس بد، مثل خداحافظی مثل دوری و تا ابد جدایی حالا علاوه بر قرمزی داغی به التهاب ازار دهنده رو، روی گونه م حس می کردم التهایی که اروم اروم پخش می شد و تموم تنم و فرا می گرفت..

مقابلم زانو زد: دست خودم نبود..

چشم تو چشم خیس و غمگینش دوختم چی دست خودش نبود سیلی یا بوسه؟! شاید هر دو در اختیارش نبودن..
_ اینجور نگاهم نکن طنین اعتراف می کنم از حرص زدم نه حرص تهمتای که بارم کردی از حرص بلایی که داره سرم میاد..

زمزمه کردم: نمی دونم چی میگی ..

_ منم مطمئن نیستم چی میگم اما می دونم به زودی همه چی تموم میشه فراموش میشه مثل روز اول..
ناراحت شدم قلبم دیونه وار تو سینه ام می کوبید اشکان چی گفت او چکار کرد من چکار کردم ما به کجا رسیده بودیم چی قرار بود مثل روز اول شه.. سرم داشت از ازدحام سوالات بی جواب منفجر می شد..

_ طنین خوبی؟

چشمم به زنجیر و مدالش افتاد از این فاصله کلمه الله رو تونستم رو پلاکش بخونم..
اشکان دست به گردنش برد و زنجیرش و باز کرد در ادامه دستم و گرفت و زنجیر و پلاک الله رو کف دستم گذاشت: این برای تو.. هم برای عذرخواهی هم برای اینکه چشمت و گرفته ..

از قبولش سرباز زدم: نه نمی خوام..

اشکان زنجیر و از دستم بیرون کشید و نزدیکم شد..

پافشاری کردم: نه نمی خوام لازم نیست..

بی توجه سرم و خم کرد و زنجیر رو به گردنم انداخت: برانزده ی توئه مبارکت باشه و با لبخند افزود: بخشیدی؟
سکوت کردم واقعا بخشیده بودم؟

اهی کشید و با لحنی محزون زمزمه کرد: یعنی می خوام برم بدون اینکه منو بخشیده باشی به نظرت می تونم؟
تحمل چشمای غمگینش و نداشتم سر به زیر گفتم: بخشیدم..

_ از ته دل..

با تکیون سر تایید کردم..

_ ممنون طنین..

نگاش کردم: تو چی؟ بابت حرفایی که..

میون حرفم اومد: فراموش کن..

با لبخندی محو گفتم: ممنون ..

تا آماده شدن او پشت در منتظر موندم با اومدنش لبخند به لب دوشادوش هم قدم برداشتیم..

با ورود به سالن پذیرایی خانمی با ظاهری اراسته و چهره ای مقتدر حدودا پنجاه ساله کنار مسیح دیدم اروم سلام کردم..

خانم که فهمیدم فرنگیس عمه ی مسیح با نگاهی اجمالی سر تا پام و برانداز کرد انگار می خواست روی وسیله ای قیمت بذاره در اخر با لحنی سرد جواب سلامم و داد..

دور از چشم فرنگیس خانم و مسیح ضربه ای به پهلویشکون زدم و زمزمه کردم: بریم دیگه..

با خداحافظی از فرنگیس خانم و مسیح بالاخره از خونه خارج شدیم بیچاره راننده اژانس همچنان انتظارم و می کشید..

فردا اشکان و مسیح می رفتن.. فردا صبح زود وقتی که خواب بودم می رفتن.. شاید امروز آخرین روز حس حضور اشکان در زندگیم بود دلیلی برای اومدن دوبارش نبود دیروز شنیدم که به مامان می گفت به آقای ضیایی وکیل فرنگیس خانم برای فروش باغ وکالت داده اشکان فردا می رفت برای همیشه ..

مامان برای امشب با دعوت پیام پرند و مسیح به قول خودش یه گودبای پارتی ترتیب داد حس من به امشب یه جوروی بود غمگین نبودم خوشحال نبودم هیجان زده یا افسرده نبودم فقط دلم بی نهایت گرفته بود بی دلیل دوست داشتم گریه کنم دوست داشتم تنها باشم دوست داشتم تا فردا بخوابم و صبح فردا بینم زندگیم مثل دو سه ماه پیش در حال جریان و هیچ حادثه ای اخیرا اتفاق نیافتاده تموم این فکر بیهوده بود تموم این احساسات بیهوده بود بالاخره شب فرا رسید به کمک مامان یه دوش کوتاه گرفتم و برای رویارویی با این شب تلخ برای آماده شدن به اتاقم رفتم با نگاه اجمالی به لباسم تصمیم گرفتم پیراهنی که زن عمو لیلی فرستاده برای بار دوم پیوشم لباس به تنم شکیل بود بعد از لباس دست به لوازم آرایش بردم دوست نداشتم مخصوصا امشب صورتم مثل عزیز مرده ها باشه هر بار که خط سیاه کشیدم لحظه ای بعد نم چشمم اونو خراب می کرد زیر لب به خودم گفتم شاید سرما خوردم شاید شامپو تو چشمم رفته شاید سوزی که از درز پنجره وارد میشه اشکم و درمیاره با این توجیه ابکی قید خط چشم و زدم و به یه آرایش ملیح اکتفا کردم هرچی خواستم به نوای دلم بی اعتنا باشم فایده نداشت بالاخره تسلیم ندای قلبم شدم و با خودم اعتراف کردم برای رفتن اشکان ناراحتم مثل روزی که برای رفتن عمو گریه کردم حالا برای اشکان ناراحتم با صدای مامان دل از اینه کندم و عصا زنان برای کمک راهی اشپزخونه شدم..

_بله مامان..

مامان در فر و بست : بیا عزیزم سالاد با تو..

_باشه اول برم ببینم چرا پرند و پیام دیر کردن..

به موبایل پرند تماس گرفتم گفت تو اسانسورن تماس و قطع کردم و به طرف در رفتم با گشودن در پرند و پیام هم از اسانسور خارج شدن پیام چه متشخص تیپ زده بود پرند مثل همیشه ملوس و ناز بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم: امشب کار مسیح تمومه..

با لبخند گل و گشادی از اغوشم فاصله گرفت لبخندم و پشت لبم پنهون کردم: کمی حیا کن دختر یه وقت ذوق مرگ نشی..

پرند در حین ورود مشتت حواله ی بازوم کرد و گذشت پیام چشمکی زد: به طنین چه خوشگل شدی امشب..

خندیدم و با عشوه گردنی تاب دادم: راست میگی!؟

با بدجنسی ابرو بالا انداخت: نه عزیزم طرح شاد سازی بود..

پای لنگم اجازه دنبالش کردن نداد: بدذات بیشوورر وایسا..

مظلومانه پشت مامان سنگر گرفت: عمه جون به دادم برس باز دخترت رم کرد..

مامان برگشت: باز چکار کردی تو..

_من عمه؟

_نه من.. و با خنده ما رو از اسپزخونه بیرون انداخت در سالن پذیرایی مقابل هم نشستیم پیام حرف که نه مسخره

بازی درمی آورد من می خندیدم و پرند چشم به ساعت دوخته بود..

با صدای زنگ پرند از جا پرید پیام با تاسف سر تکون داد: بیچاره از دست رفت..

خندیدم.. پرند عین خیالش به طرف در رفت.. پیام بلند شد و جای پرند کنارم نشست: میگم حالا کیس جدید کیه؟

چپ چپ نگاهش کردم: والا یه جو غیرت لازمه..

اخم کرد: یعنی میگی ندارم؟

_خودت چی فکر می کنی؟

با ورود اشکان و مسیح و در اخر پرند بلند شدم مسیح دسته گل رز سفید و که خیلی ساده و شیک جمع شده بود

مقابلم گرفت : گل برای گل..

یه لحظه چشمم به نگاه متاثر پرند افتاد با اشاره به عصام گفتم: ممنون زحمت کشیدی بده به پرند نمی تونم نگه

دارم..

مسیح با پوزخند نگاهم کرد در ادامه دسته گل و روی میز گذاشت و از کنارم گذشت اشکان لحظه ای مقابلم تغلل

کرد و با لبخند براندازم کردم در نهایت اروم گفتم: این و من انتخاب کردم..

استفهام امیز نگاهش کردم..

در نگاه پرسشگرم دست پیش آورد و استین لباسم و گرفت و لحظه ای بعد از مقابلم گذشت و کنار مسیح جا گرفت

پیام کنارم و پرند در زاویه ی ما نشست جمعمون جمع بود..

و البته سکوت که انگار کش می اومد و کسی دلش نمی خواست انو بشکنه نگاهم ناخودآگاه سمت ساعت کشیده شد ساعت هشت شب بود یه شب دلگیر با صدای مامان بالاخره سکوت شکسته شد..

_خیلی خوش امدید.. در ادامه کنار پرند نشست و رو به من ادامه داد: سالاد درست کردم راحت باش..

به حرف مامان پیام با صدای بلند خندید بقیه به لبخندی کمرنگ بسنده کردن دقایقی بعد سالن از همه و شلوغی پر شد من با پرند گاهی با اشکان، مسیح با پیام که از قرار معلوم رابطه ی دوستانه ی خوبی باهم داشتن برخلاف رابطه ی سرد و شاید شکراب پیام و اشکان صحبت می کردیم جو خوبی بود دوستانه و راحت..

ساعت یه ربع به نه بود که مامان به کمک پرند میز شام و چید خوشبختانه من به خاطر پام از این کار معاف شدم شام برخلاف شلوغی لحظات قبل در سکوت صرف شد سکوتی همراه با دلتنگی ناخواگاه یاد تابلوی شام اخر افتادم همون شلوغی همون آرامش دروغی..

بعد از شام مامان همه رو به سالن پذیرایی فرستاد تا مثلاً شب اخر بیشتر کنار هم باشیم تا اینکه خودمون و در کارای اشپزخونه غرق کنیم..

کنار پرند نشستم و در غم واضح چشماش اروم گفتم: خوبی..

پرند اهی کشید: نه نیستم..

_چرا؟

خیره تو چشمام گفتم: می خوام کاری کنم طنین اصلا نمی خوام به این فکر کنم که نتیجه کارم چی هست فقط می

خوام کاری کنم شاید از نظر تو اشتباه باشه اما من به درست یا غلط بودن کارم فکر نمی کنم من نمی خوام فردا

شرمنده ی قلبم باشم می خوام برای حرف دلم یه قدم بردارم می خوام امشب که می خوابم به خودم افتخار کنم که هر کاری که می شد کردم حالا اگه نشد میزارم به همون حرف قسمت نبود مامان مونس..

معنی حرفای پرند سخت نبود اما من نمی تونستم باور کنم پرند قصد کاری داره که حسم می گفت ناچار خودم و به خنگی زدم و پرسیدم: نمی فهمم پرند بگو می خوامی چکار کنی..

سرس و نزدیک گوشم کرد و بی تردید گفت: می خوام همین امشب تکلیفم و با دلم روشن کنم یا رومی روم یا زنگی

..

کلافه نالیدم: پرند می خوامی چکار کنی..

با نفسی عمیق با اطمینان گفتم: می خوام به مسیح بگم نظرم و جلب کرده می خوام جسارت کنم و اعتراف کنم ..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم بعد از لحظه ای دستشو گرفتم و کشیدم: پاشو بریم تو اتاقم کارت دارم..

امتناع کرد: نمی تونی منصرف کنی..

ملتسم گفتم: نمی خوام منصرفت کنم فقط می خوام باهات حرف بزنم.

ناچار بلند شد و دنبالم راه افتاد در اتاقم و باز کردم و اجازه دادم ابتدا او وارد شه روی تخت نشست کنارش نشستم

و بی مکث گفتم: بگو شوخی می کنی بگو سر به سرم میزاری..

چشم تو چشمم مصمم گفتم: متاسفم شوخی نمی کنم من کاملاً جدیم.. و با مکث افزود: طنین درک کن من فقط می

خوام از این سردرگمی راحت شم به خدا فقط از احساسم می گم خواهش می کنم اینجور نگاهم نکن نمی خوام

جنایت کنم چرا اینقدر باورش برات سخته چرا یه دختر نباید به عشقش اعتراف کنه من نمی خوام منتظر بمونم من

نمی توانم صبر کنم ببینم دل مسیح چی میگه من می خوام به حرف دل خودم گوش کنم و برای عشقم به قدم کوچیک بردارم این کجاش اشتباهه؟ این کجاش جنایته؟

ساکت شد اشکی که در چشمای غمگینش حلقه زده بود دلم و به درد آورد تا حالا پرنده و اینجور ندیده بودم شاید بهتر بگم نشناخته بودم نمی دونستم این دختر ناز و ملوس این همه شجاعت داره این همه جسارت داره شاید راست می گفت شاید این بهترین راه برای رهایی او از سردرگمی و انتظار بود به طرفش رفتم بغلش کردم و اروم زیر گوشش گفتم: کاری که دلت میگه انجام بده فقط قوی باش خودتو ضعیف و کوچیک نکن..

بغض دار تو سینه م گفتم: عشق اگه کوچیک و خار شه دیگه عشق نیست ذلت، هوسه اینو به جایی خوندم منم نمی خوام عشقم با هوس باشه.. می خوام قوی باشم می خوام محکم و مصمم باشم می خوام جوری باشم که مسیح نتونه تو ضمیر ناخوداگاهشم بگه این دختر دچار به حس زودگذر شده پس بهتره دست به سرش کنم..

پرنده و از خود جدا کردم و با لبخند گفتم: منم کمکت می کنم شرایطی به وجود میارم بتونی حرفاتو به مسیح بزنی.. هیجانزده گفتم: واقعا کمکم می کنی..

اخم کردم: پس چی؟ فکر کردی تنهات میزارم..

در اغوشم پرید: وای ممنون، وای خیلی دوست دارم طنین مهم نیست نتیجه چی میشه اما من بی نهایت به خاطر تصمیم خوشحالم..

تو دلم دعا کردم بعد از صحبت با مسیح هم همین اندازه خوشحال و هیجانزده باشه..

از اتاق خارج شدیم با ورود به سالن پذیرایی پیام به طرفم اومد مقابلم ایستاد چشماش برق شیطنت داشت در نگاه مشکوکش سر تکون دادم: چیه!؟

دست جلو آورد و دستم و گرفت: بیا بشین خوب نیست زیاد وایسی..

لحظه ای بعد منو روی کاناپه نشوند نگاهی به اطراف انداختم نگاه بقیه هم قد چشمای پیام برق شیطنت داشت پیام پای گچ گرفته مو روی میز قرار داد..

به طرفش برگشتم: خودت اعتراف کن چه نقشه ای داری وای به حالت اگه بخوای اذیتم کنی..

کنارم نشست و با لبخند گفت: باز چرت گفتمی اخی من دلم میاد اذیتت کنم..

شونه بالا انداختم: ااره والا زیاد میاد..

ملتسم نگاهم کرد: می خوام به یادگاری رو گچ پات بنویسم..

نگاش کردم: چی..؟

یادته سوم راهنمایی پام شکست و اجازه دادم تو و پرنده رو گچ پام نقاشی بکشید..

با یادآوری اون روز لبخند رو لبم نشست یادش به خیر راست می گفت گرچه بعدش به دعوی حسابی توسط دایی و مامان مونس نصیمون شد اما واقعا می ارزید..

_ حالا اجازه میدی..

لحظه ای به مامان نگاه کردم نگاه خندون مامان نشون می داد خوشبختانه بعدش غری نصیبم نمیشه..

_ بگو دیگه..

رو به پیام کردم و در هیجان او شریک شدم: باشه به شرطی که زیاد خط خطی نکنی..

_ باشه.. رو به بقیه گفتم: اصلا چطوره جا نقاشی هرکس به جمله یادگاری بنویسه..

پرنده اولین نفر استقبال کرد و در آخر مسیح قبول کرد حالا قرار بود همه جز مامان رو گچ سفید پام به جمله یادگاری بنویسن..

ابتدا پیام نوشت با خط خرچنگ قورباغه ش تند تند چیزی نوشت وقتی دست از نوشتن برداشت تونستم شعر رو بخونم..

"میازار موری که دانه کش است .. که جان دارد و وضعش خیلی از تو بهتر است"

با خنده رو سرش خراب شدم: این چیه نوشتی یالا خطش بزن..

پیام بلند شد و به قول خودش فرار و بر قرار ترجیح داد بعد از پیام پرنده ماژیک بدست کنارم نشست..

نگاهم کرد و با لبخند گفت: نترس من از این اراجیف بلد نیستم..

باشه فقط ریز بنویس..

پرنده نوشت .. قسمتی از شعر فروغ بود..

"اری آغاز دوست داشت ست.. گرچه پایان راه ناپیداست.. من به پایان، دگر نیندیشم.. که همین دوست داشتن

زیباست"

با غم و لبخند ماژیک و بدستم داد دلم فشرد پرنده واقعا عاشق شده بود اما چرا جمله ای که باید به مسیح می گفت

رو پای من یادگاری نوشت اشکان کنارم نشست لحظه ای مکث کرد و در نگاهم اروم گفت: چی بنویسم؟

_ نمی دونم..

نگاه از چشمم گرفت و روی گچ پام خیمه زد نوشته ش کوتاه بود بلند شد و رفت و من نوشته شو خوندم "چشمات

بی اثر نبود"

احساس گرما کردم نمی دونم قصدش چی بود شاید یه یادآوری ساده بود به شبایی که این اهنگ و از پشت در اتاقم

میشنید و به قول خودش یه جورایی به شنیدنش خو گرفته بود شاید هم! نه نباید به چیز دیگری فکر می کردم با

نشستن مسیح سر رشته افکارم و رها کردم..

مسیح نگاهی به نوشته ی بقیه انداخت بعد با آرامشی که در اون شرایط عجیب بود نوشت..

" سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت.. آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت"

ماژیک و روی میز گذاشت و مثل یه سایه مثل یه نسیم بلند شد و اروم از مقابلم گذشت یه لحظه نگاهم تو چشمای

پرنده افتاد سریع نگاه از او گرفتم در جو سنگین سالن پیام خوشبختانه سکوت و شکست..

_ با پیاده روی موافقید من علاقه ی زیادی دارم تو چله زمستون بستنی بخورم هرکی موافقه دستش بالا..

برای فرار از جو سالن زودتر از بقیه دستم و بالا بردم: من موافقم..

پیام موزیانه گفت: شرمنده از پذیرش افراد چلاق معذرویم..

اخم کردم قبل از اینکه حرفی بزنم اشکان محکم با لحنی تلخ گفت: طنین با من..

متعجب نگاهش کردم ..

پرنده گفت: منم با طنین میرم..

مسیح اروم گفت: من با پیام..

پیام با لحنی شرمنده گفت: به خدا شوخی کردم دلم نمی خواد یار کشی کنیم دسته جمعی بریم..

_ اصلا همه باهم برید .. پاشید چرا نشستید..

با التیماتوم مامان همه باهم به قصد پیاده روی اخر شب راهی خیابونای خیس و سرمازده شدیم..

من و پرنده و اشکان باهم مسیح و پیام با دو سه گام جلوتر از ما قدم میزدن سردم بود دستام بیشتر، نگاهی به اسمون تیره شب انداختم هیچ ستاره ای نبود تاریکی بود و یه هاله ای مه الود که بالای سرمون شناور بود..
_ امشب اخرین شبیه که به اسمون ایران نگاه می کنم فردا این لحظه شاید خواب باشم شاید تو مهمونی باشم شاید دارم به اینجا فکر می کنم..

صحبتای اشکان تلخ بود اونقدر تلخ که دلم ریش شد چیزی تو گلوم نشست یه بغض بزرگ و نفس گیر چشمام سوخت چشمام تر شد گونه م خیس شد دست بردم و اشکم رو از گونه پاک کردم..
_ فردا این لحظه من نیستم بعضیا راحت میشن بعضیا اخمشون باز میشه..

با گریه میون حرفش گفتم: بس کن اشکان مزخرف نگو..
نگاهم کرد نگاهش غمگین بود حاضرم قسم بخورم چشماش مثل چشمای من نمناک بود ..
پرنده اروم زمزمه کرد: من برم بینم پیام چکارم داره..

دروغ گفت اصلا پیام حواسش به پرنده نبود کاری باهاش نداشت شاید او احساس کرد باید ما رو تنها بزاره..
صداش کردم: پرنده

برگشت و با لبخند گفت: برمی گردم..

به راهش ادامه داد..

با رفتن پرنده اشکان منو به سمت نیمکتی هدایت کرد روی نیمکت نشستم سردی نیمکت تو تنم رسوخ کرد سردم شد لرزیدم..

_ سردته!؟

فقط نگاه کردم..

نگاه از چشمام گرفت و به مسیری که مسیح و پیام و پرنده دوشادوش هم می رفتن چشم دوخت بعد از لحظاتی سکوت لب باز کرد: نمی تونم باور کنم ناراحتی حالای تو به خاطر رفتن فردای منه همش یه صدایی تو دلم می گه تو ناراحتی چون مسیح داره میره طنین فردا میرم شاید فرصتی پیش نیاد دوباره بینمت دلم می خواد منو محرم دلت بدونی و یه کلمه فقط یه کلمه بگی با مکث کوتاهی چشم تو چشمم افزود: من با مسیح بزرگ شدم من مسیح و خوب می شناسم می دونم تغییر رفتار او به خاطر توئه در گذشته تو ایران بند نمی شد اما حالا به بهونه ی کار من بی خواهش مونده این یه معنی بیشتر نداره می دونم دوستت داره فقط از جانب تو مطمئن نیستم تو چی؟ تو هم مسیح و دوست داری؟

نفس تو سینه م حبس شد اشکان باز داشت برای خودش می برید و می دوخت و علاقه ی زیادی داشت حاصل فکر و خیالشو تنم کنه..

_ طنین حرف بز ناره یا نه..

با خشم نگاهش کردم: بسه اشکان بسه چرا نمی خوای این بحث تکراری ازاردهنده رو تموم کنی..
دستش رو پام قرار گرفت: فقط به کلمه..

دستش و پس زدم چشم تو چشمش با خشونت گفتم: نه نه راحت شدی من نه به مسیح نه به فرزام نه به هیچ کس
دیگه وابستگی ندارم من راحتم فکرم راحت دلم ازاده من نمی خوام تو قید و بند این حرفای مسخره به نام عشق
زنجیر شم..

نفسی تازه کردم حرفم و زدم و راحت شدم حالا نوبت او بود چرا من فقط اعتراف کنم در عمق چشمای سبز
درخشانش گفتم: تو چی؟ تو فکر تو چی میگذره؟ دل تو پیش کیه؟ بگو شاید سبب خیر شدم..

نگاه از چشمم گرفت: منم مثل تو ازادم دلم فکرم ازاد!

باور نکردم چطور می تونستم باور کنم کسی مثل او که ادعا می کرد قد موهای سرم دوست دختر داره ازاد باشه مگه
می شد؟ یعنی هیچ جا و هیچ وقت احساسش درگیر نشده نه من نمی تونستم باور کنم ناخودآگاه لبخند استهزا
امیزی رو لب نشوندم..

_ باور نکن، مهم نیست تا حالا منو نشناختی، مهم نیست که تو فکرت من چه جور ادمیم من فردا میرم نهایت دو هفته
بعد تو از ذهنم میری همون طور که من از ذهنت میرم..

چیزی به دلم چنگ انداخت اشکان می گفت نهایت دو هفته دیگه از ذهنش پاک میشم من چقدر زمان لازم داشتم
که او رو مثل یه خواب از ذهنم پاک نه، بلکه یه گوشه ای جا بدم گوشه ای که فردا پس فردا دست و پاگیرم نشه
ادعای مالکیت اون قسمت از ذهن یا دلم و نکنه من چقدر زمان لازم داشتم؟ یه هفته دو هفته یا بیشتر خیلی بیشتر..
_ اسمون شب رنگ چشما ته همون قدر تاریک همون قدر مبهم و پر ارامش؛ اگه روزی دلم برات تنگ شد به اسمون
شب نگاه می کنم..

حیرت زده از تغییر ناگهانی مسیر حرفاش سر پایین انداختم قلبم یه جور عجیب اهنگ گرفت بی قرار اشفته پر
خواهش من به این حرفها عادت نداشتم در نهایت تا بوده رابطه ی خواهر برداری من و پیام بود و دیگه هیچ من بی
تجربه بودم اما خوشبختانه خام و ساده نبودم همیشه یه چیز و سخت قبول می کردم نمی دونم این شاید یه صفت بد
محسوب می شد شایدم خوب..

_ تو اگه دلتنگم بشی چکار می کنی؟

نگاهم و به دورستا فرستادم..

_ اصلا دلتنگم میشی چشم سیاه؟

خیلی وقت بود نگفته بود چشم سیاه از این جور صدا کردنش عجیب بدم نمی اومد..

نگاهم هنوز به دور دستا بود: وقتی عمو رفت تا به مدت زندگی عادی نداشتم همش غمگین بودم همش تنها همش گوشه گیر فردا تو میری و من هنوز نمی دونم چطور میشم..

_ وقتی می خواستم پیام تهران مسیحی به روز تموم برام از ایران و فرهنگ ایرانیا گفت اما دیدی که باز یاد نگرفتم به محض ورود به نشونه ی سلام و شروع به دوستی ساده خواستم دستت و لمس کنم که مانع شدی همونجا به خط قرمز دور خودت کشیدی از اون لحظه هر وقت خواستم نزدیکت شم یاد پرهیزت می افتادم و پا پس می کشیدم.. من خواهان اشنایی بیشتر بودم اما نگاه تو می گفت تو منو به چشم یه ادم هرزه ی خراب می بینی..

_ نه اشکان..
سر تکون داد: امشب شب اخره بزار تو دلم حرف ناگفته ای نمونه..

_ اِخه..
_ خواهش می کنم طنین ..
ناچار سکوت کردم و گوش به حرفایی سپردم که دلیلی برای گفتنش نمی دیدم..

_ نمی دونم چرا دارم این حرفا رو میزنم شاید نباید دم رفتن از این حرفا بزنم.. ممنون که گوش میدی.. با مکتی کوتاه افزود: بعد از مدتی تغییر چهره دادی با من خوب شدی راحت شدی حتی گاهی می دیدم روسری سر نمی کنی اولش فکر کردم به خاطر باغ تغییر رویه دادی اما بعد که در مورد باغ خواسته ای نکردی فهمیدم اشتباه کردم.. تو به زمان نیاز داشتی فقط به زمان، که با غریبه ای مثل من نرم شی از این اخلاقت خوشم اومد و خیلی چیزای دیگه در تو دیدم که خوشم اومد حالا دوست دارم شب اخر یه اعترافی کنم ..تکون نخور فقط گوش کن.. من یه جورایی دلبسته ت شدم دختر عمو.. دلبسته ی مهربونی و آرامشت دلبسته ی اخم و لبخندت دلبسته ی پاکی و معصومیتت..
قلبم با شتاب تو سینه م می کوبید نه حالا وقت این حرفا نبود فردا وقت رفتن او بود نباید دم رفتن سردرگم و اشفتم می کرد نباید دم رفتن اظهار دلبستگی و دلتنگی می کرد..

_ نگران نباش طنین؛ تو برام یه دختر عمویی که وقت اومدن بابا گفت سخت هواتو داشته باشم..

کلمه دختر عمو بارها تو ذهنم پیچید من فقط یه دختر عمو بودم. فقط یه دختر عمو که عمو سفارشم و به پسرش کرده بود اما اگه من تنها خواهان رابطه ی فامیلی بودم پس غم غریب دلم چه معنی داشت از اشکان چی می خواستم چه انتظاری داشتم کاش زودتر فردا می رسید و پسر عمو می رفت و باز من بودم و یه زندگی ساده ی معمولی..
_ خوبی طنین؟

نگاش کردم چشمای سبز ویرانگرش درخشنده و منتظر بود نتونستم تو سبزی قشنگ چشماش تاب بیارم نگاه از او گرفتم..

_ خوبم..

_ ناراحتت کردم!؟

شونه بالا انداختم: نه..

_ طنین از این لحظه به بعد رو من یه حساب ویژه باز کن هر حرف یا کمک یا مشکلی داشتی به من بگو پیشت نیستم اما قول میدم حداقل یه گوش شنوایی باشم برای حرفا و بغضات..

یه جمله تو ذهنم مرتب تکرار می شد اشکان برای من کی بود "پسر عمو، دوست، بردار یا عشق؟"
_ اینم از بستنی شما..

با صدای پیام رشته افکارم پاره شد بستنی رو از دستش گرفتم و اروم تشکر کردم..

_پرنده و مسیح کجا هستن؟

با حرف اشکان توجهم به اطراف کشیده شد خبری از آن دو نبود یعنی کجا مونده بودن!؟

پیام به انتهای خیابون اشاره کرد: یه بستنی سرا سر خیابون هست اونجا نشستن منم برای دادن بستنی شما ادمم خدا

رو شکر هوا سرده و گر نه تا اینجا هیچی از بستنی باقی نمی موند..

با گفتن این حرف قصد رفتن کرد سراسیمه دست بردم و پایین اورکت قهوه ای رنگش و گرفتم باید کمی به پرنده

زمان می دادم من به او قول داده بودم..

پیام نگاهی به دستم که اورکتش و به چنگ انداخته بود کرد: چیه کارم داری؟

هول شدم نمی دونستم به چه بهونه ای اونو نگه دارم خدا رو شکر اشکان به موقع بدادم رسید بلند شد خطاب به پیام

گفت: پیام اگه حرفی پیش اومد که باعث دلخوری شدم معذرت می خوام..

با لبخند دست اشکان و فشرد: شما اقای.. من معذرت میخوام گاهی شوخی بیجا کردم..

_حرفشو نزن پسر..

پیام با شیطنت چشمکی زد و گفت: رفیقیم دیگه؟

اشکان با لبخند سر تکون داد: رفیقیم..

خوشحال شدم احساس خوبی با یه گرمی لطیف در سرمای بهمن ماه تجربه کردم هیچانزده رو به پیام کردم: افتخار

میدی با یه دختر چلاق تا سر خیابون قدم بزنی..

خندید یه خنده ی شاد و مستانه میون خنده خم شد و پیشونیم و بوسید..

_خودم نوکرتم بیا رو کولم تا سر خیابون می برمت..

شرمنده شدم رفتار پیام تازگی نداشت رابطه ی من و پیام خیلی صمیمانه و بی شیله پیله تر از این حرفا بود مثل رابطه

ی بی غل و غش یه خواهر بردار اما حالا در برابر چشمای اشکان شرمنده زیر لب گفتم: باهم میریم اهسته و

پیوسته..

اشکان سر به زیر با ما همراه شد در سکوت شب در سرمای بهمن ماه زیر اسمون مه الود و تیره ی خدا بستنی می

خوردیم و به خود می لرزیدیم اما پروتر از اون بودیم که بی خیال بستنی خوشمزه شیم بستنی تموم شد اما راه

همچنان ادامه داشت از دور مسیح و پرنده نمایان شدن..

مسیح سر پایین انداخته بود و پرنده تند تند دستاش و تکون می داد این روش حرف زدنش بود به قول زن دایی

نسرین بیشتر از این که ادم حواسش به حرفای او باشه متوجه ی دستاش میشه و رشته کلام و گم میکنه..

داشتیم نزدیک می شدیم می دیدم که همچنان پرند در سکوت محض مسیح حرف میزنه دچار دلهره شدم او اصلا متوجه اومدن ما نبود ایستادم به بهونه ی خستگی و پا درد ایستادم با توقف من پیام و اشکان به طرفم برگشتن..
_ خسته شدی؟

رو به پیام گفتم: اره پام درد گرفت..

اشکان نزدیکم شد و با اشاره به مسیح و پرند گفت: راهی نمونده ..

پافشاری کردم و الکی قیافه ی دردمندی به خود گرفتم نالیدم: نه اشکان دیگه نمی تونم پام داره زوق زوق می کنه..
پیام به ما پیوست: دردت زیاده..
سر تکون دادم..

اشکان عصبی نفسش و فوت کرد پیام بازوم و گرفت که مثلا مانع سقوط احتمالم شه چه بازیگر توانایی بودم نمی دونستم..

_ اجازه میدی بلندت کنم!؟

با تعجب به اشکان نگاه کردم: چی..؟

در نگاه متعجبم تلخ گفت: میگی چکار کنم بزارمت برم..

پیام دخالت کرد: من میرم ماشین بگیرم برمی گردیم خونه..

قبل از اینکه حرف یا مخالفتی کنم دوان دوان از ما دور شد..

_ اجازه بده بلندت کنم..

نگاهی به پرند و مسیح که هر دو در سکوت به رومیزی خیره بودن انداختم انگار صحبتشون تموم شده بود با لبخند به طرف اشکان برگشتم: بهتر شدم بریم..

و قبل از اشکان عصا زنان به طرف مسیح و پرند رفتم.. با رسیدن به اونا به پرند نگاه کردم چهرش اروم بود نه غمی تو چشمش افتاده بود نه شکستی فقط اروم بود و معصوم نگاهم و به مسیح دوختم او هم مثل پرند اروم بود اما تو عمق چشمش یه چیزی بود مثل یه درد مثل یه اندوه مثل یه حرف ناگفته شاید هم یه تصمیم بزرگ.. نمی دونم چی بود اما هرچی بود حس دلسوزی به دلم سرازیر کرد..
_ می تونم بشینم..

مسیح نگاهم کرد و پرند با لبخند به صندلی اشاره کرد با نشستن رو صندلی احساس درد سراغم اومد دیگه بازی نمی کردم واقعا پام زوق زوق می کرد از سرما یا فشار زیاد نمی دونم لب گزیدم و سعی کردم به رو خودم نیارم..
_ پات درد می کنه؟

مسیح بود که سوال کرد پسری که متوجه اطرافش بود و هیچ چیز از نگاهش دور نمی موند..
_ کمی..

پرند به طرفم برگشت: حتما خیلی فشار آوردی..

_ نمی دونم..

اشکان مقابلم قرار گرفت: پاتو دراز کن عزیزم..

خجالت کشیدم خودش پام و رو صندلی گذاشت: الان پیام میاد.. در ادامه پالتوش و دراورد و روی پام کشید: کمی گرم شه خوب میشه..

در تموم مدت نگاه غمگین مسیح و متعجب پرند رو بر خود احساس می کردم..
 با صدای بوق خوشبختانه از جو سنگین رها شدم به کمک پرند تو ماشین نشستم خیلی دلم می خواست از نتیجه گفتگو اونا باخبر شم اما صبر کردم و به زمان مناسبی موکول کردم..
 با رسیدن به خونه پیاده شدم به اصرار پرند رو اون شب نگه داشتم پیام تنها به خونه برگشت..
 در اتاقم خیره به ساعت منتظر به حرف اومدن پرند شدم اما چیزی جز سکوت عایدم نشد نتونستم بی خیال و خوددار باشم رو به پرند که به نقطه نامعلومی خیره بود گفتم: چه خبر؟
 پرند بدون اینکه از اون نقطه کذایی چشم برداره گفت: خوبه پرسیدی می خواستم از مسیح برات بگم اما نمی دونستم از کجا شروع کنم..
 در تخت خودم و بالا کشیدم و منتظر به لباس چشم دوختم..
 اهی کشید و بی مقدمه گفت: هیچ مقدمه چینی نکردم اصلا حاشیه نرفتم در حالی که از درون می لرزیدم و از صدای مرتعش اشفتهگیم پیدا بود گفتم می خوام به اعترافی کنم و ممنون میشم مثل من صریح و بی تعارف باشی مسیح متعجب نگاهم کرد گفت: بله می شنوم..
 از شرم نگاهم و پایین انداختم و گفتم از لحظه ای که شما رو دیدم به حس خوب تجربه کردم حسی که ابتدا خیلی کم و قابل چشم پوشی بود اما وقتی به خودم اومدم دیدم دیگه نمی تونم حسم و به شما انکار کنم شاید برای شما هم که بزرگ شده ی غرب هستید خیلی جالب نباشه دختری در برابر تون بشینه و از دوست داشتن حرف بزنه اما من می خوام جسارت کنم و به قدم کوچیک برای دلم بردارم نمی خوام فردا شرمنده ی احساسم باشم نمی خوام فردا مرتب با خودم تکرار کنم در برابر احساسم شکست خوردم چون هیچ کاری براش انجام نادم.. آگه حالا شما بخندید یا دست رد به سینه م بزنید دروغ نمی گم ناراحت میشم اما خودم و شکست خورده احساس نمی کنم چون در برابر دل و احساسم سرافرازم..
 با چشمای گرد شده زمزمه کردم: واقعا اینا رو گفتم..
 سرتکون داد: اره گفتم..
 به این همه شهامت و جسارت پرند افرین گفتم..
 تکونی به خود داد و کنارم نشست: مسیح پسر خوبی اشتباه نکردم..
 و تلخ ادامه داد: باور نمی کنی طنین، تموم مدتی که حرف می زدم و از حسم می گفتم در سکوت به دقت گوش می داد وقتی حرفام تموم شد به کوچولو لبخند رو لبش نشوند و گفت: می خوام به اعترافی کنم اینکه در مورد شما اشتباه کردم ظرافت و لطافت رفتار تون منو به اشتباه انداخت فکر می کردم به دختر لوس و الکی خوش پرهیاهو هستی اما حالا می بینم شهامت و جسارت تون از من بیشتره حداقل به قدم برای دل و احساستون برداشتید کاری که من تا این لحظه نکردم نمی خوام امید واهی بدم من روزی بد زیاد داشتم روزی تلخ زیاد داشتم اونقدر که یاد گرفتم تا از چیزی مطمئن نشدم قدمی براش بردارم شما هم بیشتر فکر کنید من پسری نیستم که دخترا خیلی باهاش احساس خوشبختی کنن سردم تلخم و گاهی خیلی خسته کننده میشم.. تو باید عاشق باشی که بتونی رفتارم و تحمل کنی و من باید عاشقت باشم که در رفتارم تجدید نظر کنم که در حال حاضر احساس ما به هم به حس خوب برای شما و به حس احترام برای منه نه چیزی به نام عشق..
 پرند سکوت اختیار کرد..

از سکوتش بهره بردم: خوب بعد چی شد..

نگاهم کرد و زمزمه کرد: هیچ..

یعنی چی؟

یعنی نه..

چی نه؟

کلافه با اهی سوزناک گفت: یعنی مسیح به حسم گفت نه..

مات و مبهوت نگاهش کردم.

می خواستم به شانسی کوچیک برای خودم قایل بشم دیگه نمی خواستم خودم و فریب بدم دیگه نمی خواستم به نگاه گاه بی گاهش فکر کنم و برای خودم رویا بافی کنم حالا تکلیفم روشنه من مسیح و دوست دارم او منو دوست نداره..

بغضش کردم: متاسفم..

پرند بغض دار گفت: چرا؟ برای چی متاسفی؟!

واقعا دلیلی برای تاسف نبود وقتی خود پرند اخر و عاقبت اعترافش و می دونست...

به سپیده نزدیک می شدیم که بالاخره خواب به چشمم اومد خوابی کوتاه و پرکابوس..

با صدای مامان چشم باز کردم پرند کنارم نبود پای تخت خوابیده بود..

مامان لب تخت نشست و اروم گفت: اشکان و مسیح دارن میرن می خوان خداحافظی کنن..

نگاهی به ساعت انداختم ساعت پنج و نیم بود به زمان پرواز دو و نیم ساعت مونده بود مامان افزود: من به فرودگاه میرم می خوام بگم بیدار نشدی..

با صدایی خش دار از بغض زمزمه کردم: نه می خوام خداحافظی کنم..

دستم و گرفت و در بلند شدن کمکم کرد بی توجه به ظاهر نامرتبم به دنبال مامان راهی شدم اشکان می رفت مسیح

می رفت بیچاره پرند.. با اتفاقات دیشب از قصد پرند و بیدار نکردم از اتاق خارج شدم اشکان پشت در به دیوار تکیه داده بود مقابلش ایستادم متوجه ی من شد مامان رو به اشکان گفت: عزیزم صبحونه آماده می کنم بیا بخور..

میل ندارم ناهید جون زحمت نکش..

میل ندارم چیه باید بخوری.. و به اشپزخونه رفت..

نگاش کردم اشکان برگشت و نگاه نمناکم و غافلگیر کرد منو به سمت خود کشید تو سینه ش جا گرفتم تکونی به

خود دادم محکمتر دستاش و پشت کمرم قرار داد و زیر گوشم گفت: این خداحافظی به روش منه نه به روش تو بعد

می تونی به روش خودت از فاصله ی دومتری برام دست تکون بدی و بگی به امید دیدار پسر عمو..

اروم شدم دست از تقلا برداشتم انگار همین توجیه ابکی برای آرامش من کافی بود..
 _منو ببخش طنین اگه بد بودم اگه ناراحتت کردم اگه سیلی زدم می دونم یه خاطره ی وحشتناک از خودم به جا گذاشتم اما اگه میشه فراموش کن..
 تو سینه ش زمزمه کردم: برو به سلامت..
 _طنین..
 ..
 لب گزیدم و اشک ریختم لباسش از رو سینه از اشکای من تر شد اهمیت ندادم..
 _طنین گوش بده..
 صداسش بغض دار بود مطمئنم چشمای سبزش الان بارونی بود..
 _مراقب خودت باش گچ پات و باز کردی خبرم کن از این به بعد اسکی نرو گریه نکن خنده داره پسری که ادعای فرهنگ غربی می کنه این و بگه اما میگم تو هم دوست داشتی بخند میری جایی خط چشم سیاه نزن..
 اشکان چی می گفت من تو چه وضعیتی بودم و او چی می گفت..
 صدای قلبش و می شنیدم مثل صدای قلب عمو بود گوش نواز و محکم..
 به خودم اومدم از اغوشش فاصله گرفتم اشکان خم شد و گونه م و بوسید و با چشمای پرشیطنت گفت: تو رو خدا اخم نکن به روش خودم خداحافظی کردم حالا اگه دوست داری بیا این گونم سیلی بزن..

فقط نگاهش کردم..
 _دیگه باید برم برای تموم روزای خوبی که اینجا سپری کردم ممنونم اگه دوست داشتی تونستی از بغل ناهید جون دل بکنی بیا اون ور خوشحال میشم..
 _سلام برسون..
 -سلامت باشی..
 نگاهش روی یقه م افتاد جایی که زنجیرش روی گردنم برق می زد اروم دست برد و پلاک الله رو تو مشت فشرد و در نگاهم گفت: اینو هیچ وقت از خودت جدا نکن..
 زیر لب گفتم: جدا نمی کنم..
 با حضور مسیح دست اشکان پایین افتاد مسیح مقابلم ایستاد اشکان کلاه سویشرتم و رو موهام کشید از این حرکتش من شرمنده و مسیح با پوزخند سرتکون داد..
 اشکان رو به مسیح کرد: مسیح زود خداحافظی کن بیا، ناهید جون زحمت کشیده صبحونه آماده کرده و با لبخندی ما رو تنها گذاشت..
 سکوت بین ما حاکم بود شاید اگه حرف نمی زدم مسیح در سکوت فقط تماشاچی پلاک الله بود..

_ خدانگهدار اقا مسیح..

نگاه از پلاک الله گردنم گرفت نگاه غمگین بود دلم گرفت..

_ مراقب خودت باش این بار که میرم دلم راحته خیالم اسودس تو دیگه اون طنین پریشون و ضعیف نیستی..

نفس عمیقی کشیدم: ممنون به سلامت..

_ از پرنده عذرخواهی کن..

خودم و به گمراهی زدم: بابت..؟

_ همه چی بهش بگو متاسفم ..

_ چشم ..

لحظه ای تو چشمام خیره شد و سپس مثل یه نسیم خوش عطر از مقابلم گذشت رفت و عطرش در وجودم پیچید

عطری ملایم و گرم.. یه لحظه دلم سوخت اگه حرفای اشکان در مورد حس او درست بود چی؟

بیچاره پرنده و دل پر احساسش بیچاره من که خالی از هر حس فقط مسیح برام محترم بود همین و در نهایت بیچاره

مسیح ..

به اشپزخونه نرفتم همونجا پای دیوار نشستم و به ساعت خیره شدم ساعت گذشت ساعت شش و ربع شد چمدونها

توسط اشکان و مسیح کنار در اپارتمان گذاشته شد..

اشکان پالتوش و پوشید مسیح مقابل اینه موهاشو شونه کرد اشکان مدارکش و بررسی کرد مسیح سویچ رو از مامان

گرفت لحظاتی بعد مامان اماده به اونا ملحق شد اشکان به طرفم اومد سعی کردم بغضم و قورت بدم نشد شکسته

شدا!

مقابلم نشست چشماش خیس بود هیچی نگفت منم حرفی برای زدن پیدا نکردم نگاهم کرد به چشمای سبز

بارونیش زل زدم اونم به چشمای سیاهم خیره شد لحظه ای بعد سراسیمه از مقابلم بلند شد و بی توجه به چمدونهای

انباشته جلو در از اپارتمان خارج شد..

مامان مسیح و از زیر قران عبور داد تو دلم گفتم پس اشکان چی؟ مامان برگشت و قران و تو کتابخونه گذاشت..

این بار بلندتر گفتم: پس اشکان چی؟

باز صدای مبهمم به گوش مامان نرسید..

_ من میرم عزیزم تو برو بخواب..

مسیح از استانه ی در سر تکون داد من دست تکون دادم بیچاره دو چمدون بزرگ و یه کوله ی بر دوش غرولند

کنان به دنبال اشکان رفت: همیشه کارش اینه ..

مامان به اصرار کوله رو از مسیح گرفت ابتدا مسیح و سپس مامان از در خارج شدن در با صدا پشت سرشون بسته

شد اشکام مثل رود جاری شد سر رو زانو گریه کردم هنوز بوی عطر و تن اشکان تو دماغم بود هنوز نگاه متاسف و

غمگین مسیح جلو چشمم بود هنوز گونه م از حس لب اشکان داغ و ملتهب بود اشکان رفت پسری که مهربون بود و

بی نهایت سمج نه مهربونیش معلوم بود نه خشم و غضبش، پسری که راحت بود پسری که قد موهای سرش دوست

دختر داشت و انکار نمی کرد اما ادعا داشت احساسش بکر و دست نخوردست، پسری که به قول خودش شمه ای

غیرت و تعصب حالیش بود اونقدر که از خوش و بش با فرزام ناراحت شه به رابطه ی نداشته ی من و مسیح گیر بده

و خط چشم مشکلی رو منع کنه او تعصبش همین قدر بود..

هرچه تقلا کردم نتوانستم بخوابم حس بدی داشتم احساس سرخوردگی می کردم حسی که انگار فریب خوردم حسی که انگار به حال خود رها شدم تا وقتی که مامان از فرودگاه برگشت من بیدار بودم و با احساس بدم می جنگیدم حضور مامان رو بالا سرم احساس کردم خودم و به خواب زدم لحظه ای بعد صدای در اتاق به گوشم رسید مامان رفته بود سرم و از زیر پتو خارج کردم این بار با چشمای باز پرند روبرو شدم پرند با حالتی سردرگم و گیج تو چشمم زل زد.

لب باز کردم: بیداری؟

_ اوهوم با صدای در بیدار شدم .. با مکث افزود: تو بیدار بودی؟

دروغ نگفتم اروم گفتم: بیدار بودم..

_ چرا؟

شونه بالا انداختم: نمی دونم خوابم نبرد..

بلند شد و خودش و تو تختم جا داد دستم و گرفت دستش گرم بود یه گرمی دلپذیر: حالا می خوای چکار کنی..

مبهوت نگاه کردم از چی سوال می کرد..

تو نگاه گیجم توضیح داد: با رفتن اشکان..

توضیحش کافی نبود من همچنان گیج فقط به چشمم زل زده بودم..

کلافه نفسش و فوت کرد و گفت: طنین چرا نمی خوای قبول کنی نمی دونم یا خیلی سرسختی یا خیلی ساده و بی

تجربه.. و در سکوتم با طمئنانه افزود: تو به اشکان علاقمند شدی بفهم..

احساس بی وزنی کردم انگار شده بودم یه پر که از ارتفاعی بلند رها شده لب باز کردم گرچه نمی دونم می خواستم

چی بگم پرند حرف ناگفته مو برید: حرف نزن طنین، انکار نکن من این حسی که تو داری قبلا تجربه کردم دو راه

بیشتر نداری یا..

لب باز کردم.. پرند انگشت اشارشو روی لبم گذاشت: گفتم حرف نزن بزار من بگم.. تو دو راه بیشتر نداری یا با

احساست کنار میای و اونو می پذیری و یا همین طور احساست و پشت گوش می اندازی و سردرگم و کلافه باقی می

مونی..

دستش و کنار زدم هیچ کدوم از حرفاشو قبول نداشتم من اشکان و دوست نداشتم من عاشق و شیفته ی او نشده

بودم اخه اشکانی دیگه در زندگیم نبود که بخوام بپذیرم و از حالت سردرگمی رها شم اشکان یه پسر غربی آزاد بود

که عاقبت به خونه ش برگشت جایی که به اون تعلق داشت جایی که دلتنگش بود..

تو چشمای منتظر و غمگین پرند گفتم: پرند تو اشتباه می کنی اشکان برای من فقط یه پسر عموئه فقط یه پسر عمو..

پوزخندی رو لب نشوندزد..

عصبانی شدم بلند گفتم: چیه!؟

دستشو رو دهنم گذاشت و اروم گفت: باشه هر جور راحتی..

اروم شدم دستشو پایین انداختم نگاه کردم در نگاهم با لبخند گفت: دیوونه ی مغرور ..

لبخند زدم به لبخند کمرنگ..

اهی کشید و بار دیگه پای تختم دراز کشید ..

اینقدر با خودم و افکارم کلنجار رفتم که خسته شدم و بالاخره خواب به چشمم اومد..

وقتی چشم باز کردم ساعت از دو ظهر گذشته بود تو تخت خودم و بالا کشیدم پرند نبود دست دراز کردم عصای

روبان زده منو یاد اشکان انداخت با دلی فشرده و بغضی بزرگ عصا رو زیر بغل زدم و بلند شدم مامان و پرند تو

اشپزخونه مشغول خوردن ناهار بودن سعی کردم لبخند بزنم اما موفق نشدم..

_سلام صبح به خیر..

مامان و پرند همزمان جواب دادن: علیک سلام، ظهر به خیر..

در حینی که به سمت دستشوی می رفتم گفتم: نخورید تا منم بیام..

تو اینه ی دستشوی به خودم نگاه کردم انگار برای اولین بار بود خودم و می دیدم دقیق و کنجکاو.. صورتم حسابی

پف کرده بود چشمم کمی سرخ بود موهام اشفته، تو اینه به ظاهر پریشونم لبخند زدم چشمم به یه افتر شیو افتاد

برای اشکان بود دست بردم و درشو باز کردم همون بویی که وقتی تو صورتم خم شد و گونه مو بوسید باز به دماغم

خورد بوی گرم و شیکی داشت جریانمی گرم از زیر پوست گونه م گذشت و لحظه ای بعد تموم تنم و فرا گرفت

توجه نکردم به قول پرند پشت گوش انداختم صورتم و شستم و مسواک زدم هنگام خروج افترشیو رو تو جیب

سویشرتم گذاشتم و از دستشویی خارج شدم به اتاقم رفتم..

صدای پرند بلند شد: طنی.. -ن کجایی تو دستشویی خوابت برد..

افتر شیو اشکان رو تو کمدم میون لباسم گذاشتم و با یه لبخند محو به اشپزخونه رفتم بعد از ناهار پرند منو به اتاقم

کشوند تو تخت کنارش نشستم دستم و از دستش بیرون کشیدم: چکار می کنی دستم درد گرفت..

بی خیال غرولندم گفت: دو ماهه لای هیچ کتابی رو باز نکردیم هرچی سر به هوایی کردیم کافیه این یه ماه باقی

مونده رو باید حسابی درس بخونیم ..

راست می گفت قریب به دو ماه بود لای هیچ کتابی رو باز نکرده بودیم یاد حرف ابتدای ورود اشکان افتادم که بی

خیال گفتم از درس افتادم باز خدا رو شکر حضور اشکان منو از زندگی نینداخت.. بی توجه به حضور پرند زیر لب

گفتم: اشتباه کردم انگار از زندگی انداخت این اولین اعترافم بود..

_چی میگی برای خودت..

سر بلند کردم:..هان؟

چپ چپ نگاهم کرد:..هان و کوفت حواست کجاست دو ساعته دارم برای خودم سخنرانی می کنم..

_نه نه شنیدم چی گفتی خوب حالا چکار کنیم..

بی حرف فقط با چشمای گرد شده نگاهم کرد

یه هفته از رفتن اشکان می گذشت یه هفته ای که من از درون پریشون ولی در ظاهر اروم بودم شده بودم مثل یه روح سرگردون به هر دری می زدم که مثل گذشته روی درس و کتابام تمرکز کنم به زندگی گذشته م برگردم مثل گذشته سرشار از آرامش و بی خیال باشم اما نمی شد دیگه مثل گذشته اروم نبودم دیگه مثل گذشته یه دختر معمولی و خالی از هر گونه احساس نبودم انگار در قلبم شکسته بود انگار کسی بی اجازه وارد قلبم شده بود و تیکه ای حیاتی از قلبم و کنده بود و به یغما برده بود جایی در گوشه ی قلبم می سوخت جایی در گوشه ی ذهنم خالی مونده بود نه من هرگز اون طنین گذشته نبودم هرچی خواستم بی خیال ندای قلب و احساسم شم نمی شد بالاخره بعد از گذشت ده روز توی یه شب سرد زمستون سد مقاومتتم شکسته شد و احساسم ریز ریز شده جلو چشمم بی پرده افتاد وقتش بود اعتراف کنم تغییر کرده بودم وقتش بود اعتراف کنم قلبم کسی رو صدا می کرد که فرسنگ ها و دریاها ازم دور بود وقتش بود اعتراف کنم اشتباه کردم که فکر می کردم اشکان فقط یه پسر عموئه نه چیز دیگه.. انگار اشکان نقشی پررنگ تر از یه پسر عمو تو قلبم داشت من می ترسیدم ، می ترسیدم با خودم روراست باشم چون اشکان هیچ وقت برای من نبود او هیچ وقت سهم قلب و احساسم نمی شد او زندگی خودش و داشت مطمئنا به من فکر نمی کرد کسی که بعد از ده روز حتی یه تماس نگرفته بود مطمئنا درگیر احساسات نبود اما متاسفانه من درگیر احساسات اشتباه خود شدم تو شب سرد زمستون به او فکر کردم اشکم روی گونه ی یخ زده م مثل یه رود اروم جاری شد حالا در چه حالی بود؟ بی شک هر کجا بود مثل من احساس بیچارگی و درموندگی نمی کرد سرم و تو متکا فرو بردم و برای دل بی نوای خودم زار زدم پرند راست می گفت من به اشکان علاقمند شده بودم اما غافل بودم اما باور نداشتم اما پشت گوش انداختم اما حالا...

تا سپیده ی صبح بیدار بودم و با خودم و قلبم کلنجار رفتم عاقبت در استیصال کامل به یه نتیجه ی خیلی تلخ رسیدم من باید اشکان و فراموش می کردم من تو عشق بی تجربه و خام بودم ایا عشق فراموش شدنی بود؟ نمی دونم .. تا دمدمه های ظهر خواب بودم با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم نور کم رمق افتاب بهمین ماه چشمم و زد چشم بسته گوشه ی مو پیدا کردم صدام و صاف کردم..

_بله..

_سلام عزیزم خواب بودی..

تو تخت جا به جا شدم:سلام مامان اره خواب بودم..

_پاشو عزیزم صبحونه بخور دارم میام دنبالت..

گیج گفتم:کجا؟

_امروز باید گچ پات و باز کنی فراموش کردی..

به گچ پام زل زدم اره امروز نوبت داشتم: باشه مامان اماده میشم..

_دارم میام فعلا خداحافظ..

موبایلم و روی تخت گذاشتم نوشته های روی گچ برام چشمک می زدن نوشته ی پیام لبخند رو لبم نشوند نوشته ی مسیح و پرند غمگینم کرد نوشته ی اشکان قلبم و لرزوند روی تخت رها شدم و به اون شب فکر کردم چه شب خوبی بود..

با صدای در از افکارم جدا شدم لحظه ای بعد مامان در استانه ی در دیدم با اخم به من نزدیک شد: طنین تو که هنوز آماده نشدی چکار می کردی دختر!؟
با عجله بلند شدم: الان آماده میشم..

با تاسف سری تکون داد و کنار ایستاد: از دست تو داشتی چکار می کردی حتما صبحونه هم نخوردی..
سرم و تو کمد لباسم فرو بردم: میل نداشتم.. چشمم به افتر شیو اشکان افتاد اروم اونو زیر لباسم هل دادم..
چرا؟

پالتوم و از کمد بیرون کشیدم و در کمد و بستم به طرف مامان برگشتم: چرا چی؟
تو عمق چشمم زل زد: چرا جدیدا بی اشتها شدی چرا جدیدا ساکت و گوشه گیر شدی چرا جدیدا..
با دلهره و ترس از رسوایی میون حرفش پریدم: نه مامان اینجور نیست از سرما و وضعیت پام بی حوصله و کلافه شدم..
نگاه از چشمم گرفت: باشه عزیزم فقط منو دوست خودت بدون هر حرف یا مشکلی داشتی اول از همه روی من حساب کن..

تو بغلش فرو رفتم: چشم مامان بابت همه چیز ممنون..
به اجبار مامان صبحونه خوردم سپس برای رها شدن از گچ پام با همراهی مامان به سوی کلینیک رفتم وقتی گچ پام و باز کردم احساس سبک شدن کردم کمی تو راه رفتن مشکل داشتم که دکتر اطمینان داد با چند جلسه فیزیوتراپی راه رفتنم مثل قبل میشه.. خوشحال از مطب دکتر خارج شدم در حالی که گچ پام با تموم خاطرات تلخ و شیرینش و نوشته های یادگاریش پای صندلی دکتر افتاده بود..

به یمن رها شدن از وزنه ی پام اون روز بیرون نهار خوردیم کمی بی هدف تو خیابونا ماشین سواری کردیم افتاب در حال سرخ شدن بود که به پیشنهاد من مامان فرمون و به سمت خونه ی دایی چرخوند به محض ورود به خونه دایی پیام با داد و هوار به استقبالمون اومد: به چی می بینم یه دختر ناز و خوش تیپ می بینم..
با خنده گفتم: لطف داری پیام..

به طرف مامان رفت و گفت: کی با تو بود قصدم ناهید جون بود..
مامان با لبخندی محو گفت: پیام دعوا راه ننداز، حالا اجازه بده رد شم..
پیام کنار ایستاد مامان از کنارش گذشت و به طرف زن دایی که سمت ما می اومد رفت من همچنان روبروی پیام بودم با شیطنت سرتاپام و برانداز کرد تو نگاه شیطون و زیرکش چرخي زدم و با اشاره به پام گفتم: دیگه چلاق نیستم کور شود هر انکه نتواند دید..

چشمکی زد و گفت: من غلط کنم بگم چلاق خواستم به عمه روحیه بدم قصدم از دختر ناز و خوش تیپ تو بودی..

چپ چپ نگاهش کردم: بدذات بی شرم..
 پرند وارد بحث شد: چرا جلو در معرکه گرفتید؟
 با چشم و ابرو به پیام اشاره کردم: از اق پیام پیرس..
 جلو اومد و پیام رو کنار زد تازه متوجه ی گچ باز شده ی پام شد هیجان زده تو بغلم پرید: ای جانم، به سلامتی راحت شدی.. در ادامه کشون کشون منو دنبال خود کشید: بیا به اهنگ توپ شیش و هشتی دانلود کردم جون میدی برای رقص دونفره..
 پیام قهقهه ای سر داد به طرفش برگشتیم با بی شرمی تو نگاهمون گفت: خاک عالم، برید بمیرید که دور ورتون کمبود جنس برتر دارید مجبورید باهم رقص دونفره..
 قبل از اینکه حرفش و تموم کنه به طرفش خیز برداشتیم نامرد با جستی بلند در رفت و با فریاد مامان مونس و به کمک طلبید: ای وای به دادم برس مونس جون..
 تا آخر شب با بدجنسی و موزماری برای ما چشم و ابرو می اومد و ما عین خیالمون کنج سالن پذیرایی دور از همه چرت و پرت می گفتیم و با سرخوشی می خندیدیم ساعت از دوازده شب گذشته بود که مامان برپا داد با چهره ای گرفته بلند شدم دایی سد مامان شد: کجا؟ مگه فردا کلاس داری..؟
 مامان شالش و از تکیه گاه مبل برداشت و رو به دایی گفت: نه داداش کلاس ندارم..
 زن دایی با یه قدم کنار مامان قرار گرفت و شال مامان و از دستش بیرون کشید: پس امشب پیش ما بد بگذرون..
 پیام و پرند به طرف مامان رفتند بالاخره ما اون شب خونه دایی موندگار شدیم..
 لباس خواب پرند رو که یه بلوز و شلوار راحتی قرمز رنگ بود پوشیدم و کنارش زیر پتو خزیدم.. به طرفم برگشت نگاهش کردم..
 لبخند به لب اروم گفت: از اشکان چه خبر؟
 با سوال پرند تموم حس خوبم از سر شب تا حالا یه باره دود شد و به هوا رفت دوباره رفتم تو فاز حالات دیشبم اهی کشیدم و بی توجه به سوال پرند با خودم فکر کردم "حالا داره چکار می کنه"
 _ اووی کجا رفتی؟
 از فکر اشکان خارج شدم: هان چی گفتی؟
 پرند تکونی به خود داد و با تکیه به ارنجش بالا سرم خیمه زد مشکوک تو تاریک روشن اتاق تو چشمم زل زد: بنال بگو چه مرگته..
 نگاهم و از چشمای منتظرش دور نگه داشتم..
 _ طنین..
 باز جواب ندادم..
 - مگه با تو نیستم ..
 کلافه بلند شدم هیچ وقت هیچ چیزی رو نمی تونستم از پرند پنهنون کنم او هم عادت نداشت چیزی از من پنهنون کنه..
 کنارم لب تخت نشست و زیر لب گفت: حرف اون روزم درست بود اره..؟
 با حالتی شرمنده تو چشمش سر تکون دادم و افزودم: اوهوم حالا چکار کنم پرند..

برخلاف انتظارم با یه لبخند قشنگ منو سمت خود کشید و زیر گوشم نرم و لطیف گفت: فدای دل عاشقت شم..
با دلهره از اغوشش فاصله گرفتم و تو چهره ی پرسشگرش گفتم: من عاشق اشکان نیستم فقط دلتنگشم فقط دوست دارم ببینمش فقط دوست دارم بهش فکر کنم..

انگشت اشارش و رو لبم گذاشت: باشه عزیزم اشکال نداره باز انکار کن ..
سر تکون دادم: نه به خدا پرند..

حرفم و قطع کرد: من تو چشمت می بینم اشکان و می خوام همه ی اون حالاتی که گفتی من قبلا تجربه کردم
اسمش دوست داشته عشقه ..

سر به زیر گفتم: اسمش هرچی می خواد باشه دیگه مهم نیست بگو چطور فراموش کنم..
با لحنی غمگین جواب داد: آگه فهمیدی بگو منم مسیح و از یاد ببرم..

با صدای در از فضای سنگین و غمبار ایجاد شده رها شدیم پیام با ظاهر و موهای ژولیده تو درگاه در ظاهر شد با صدای بم و گرفته گفت: چقدر فک می زنی بابا به اسایش ما رحم نمی کنی حداقل دلتون برای پوست صورتتون بسوزه..

پرند در جواب پیام با کمال پرویی گفت: حالا می خوام از صحبتتون سر دربیاری چرا حاشیه میری بفرما تو..
متاسف سر تکون داد و در حینی که در رو می بست گفت: ناقص العقل بیچاره..

با رفتن پیام منو پرند بهم نگاه کردیم و فارغ از گفتگوی لحظات قبل خندیدیم..
بالاخره از مون ارشد رو دادم اصلا راضی نبودم بعد از کلی برنامه ریزی و درس خوندن نه اصلا راضی نبودم پرند هم مثل من، با چهره ای غمگین و گرفته تو ماشین پیام نشستیم پیام با نگاه کوتاهی متوجه حال و روزمون و البته نتیجه ی از مون ارشد شد استارت زد و با لحنی خونسرد بی خیال گفت: حالا با این قیافه اومدین افسری کسی ببینه فکر می کنه شما رو دزدیدم جمع کنید لب و لوچه رو..
پرند تلخ رو به پیام گفت: حرف نزن حوصله ندارم.

بی قید شونه بالا انداخت: نداشته باش به من چه.. در ادامه تو اینه نگاهم کرد: اویی تو چی؟ تو هم مثل این حوصله نداری؟

خسته نفسم و فوت کردم: فقط خسته م..
_گشنه چی؟

سر تکون دادم: خیلی زیاد..

_به رستوران می شناسم غذاش حرف نداره پایه هستی..
به نشونه ی قبول لبخند زدم..

پرند برگشت و با دیدن لبخندم با اخم به طرف پیام برگشت: منو برسون خونه بعد هر جا دوست داری با ظنین برو..
به طرفش خم شدم و اویزونش گفتم: پرند اذیت نکن تو هم بیا افرین..
پیام یه لحظه نگاهم کرد: ولش کن میندازمش خونه من و تو میریم ..
پرند براق نگاش کرد

پیام براش دهن کجی کرد: ها چته گند زدی به امتحانت به من چه؟

کلافه بلند گفتم: اه بس کنید همه باهم میریم کسی هم حرف یا اعتراض نمی کنه..

پیام بی حرف به طرف رستوران مورد نظرش روند..

ناهار به پیشنهاد پیام شیشلیک خوردیم بعد از یه دوره استرس و دلهره ی ازمون و عاشقی واقعا چسبید دستمال و رو لبم کشید و بابت ناهار از پیام تشکر کردم..

بشقابش و کنار زد تو نگاهم گفت:نوش جان خوشت اومد؟

_مرسی خوشمزه بود..

پرنده از پشت میز بلند شد مچ دستش و گرفتم:کجا؟

دستش و از دستم ازاد کرد و گفت:دستشویی..

با رفتن پرنده پیام نگاهم کرد:این چشمه فقط برای امتحان قاطیه..

شونه بالا انداختم و نامطمئن گفتم:اره فکر کنم..

پیام شروع کرد به مسخره بازی مثلا با این شیوه می خواست از فکر امتحان و نتیجه ای اون دریام: حالا درس واسه

چی می خونید بابا برید شوهر کنید اینقده خوبه..

میون خنده گفتم:جلو پرنده این اراجیف و نگو کله تو می کنه..

-نه بابا تازه از خدایه ..

_اذیتش نکن پیام..

لب باز کرد حرفی بزنه که پرنده سر به زیر بار دیگه پشت میز جای گرفت..

برای پیام با حالتی ملتمس چشم و ابرو اومدم که مسخره بازی درنیااره با اومدن پرنده پیام برای پرداخت صورت

حساب بلند شد من و پرنده سر به زیر از میون میزهای کم و بیش اشغال شده گذشتیم و از رستوران خارج شدیم با

صدای زنگ موبایلم یه لحظه ایستادم موبایلم و از جیب کوله م دراوردم..

فرزام بود..

در تعللم پرنده گفت:چرا جواب نمیدی؟

بی حال نالیدم:فرزام..

خوب فرزام باشه جواب بده ببین چکارت داره..

به ترغیب پرنده ناچار جواب دادم:بله..

_سلام طنین خانوم.. حال و احوال چطوره؟

از ذهنم گذشت "این چه دل خوشی داره"

لب باز کردم:سلام ممنون شما خوبی.. خانواده خوبن؟

_قربان تو همه خوبن کجایی؟قرار بود کلبه درویشی ما رو مفتخر کنی رفتی حاجی حاجی مکه..

تو چشمای کنجکاو پرنده نگاه کردم و جواب دادم:درگیر بودم شما تشریف بیارید..

فرزام قهقهه سر داد و خیلی راحت گفت:ما که از خدامونه شما نخواستی حالا هم هنوز دیر نشده..

اخم کردم پرو منظور حرفم و به نفع خودش برداشت کرد..

_طنین پیام؟

بی تعلل گفتم:به قصد مهمونی دیگه؟

بعد از سکوت کوتاهی گفت:هنوز سر حرفت هستی؟

_ هستم..

_ باشه هر جور راحتی پسر عموت رفت؟

حیرت زده از تغییر ناگهانی مسیر گفتگو گفتم: چهار هفته ای میشه..

_ باغ و فروخت!؟

_ نمی دونم.. راست گفتم واقعا دیگه از باغ بی خبر بودم نمی دونم چه سرنوشتی نصیبش شد..

_ باشه مزاحم نمیشم سلام برسون..

با حالتی بین تعجب و اسودگی تماس و قطع کردم..

_ چی می گفت؟

رو به پرند بی خیال گفتم: حرفای تکراری.. با اومدن پیام سکوت اختیار کردم و با فکری مشغول تو ماشین قرار

گرفتم..

وقتی رسیدم خونه مامان نبود حالا به دو سه روزی می شد می رفت پیش مامان مونس بیچاره بدحال بود.. خسته و کوفته با مقنعه و پالتو روی تخت افتادم و در همون وضعیت خوابیده دکمه های پالتوم و باز کردم و مقتعه مو از سرم برداشتم با تکونی کوچیک خودم و از شر پالتو راحت کردم.. نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه ظهر بود می شد دو سه ساعتی بخوابم سرم و زیر پتو کردم و قبل از اینکه به چیزی فکر کنم خوابیدم..

وقتی چشم باز کردم همه جا تاریک بود به لحظه ترسیدم یعنی مامان هنوز برنگشته بود؟ با دلهره ای که به قلبم چنگ انداخته بود از تخت جدا شدم چراغ و روشن کردم و موبایلم و از جیب کوله م درآوردم پنج تا تماس ناموفق از مامان داشتم لبه ی تخت نشستم و بدون مکث با مامان تماس گرفتم بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد..

_ بله..

چقدر صدش خسته بود: سلام مامان خوبی..؟

_ سلام عزیزم خوبم تماس گرفتم جواب ندادی..

_ اره مامان تا رسیدم خوابیدم همین الان بیدار شدم..

_ حتما نهار هم نخوردی؟

_ خوردم با پیام و پرند بیرون خوردیم.. با مکث ادامه دادم: مامان کجایی؟

با صدایی غمگین جواب داد: مامان مونس حالش بد شد با داداش نادر بردیمش بیمارستان تازه برگشتیم..

نگران گفتم: دوباره؟ حالا حالش خوبه؟ منم میخوام پیام اونجا..

_ الان خوبه ..

میون حرفش پریدم: میام تا مامان مونس و نیبم دلم اروم نمیشه..

_ باشه اژانش بگیر بیا به وقت ماشین برنداری..

_باشه یه دوش می گیرم میام..

_مراقب خودت باش..

_چشم خداحافظ..

با قطع تماس روی تخت رها شدم خیره به سقف برای مامان مونس دعا کردم.. صدای اذان می اومد بلند شدم و پنجره رو باز کردم و بی خیال هوای سردی که تو صورتم می خورد از ته قلبم برای سلامتی مامان مونس دعا کردم نمی دونم چند دقیقه تو خلسه ی روحانی غرق بودم که صدای زنگ موبایلم منو به خود آورد ..

پیام بود جواب دادم :سلام پیام..

_سلام طنین من میام دنبالت..

_چی شده؟

_هیچی ..

_دروغ میگی..

_نه به جان مامان مونس..

دلم اروم گرفت می دونستم قسم راست پیام جان مامان مونس..

_باشه پیام تا من یه دوش بگیرم تو اومدی..

_باشه فعلا..

به قصد حمام بلند شدم که این بار صدای زنگ تلفن خونه تو سکوت سالن پذیرایی پیچید.. بی حوصله به طرف سالن رفتم وقتی جواب دادم احتمال شنیدن صدای هر کس رو می دادم غیر از کسی که صداشو شنیدم..

_سلام..

باور نداشتم این صدا متعلق به اشکان باشه.. کسی که فکر می کردم فردای رفتنش زنگ میزنه و حالم و می پرسه اما کوچکترین تماسی نگرفت حالا بعد از چهار هفته بی خبری تماس گرفته بود که چی بگه.. در سکوت مطلقم باز صداشو شنیدم و مطمئن شدم کسی که پشت خط اسممو بی وقفه صدا می کنه خود اشکان..

_الو طنین تویی؟ طنین.. ناهید جون..

لب باز کردم:بله..

فکر نمی کردم صدای بی جون و ضعیفم و شنیده باشه اما شنیده بود..

_سلام طنین خوبی..

پوزخند رو لبم نشست:خوبم..

_چته؟ صدات یه جوریه..

روی اولین مبل افتادم نمی دونم چرا بغض تو گلوم سرک کشید نمی دونم چرا چشمم خیس شد نمی دونم چرا
ضربان قلبم هی اوج می گرفت..

_طنین از من دلخوری..؟

با یه نفس عمیق هر چی بغض و ضعف داشتم قورت دادم و محکم جواب دادم: نه نیستم..

چه دروغ شاخ داری من سراپا دلخوری بودم من سراپا سوال بی جواب بودم..

_پس چرا صدات اینجوریه چرا..

میون حرفش اومدم: خسته م خواب بودم..

_ترسیدم ببخش مزاحم خوابت شدم، نمی دونم چرا تماس گرفتم و بعد از مکث کوتاهی یه باره لحن صدات غمگین

شد پر از یاس و ناامیدی شد کمی خشن کمی عصبی سرشار از بغض ادامه داد: چرا به تو زنگ زدم اصلا از تو چه

انتظاری دارم می تونم حدس بزنم اخر این گفتگو به کجا می رسه تو هم مثل بقیه چرا همش دارم خودم و گول می

زنم نه تو باورم می کنی نه تو درکم می کنی نه تو کمکم می کنی..

از حرفای بی سر و تهش گیج شدم به خودم لرزیدم اشکان چی می گفت بعد از قریب به یه ماه زنگ زده بود منو با

حرفاش بترسونه.. با توانی نداشته زیر لب گفتم: اشکان نمی فهمم چی میگی من فکر کردم زنگ زدی حالمو بررسی

نه از حال خرابت بگی..

_خدا رو شکر فهمیدی حالم خرابه، نه اصلا داغونم، هیچکس حرفم و باور نمی کنه.. بهت حق میدم اگه تو هم باور

نکنی..

باز اون بغض مزاحم تو گلوم نشست: تو بگو اشکان من باور می کنم..

_قول میدی؟

هیچی نگفتم..

خندید یه خنده ی عصبی و کش دار بعد با لحنی خشن و تلخ بدون مکث بدون نفس گفت: کیتی بارداره..

کسی هلم داد از ارتفاعی پست افتادم خرد شدن تموم استخونام و دیدم و صداشو شنیدم قلبم خرد شده زیر پام افتاد

احساس و غرورم لگد مال شده جلو چشمم افتاد کسی مدام صدام می کرد: طنین طنین حرف بزن.. کسی دیگه با

فریاد و بغض می گفت: همه چی دروغه عشق دروغه من دروغم اشکان دروغه..

باز صدایی تو گوشم پیچید گوشم درد گرفت مثل قلبم که تیر می کشید مثل غرورم که از حس تحقیر به خود می

پیچید..

_لعنتی حرف بزن لعنتی داد بزن همون حرفایی که همیشه به من می گفتی بگو، چی بودن اشغال عوضی..

در انجماد حرفایی که روی لبم نمی اومدن لب باز کردم نمی دونم شنید یا نه: زنگ زدی پدر شدنت و تبریک بگم؟

مبارکه!

_نه..

پس شنیده بود.. این بار با فریاد تموم بغض و خشم و حسرتم و رو سرش خراب کردم: پس چی؟ چرا زنگ زدی؟

_نمی دونم..

اشکم چکید: خیلی نامردی خیلی پستی..

_باز بگو تا دلت اروم شه اره نامردم اشغال فاسدم اما یه روز ثابت می کنم..

میون حرفش پریدم: چی رو ثابت می کنی هان ؟

_اینکه ..

_بس کن اشکان.. پدر شدنت مبارک حالا برو به جهنم.. تلفن و کویبدم انگار خودم به در دیوار کوبیده شدم خرد و خاک شیر بودم تموم تنم درد می کرد نای ایستادن نداشتم وقتی ایستادم همش چشمای غمگین مسیح جلو چشمم بود که ملتسانه می گفت قوی باش طنین نشکن..

با حالی زار با همون لباسای تنم زیر دوش ایستادم و در سکوت خونه زار زدم و فریادم کردم حق من این نبود خدا ، حق من از عاشقی این نبود.. دیگه هیچی نمی خواستم دیگه هیچی از خدا نمی خواستم نمی خواستم عاشق باشم دیگه این احساسات مشمز کننده رو نمی خواستم من دلم نفرت می خواست دلم کینه می خواست دلم به حس ناب می خواست مثل بی تفاوتی مثل بی عشقی.. تا بتونم عشق رو تو قلبم قربانی کنم اره دلم نفرت می خواست نفرتی که انگار از لحظه ای که اشکان گفت کیتی بارداره جایی در دلم ریشه کرد.. صدای زنگ اومد شاید اگه صدای زنگ خونه بلند نمی شد من تا فردا زیر دوش اشک می ریختم و با بغض از خدا گله می کردم..

از زیر دوش با همون لباسایی که اب از شون چکه می کرد به اتاق رفتم لباس عوض کردم هر چی به دستم رسید پوشیدم افتر شیو اشکان هنوز میون لباسام بود دیگه لباسام هم از عطر اون پر بود.. دست بردم افتر شیو و لمس کردم باز اشکم چکیدم چشمم می سوخت جایی در قلبم می سوخت انگار عشق اشکان نقره داغم کرده بود که تموم تنم می سوخت با صدای ممتد زنگ افتر شیو رو زیر لباسام هل دادم و با حالی رقت انگیز به طرف در رفتم.. پیام از دیدنم وحشت کرد همون طور که من از دیدن چشمای سرخش وحشت کردم چه روز بدی بود امروز..

_چی شدی طنین چشمات چرا..

حرفش و ناتموم گذاشتم: شامپو رفت تو چشمم تو چرا اینجور شدی حال مامان مونس خوبه؟ راستشو بگو.. دستم و کشید و باهم به طرف اسانسور رفتیم تو اسانسور بالاخره لب باز کرد: خدا رو شکر خطر رفع شد الان خونه

س ..

دستشو فشردم و ملتمس گفتم: بگو به جون مامان مونس ..

لبخند زد: به جون مامان مونس..

نفس اسوده ای کشیدم و باز رفتم تو فکر اشکان و عشق یا نفرتش، تو ماشین پیام نشستم با حرکت ماشین هجوم سوز سرمای اسفند ماه تو تنم رسوخ کرد لرزیدم..

پیام با یه نگاه گفت: چرا سشوار نکردی موهاتو.. تموم شالت خیسه..

نگاش کردم: وقت نشد دیگه..

بخاری و زیاد کرد و کلاهش و از سر برداشت و طرفم گرفت: بیا اینو بزار سرت..

بدون تعارف کلاه و تا روی پیشونیم پایین کشیدم..

در ادامه راه سکوت بود و سکوت که مجال می داد برای غرق شدن در اشکان و عشق اشتباهم..

با رسیدن به خونه مامان مونس با بی حالی پیاده شدم پیام پشت سرم راه افتاد جلو در ایستادم پیام کنارم زد و در و باز کرد و زیر لب گفت: برو تو..

با قدمهای سست راه خونه رو در پیش گرفتم چقدر خسته و ضعیف بودم.. وارد خونه شدم تو اولین نگاه پرند و دیدم که سرش و به تکیه گاه مبل زده بود و با چشمای سرخ به سقف خیره شده بود با ترس چشم چرخوندم دایی متفکر مقابل پنجره ایستاده بود مامان کنار زن دایی در سکوت نشسته بود همه بی حال همه متفکر و مغموم بودن پاهام یاری نمی کرد جلو برم پیام که پشت سرم قرار داشت دستشو رو کمرم قرار داد و منو به جلو هدایت کرد فضای گرفته ی خونه قلبم و فشرده با رسیدن به اولین مبل نشستم و زیر لب سلام کردم.. کسی نشنید شاید هم شنیدن اما ترجیه دادن به سکوت سنگین خونه احترام بزارن.. انگار یه هاله ی خبیث خونه رو محصور کرده بود کسی حرف نمی زد کسی تکون نمی خورد حتی کسی جرات بلند نفس کشیدنم نداشت برگشتم و به پرند نگاه کردم اونقدر که برگشت و جواب نگاهم و داد طاقت نیوردم و بلند شدم بالا سر پرند سکوت و با صدایی بغض دار شکستم: مامان مونس کجاست..

به اتاق گوشه ی سالن اشاره کرد.. راه اتاق و در پیش گرفتم در استانه ی اتاق مامان مونس مهربون و خوابیده تو تخت دیدم چقدر اروم بود یه لبخند خیلی محو گوشه ی لبش جا خوش کرده بود صورتش سفید مات بود..

جرات رفتن بالا سرش و نداشتم راه اومده رو برگشتم و کنار پرند زانوی غم بغل گرفتم.. چقدر در اون وضعیت بودیم نمی دونم فقط با صدای عصبی و تلخ پیام یه باره سکوت سخت سالن شکست: چتونه هان؟ برای کی عزا گرفتید؟ برای مامان مونس؟ مگه دکترا خدان مزخرف گفتن قلبش یاری نمی کنه؛ قلب مامان مونس هنوز داره می تپه اون نفس می کشه پس زندهست اما انگار شما دلتون عزاداری می خواد خوب بخواد اما حق ندارید برای مامان مونس..

ادامه نداد با چشمایی نمناک بلند شد و سراسیمه از خونه خارج شد.. به حرفهای او فکر کردم همه به حرفای او فکر کردن حرفای پیام جواب داد زن دایی بلند شد و به طرف اشپزخونه رفت.. دایی به نماز ایستاد من و پرند و مامان هم برای تهیه شام به کمک زن دایی رفتیم..

بعد از صرف شام که هیچی از مزش نفهمیدم شستن ظرفها رو برعهده گرفتم و پرند با سینی چای به سالن رفت اون شب همه خونه ی مامان مونس موندگار شدیم..

یه هفته از حضور ما در خونه ی مامان مونس گذشت مامان مونس همچنان در بستر گوشه ی اتاق ابی رنگش در سکوت و یه آرامش دلهره اور خفته بود همه مثل پروانه دورش بودیم پزشکش هم شبی یه بار می اومد و علایمش و چک می کرد و نسخه جدیدی می نوشت و با یه لبخند کج کوله ناامید کننده می رفت.. کاش مامان مونس دایی رو به

روح اقا جون و مرگ خودش قسم نداده بود کاش مامان مونس مامان و به روح بابا بهرام قسم نداده بود در این صورت او اکنون در بهترین بیمارستان شهر تحت مراقبت بود نه اینجا تو به اتاق نه متری خالی ..
 نمی دونم هدف او از این درخواست چی بود اما بهر حال قسمش اینقدر برش داشت که دایی نادر و مامان ناهید با غمی بزرگ و امیدی ناچیز روی حرفش حرف نزدن و خواسته ی نامقولش و گردن گذاشتن..
 با نشستن دستی رو شونه م بیدار شدم چشمم هنوز کاملا باز نشده بود که پرنده با ترسی افتاده تو لحن صدایش بغض دار گفت: مامان مونس.. و هق هق گریه ادامه حرفشو برید..
 قلبم به معنای واقعی از تپش افتاد سراسیمه تو تخت نشستم و با چشمای از حدقه دراومده متضرع به بازوی پرنده چنگ انداختم: مرد..

هیچی نگفت ..

احساس کردم علایم حیاتیم یک به یک در حال کند شدن و توقف هستن پس حسم درست بود پس خواب دیشبم کابوس نبود یه رویای صادقه بود چقدر ناگوار و تلخ که بیدار شی و بینی خوابت به حقیقت مبدل شده صدای کوبیدن در اومد صدایی که من و پرنده رو باهم از جا پروند.. افتادن و خیزان به سوی در هجوم بردیم هیچ صدایی شنیده نمی شد با چشم گریون تو اتاقها سرک کشیدم هیچکس نبود.. چقدر خونه غریب و سرد بود به طرف پرنده که به ستون وسط سالن تکیه داده بود رفتم روبروش ایستادم و تو چشمش ملتسمانه گفتم: پرنده - پرنده تو رو خدا بگو چی شده..

در سکوت سنگینش دست بردم و بازواشو چنگ زدم و فریاد زدم: حرف بزن پرنده چی شده مامان مونس کجاست .. سر به زیر میون هق هق گریه با صدایی گرفته زمزمه کرد: وقت نماز صبح حالش بد شد تماس گرفتن اورژانس رسوندنش بیمارستان یه ربع پیش بابا تماس گرفت پیام و خواست نمی دونم چی شده نمی دونم به پیام چی گفت پیام مثل دیونه ها شده بود اومدم بیدارت کنم اون رفت.. می ترسم طنین انگار مامان مونس مرده..
 بی حس و حال دستام پایین افتادن مثل یه جوجه گنجشک زیر بارون مونده لرزیدم و تو بغل پرنده فرو رفتم دلم یه پناه گرم و مطمئن می خواست اما اغوش پرنده ضعیفتر و سردتر از من بود باهم به سمت پایین کشیده شدیم.. با هم گریه کردیم هم صدا خدا خدا کردیم نمی دونم چند ساعت پای ستون افتاده بودیم و تو اغوش هم عزاداری می کردیم نمی دونم چند ساعت با چشم گریون خدا رو صدا کردیم صدای کوبیدن در و متعاقب با اون صدای گریه ی یه مرد توی سالن پیچید چقدر وحشتناک بود تا حالا ندیده بودم تا حالا زجه ی یه مرد و نشنیده بودم بیشتر تو اغوش پرنده فرو رفتم..

فریادهای پیام مو بر اندامم سیخ کرد چقدر ضعیف و ترسو بودم.. از اغوش پرنده با ترس و لرز سرک کشیدم..
 پیام تکیه به درخونه دست رو سرش فریاد می زد: دیر رسیدم اون می خواست آخرین دقایق منو ببینه چرا خدا؟ خدا خدا بگو چرا؟ چرا مامان مونس من.. چرا من نه..

پرنده منو از سینه ش جدا کرد و به طرف برادرش رفت و من سر به ستون چشم به ناله و گریه های پرنده و پیام بستم..

مامان مونس مهربون، مامان مونس خوش زبون رفته بود خیلی ناگهانی خیلی راحت چشم بسته بود یاد حرفش افتادم که همیشه با یه حسرت گنگ تو نگاهش می گفت ادمای خوب مرگ راحتی دارن دلم هوای اغوش خوش عطرش رو داشت دلم هوای بوسیدن چشمای کم سوی مهربونش و داشت با شتاب بلند شدم خودم از قدرتی که پاهام پیدا

کرده بودن تعجب کردم به اتاقش رفتم و خودمو رو تختی که هنوز گرم بود و از عطر یاس وجودش سرشار بود انداختم چشمم به صندلی مقابل پنجره دودی کشیده شد در میون هاله ای از اشک یه شال گردن قرمز سفید نیمه تموم چشمم و نوازش کرد قلبم سوخت جگرم اتیش گرفت قرار بود این شال گردن برای من باشه..

در یک بعد از ظهر اواسط اسفند ماه مامان مونس عزیز در میون اشک و زاری ما به خاک سپرده شد مراسم خاک سپاریش برای خودش یه صحرای محشر بود.. همسایه ها فامیل دوست و آشنا همه حضور داشتن..

زیر فشار غم از دست دادن مامان مونس و دیدن اشکها و زجه های مامان ناهید و پیام زیر فشار ادمای اطرافم و فضای گرفته و سیاه بهشت زهرا به حال مرگ افتادم با کمک خانومی از همسایه های مامان مونس کشتون کشتون چند قدم از قبر فاصله گرفتم پیام هم توسط دوستش ارشیا از بالای قبر کنده شد و کنارم روی خاکها رها شد با دیدن اشکها و زجه هاش دوباره اشکم جوشید و لحظه ای بعد گونه ام خیس شد برگشتم و سرمو رو شونه ی افتاده و لرزونش گذاشتم یارای تسلا نداشتم یکی نبود منو تسلا بده فقط با گریه و بغض گفتم: کاش یکی پیدا بشه بیدارم کنه کابوس وحشتناکيه پیام، بیدارم کن می خوام برم پیش مامان مونس..

برگشت و منو به سینه ش چسبوند.. جلو لباسش خاکی و خیس بود اهمیت ندادم و از رو سینه به لباسش چنگ زدم: پیام بگو دروغه ..

چیزی زیر گوشم زمزمه کرد صداس اینقدر خفه و خش دار بود که هیچی متوجه نشدم ..

کسی کنارمون قرار گرفت پیام اغوش باز کرد و لحظه ای بعد من و پرند و پیام در اغوش هم برای مامان مونس مهربونی که دیگه میون ما نبود عزاداری کردیم..

تموم شد زندگی من با مرگ مامان مونس و از طرفی عشق ناکامم تموم شد نزدیک یه آغاز دیگه بودیم یه بهار منحوس دیگه اما وجود و قلب من همچنان یخ زده و مرده بود کاش زندگی جریان نداشت با صدای در از افکارم جدا شدم حرفی نزد کسی رو به داخل دعوت نکردم اما مامان و دیدم که سر به زیر اروم اروم نزدیکم شد و لبه ی تختم نشست.. نای بلند شدن نداشتم بی حرکت با حسی بد به لباس چشم دوختم..

بعد از یه سکوت بی نهایت از اردهنده بالاخره لب باز کرد: لیلی تماس گرفت قصد دارن برای سالگرد بهرام و هفته ی مامان مونس ایران باشن همه کاراشون و کردن فردا..

مامان همچنان داشت از اومدن و ساعت پرواز خانواده عمو حرف می زد اما من در یه گیجی و بی حسی موضعی فقط لب زدن اون و می دیدم لبای مامان بعد از یه سخنرانی بدون شنونده از حرکت ایستادن بلند شد و با گامهای کوتاه منو تنها گذاشت روی تخت افتادم و خیره به سقف به اشکان فکر کردم به کیتی که بچه ی عشقم و ..

افکارم و از ذهنم بیرون روندم بغض راه گلوم و بست بی صدا بدون هیچ مقاومتی اشکم سرازیر شد از کنار گوشم گذشت و بر متکام چکید چقدر اشکام داغ بود چقدر تنم داغ بود من تب داشتم کاش پرند پیشم بود من نمی تونستم این بار بزرگ درد و رنج رو به تنهایی به دوش بگیرم قلبم داشت از وسعت این رازداری و تنهایی جر می خورد تو خودم مچاله شدم و چشم بستم..

با حس دستمالی مرطوب بر پیشونیم به زحمت چشم باز کردم مامان بالا سرم بود همین طور پرند چشمای هر دو خیس و سرخ بود تکونی به خود دادم سعی کردم برای دلخوشی مامان هم که شده لبخند بزدم حرکتی به لبام دادم چقدر لبام خشک بود زبونمو رو لبم کشیدم و گفتم: اب..

مامان مثل یه نوزاد تو حلقم اب ریخت..

پرنده خم شد و منو در اغوش کشید: فدات شم خوبی؟

سرتکون دادم: خوبم..

مامان دستمال رو از روی پیشونیم برداشت: من برم برات سوپ بیارم..

زیر لب تشکر کردم با خروج مامان پرنده اروم کنارم زیر پتو خزید و عمیق به چشمام نگاه کرد..

چی؟

لب گزید و سپس با اهی سوزناک زمزمه کرد: چرا به من نگفتی..

استفهام امیز نگاهش کردم..

در نگاهم توضیح داد: یه شبانه روز داشتی تو تب می سوختی عمه بیچاره یه چشمش اشک بود یکی خون دو بار

دکتر آوردیم بالا سرت دیشب به التماس و قسم عمه رو راهی کردم یکی دو ساعت استراحت کنه توقع نداشتم

حرفی که باید تو بیداری ازت بشنوم تو هذیونت بفهمم..

اصلا معنی حرفاشو متوجه نمی شدم انکار هنوز مریض بودم: چی میگی پرنده من نمی فهمم..

موهامو از رو پیشونیم کنار زد: جریان اشکان چیه؟ چی شده؟ من برات نامحرم بودم که بهم نگفتی..

دستشو گرفتم و با قلبی فشرده و غروری بر باد رفته گفتم: تو نامحرم نیستی می خواستم بهت بگم اما مرگ مامان

مونس ..

با ورود مامان لب فرو بستم پرنده سینی رو از دست مامان گرفت و با لبخند گفت: عمه جون نگران نباش من مراقبشم

شما برو آماده شو ..

خودم و تو تخت بالا کشیدم: مامان قراره جایی بری؟

کنارم لبه تخت نشست و با حساسیت دوباره دمام و چک کرد دوباره حرفم و تکرار کردم: مامان کجا میری این وقت

شب اتفاقی افتاده؟

مامان با لبخندی به نشونه ی اطمینان از سرد شدن تبم بی خبر از احساسات رقت انگیزم گفت: فراموش کردی

عزیزم، دو ساعت دیگه عمو ت اینا به ایران وارد می شن قراره با داداش نادر بریم فرودگاه استقبالشون..

با گفتن این حرف بلند شد و شکستم و ندیدم با خروج مامان دوباره عزای عشق بی سرانجامم و گرفتم تو بغل پرنده

فرو رفتم و با صدایی خفه نالیدم: پرنده بگو چکار کنم؟ بگو چطور اشکان و فراموش کنم من دیگه نباید اشکان و

دوست داشته باشم اون داره پدر همیشه کیتی بارداره کمکم کن پرنده..

با چشمای گشاد شده منو از اغوشش جدا کرد و در نگاه خیسیم به زحمت لب باز کرد: تو تو چی گفتی؟

تحمل نگاهشو نداشتم سر به زیر با درد گفتم: درست شنیدی کیتی بارداره اشکان پدر.. ادامه ندادم..

سکوت سنگینی ایجاد شد سکوتی که من شرم داشتم بشکنم و از قلب و احساسات ناکامم بیش از این پرده بردارم و

پرنده هم که مات و مبهوت به لبام خیره مونده بود..

عاقبت پرنده با یه سوال مسخره سکوت و شکست: مطمئنی؟

نگاش کردم: خودش گفت..

باز هم سکوت..

مامان آماده برای رفتن به استقبال مهمونا در استانه ی اتاق پرنده و مخاطب قرار داد: پرنده عزیزم دارم میرم مراقبش

باش..

پرنده مهوت تر از اون بود که جواب مامان و بده لاجرم من با لبخندی کاملا مصنوعی مامان و مطمئن کردم: نگران نباش مامان حالم خوبه برو به سلامت دسته گل فراموش نشه..

با رفتن مامان به طرف پرنده برگشتم دستشو فشردم و در نگاه غمگین و متاثرش با حس بی چارگی گفتم: پرنده من اونطور که فکر می کنی هم دوسش نداشتم..

دروغ تلخ و مسخرم مساوی شد با شکستن سد اشکم در خود شکستم، نابود شدم..

پرنده محکم منو به سینه فشرد و با بغض زیر گوشم گفت: لیاقت عشق پاک و معصوم تو رو نداشت اشغال، طنین فدات شم بیا به مسیح فکر کن بخدا دوست داره من مطمئنم..

پرنده با روح و احساساتی لطیف تر و رقیق تر از من دایم زیر گوشم به اشکان عشق اشتباهم بد و بیراه می گفت و با دست و دلبازی بزرگوارانه مسیح عشقش رو به من پیشکش می کرد..

با اشک و درد میون حرفش گفتم: دیگه نمی خوام چیزی به نام عشق تو زندگی باشه از همون اول هم نباید حرف دلم و باور می کردم و به زبون میوردم..

با لبخندی تلخ از سینه پرنده فاصله گرفتم و در نگاه خیسش گفتم: بیا دیگه درمورد اشکان و مسیح حرف نزنیم.. لب گزید..

دستشو فشردم: خواهش می کنم پرنده نمی خوام دردی به غصه مامان اضافه کنم می خوام طنین قبل از اومدن اشکان باشم..

سر تکون داد و با صدایی ضعیف گفت: هر چی تو بگی..

برای تغییر مسیر گفتگو با قلبی فشرده اما رویی گشاده دست پیش بردم و سینی رو روی پام گذاشتم: مامان برای تو هم قاشق گذاشته بیا شریک سوپم شو..

قاشق رو از دستم گرفت و زمزمه کرد: قراره فقط عمو و زن عموت و مانا بیان خوشبختانه خبری از اشکان و مسیح نیست..

قاشق سوپ رو تو دهنم گذاشتم و تو دلم گفتم "نباید هم خبری باشه خوشبختانه"

از مزه سوپ هیچی متوجه نشدم سینی رو پای تخت گذاشتم و پتو رو کنار زدم پرنده نگاهم کرد: کجا؟

از تخت جدا شدم و به سمت کمد لباسام رفتم در حینی که لباسام و از نظر می گذروندم گفتم: الان پیداشون میشه نمی خوام منو با این ظاهر اشفته و مریض ببینن..

پشت سرم قرار گرفت: برو کنار بزار من برات انتخاب کنم..

کنار ایستادم پرنده بعد از کلی تفحص یه سارافون نیلی با یه زیر سارافونی و ساپورت مشکی جلو چشمم گرفت

انتخابش و تایید کردم و در کمترین زمان پوشیدم بعد از تغییر لباس موهامو شونه کردم و خیلی ساده بالا سرم جمع کردم ساعت ده شب بود که بعد از یه انتظار دلهره اور بالاخره زنگ، در سکوت خونه طنین انداخت بلند شدم اما نمی

دونم چرا یارای رفتن سمت در نداشتم احساسی تو قلبم ندا می داد اشکان پشت در منتظره پرند مقابلم قرار گرفت و تو چشمام گفت: نمی خوام در رو باز کنی..

به ترغیب پرند اهسته سمت در رفتم وقتی دستگیره در رو پایین کشیم همش تصویر چشمای سبز وحشی اشکان جلو چشمام بود اولین کسی که دیدم عمو بود با یه لبخند قشنگ یه قدم جلو اومد در گیر با یه بغض مزاحم خودم و تو اغوشش رها کردم.. موها و پیشونیم و غرق بوسه کرد و زیر گوشم بابت مرگ مامان مونس اظهار تاسف کرد و تسلیت گفت زن عمو همون طور که تو عکس دیده بودم و قلبم می گفت مهربون و صمیمی در اغوشم کشید چه عطر دوست داشتنی داشت دختری زیبا و پرجرور که منو یاد مسیح انداخت خیلی سرد دستم و فشرد مامان همه رو به سالن پذیرایی دعوت کرد و پرند با محبت خاص خودش عهده دار پذیرایی شد ساعتی از حضور عمو و زن عمو و مانا گذشت همه چیز خوب پیش می رفت حداقل برای من که اینگونه بود به راهنمایی من مانا وارد اتاقم شد با لبخند گفتم: راحت باش عزیزم در رو می بندم کاری داشتی خیرم کن.. با نگاهی به در و دیوار اتاق سر تکون داد: متشکرم..
_ خواهش می کنم..

در رو بستم و بار دیگه به سالن پذیرایی رفتم و تنگ عمو نشستم زن عمو با لبخندی گرم رو به من گفت: همون طور که اردلان و اشکان می گفتن تعریفی هستی.. دستی قلبم و فشرد اما خوشبختانه در ظاهر اروم و بودم و خونسرد: ممنون زن عمو یکی از ارزوهایم این بود شما رو از نزدیک ببینم از دیدنتون خیلی خوشحالم..
عمو به نرمی دستم و فشرد و به مزاح گفت: شیطون نگفته بودی..
مانا با لباسای مبدل و شیک بار دیگه وارد جمع شد تنگ زن عمو نشست و اروم به زن عمو چیزی گفت..
زن عمو در جوابش سر تکون داد و گفت: باشه برای فردا عزیزم..
تا پاسی از شب همچنان گفتگو گرم و دوستانه جریان داشت مثل تموم مهمون نوازیهای گذشته این بار اتاقم و به مانا بخشیدم و اتاق مهمون رو برای عمو و زن عمو آماده کردم اون شب با پرند به اتاق مامان رفتیم..
صبح زودتر از بقیه بیدار شدم بعد یه دوش کوتاه اهسته به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم در ادامه برای آماده کردن صبحونه به اشپزخونه رفتم مامان مشغول چیدن میز صبحونه بود..
_ سلام مامان فکر کردم خوابی..

به طرفم برگشت: سلام عزیزم تازه بیدار شدم..
پشت میز قرار گرفتم..

کلاه سویشرت تم و رو سرم کشید: باز تو موها تو سشوار نکردی..

_ مانا خواب بود نمی شد سشوار روشن کنم..

با اخم نگاهم کرد: می رفتی تو اتاق من..

بی قید شونه بالا انداختم: سخت نگیر مامان..

با حضور پرند کم کم مهمونا هم حاضر شدن و بعد از مدتها خوردن یه صبحونه دسته جمعی رو تجربه کردم..

بعد از صرف صبحونه و مرتب کردن میز و اشپزخونه پرند عزم رفتن کرد اصرار منم نتونست او رو متقاعد به موندن کنه تا در بدرقش کردم: ممنون خیلی لطف کردی..

برگشت و با حالتی مسخره به تقلید از من تکرار کرد: ممنون خیلی لطف کردی.. جمع کن بابا..
 خندیدم: احترام به تو و اون داداشت نیومده اصلا گمشو وقتم و گرفتی..
 در رو باز کرد: لیاقت محبت نداری باشه رفتم .. و بعداز مکث کوتاهی جدی شد و اروم افزود: مراقب خودت باش
 دیگه سفارش نکنم..
 سر تکون دادم..
 _جای سر زبونت و تکون بده..
 _باشه خواهری نگران نباش..
 با رفتن پرند به مهمونا ملحق شدم هنوز کاملا رو میل جا نگرفته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد به طرف تلفن
 رفتم..
 _بله..
 _سلام طنین..
 باز صدای اشکان و باز قلب بی قرار و بیچاره ی من..

به زحمت تو سکوت ایجاد شده سالن و نگاه کنجکاو مامان و مهمونا لب باز کردم..
 _سلام اقا اشکان حال شما..
 عصبی و خشن جواب داد: اقا رو از کجا آوردی؟ می خوای اذیتم کنی می خوای شکنجه م بدی راههای بهتری هم
 هست..
 نتونستم یعنی نمی شد در برابر چشمای حاضرین جواب دندون شکنی تقدیمش کنم لاجرم دندون رو جگر گذاشتم
 و گفتم: ممنون شما خوبی..
 _معلوم هست چی میگی؟
 _با عمو می خواید صحبت کنید یا زن عمو؟
 غرید: با هیچ کس..
 لحظه ای سکوت کرد و من تونستم لحظه ای نفس بکشم..
 اروم شد: راستی تسلیت میگم غم اخرت باشه..
 تو دلم گفتم " اشتباه نکن ناکامی در عشق تو غم اخرمه "
 _طنین گوش کن چی میگم..
 میون حرفش اروم زمزمه کردم: متاسفم وقت ندارم..

گوشی به دست برگشتم و تو نگاه زن عمو با یه لبخند مصنوعی گفتم: زن عمو جان اقا اشکان با شما می خواد صحبت کنه..

گوشی رو به زن عمو سپردم و خودم با حالی زار و ظاهری دروغی به اتاقم رفتم..

روی تختم رها شدم و صورتم و محکم تو متکا فرو بردم دلم تنهایی می خواست دلم بارون می خواست دوست داشتم برم زیر بارون زار بزنم و تیزبین ترین ادما اشکم و میون قطرات بارون نبینن خدایا چرا بارون نمی بارید.. در باز شد کسی وارد اتاقم شد سرمو و از متکا جدا کردم مانا بود با نگاهی عجیب به من زل زده بود لب گزیدم و اروم تو تخت نشستم کنارم نشست..

منتظر بودم حرفی بزنه بعد از سکوت طولانی بالاخره لب باز کرد: گریه می کردی!؟

دستی به گونم کشیدم و نگاه کردم چشماش همون چشمای مسیح بود اصلا انگار خود مسیح در قالب یه دختر ظریف و لطیف جلوم نشسته بود و از ضعفم می پرسید..
_چرا؟

نگاه از چشمای سبز سردش گرفتم: اقا مسیح از شما برام گفته بود..

_باشه متوجه شدم نمی خوام سوالم و جواب بدی و متعاقب با حرفش بلند شد و مقابل چمدون صورتی رنگش زانو زد: میرم خونه عمه فرنگیسم هر وقت خواستی می تونم در مورد اشکان و کیت باهات حرف بزنم شاید بعضی حرفام به دردت بخوره..

داغ شدم مانا انگار از همه چیز خبر داشت از عشق من به اشکان از دلیل گریه م از افکارم و چیزهای دیگه که خودم از اونا بی اطلاع بودم بی تفاوت به چشمای گرد شدم لباس پوشیدم و از اتاق خارج شد وقتی بار دیگه به سالن پذیرایی رفتم مانا با راننده ی فرنگیس خانم به خونه عمه ش رفته بود کنار زن عمو نشستم اما متوجه حرفای اون و مامان نبودم عمو هم به عادت همیشگی برای ورزش به پارک رفته بود..

بعد از ساعتی گفتگو مامان و زن عمو برای تهیه ناهار به اشپزخونه رفتن من موندم و یه تنهایی از خدا خواسته بعد از صرف ناهار مشترک مامان و زن عمو به تنهایی شستن ظرفا رو برعهده گرفتم..
_خسته نباشی عزیزم..

دستمو خشک کردم و برگشتم و به زن عمو که به درگاه اشپزخونه تکیه داده بود لبخند زدم: ممنون کاری نکردم.. دستش و به طرفم دراز کرد نزدیک رفتم و دستشو گرفتم منو دنبال خود به اتاقش برد..
عمو با دیدنم روی تخت جابه جا شد زن عمو منو لب تخت نشوند و خود به طرف چمدونش رفت به سمت عمو خم شدم: عمو بی دلم برات تنگ شده بود..

منو به طرف خود کشید و به سینه ش فشرد: منم عزیز دلم..

با حضور زن عمو بالا سرم از اغوش عمو جدا شدم زن عمو جعبه کادویی سفید و قرمز رنگی به طرفم گرفت: همش انتخاب اشکان بیخوش اگه خوش سلیقه نیست..

به زحمت و درد دست پیش بردم و جعبه رو از دستش گرفتم: خیلی ممنون دیدن شما یه دنیا ارزش و لطف داره نیاز به هدیه نبود..

اخم کرد: فدات، قابل وجود نازنین تو رو نداره در ادامه جعبه سبز رنگی از روی چمدون برداشت و از اتاق خارج شد..

با یاد کیتی تو دلم گفتم "نه مطمئنم سلیقه ش خوبه"

_پدر سوخته سلیقه ش حرف نداره..

با صدای عمو رشته افکارم گسست نگاش کردم عمو به چشمم زل زده بود..

_بله؟

خودشو رو تخت بالا کشید و کنارم نشست: سلیقه اشکان و میگم..

چی می تونستم بگم جز یه تایید درد اور:بله پسر عمو سلیقه ی خوبی داره..

عمو قهقهه ای سر داد و در بهت و حیرتم بلند شد و از اتاق خارج شد..

نفس عمیقی کشیدم و گیج و متعجب از رفتار عمو شونه بالا انداختم و به دنبالش روانه شدم..

تو سالن پذیرایی کنار مامان نشستم مامان یه لحظه جعبه کادویی بزرگ رو دامنم و نگاه کرد سپس رو به عمو و زن عمو گفت:چرا زحمت ..

قبل از اینکه مامان جمله شو تموم کنه زن عمو گفت:این حرفا چیه ناهید جان امیدوارم طنین عزیزم پسند..

مامان به طرفم برگشت:عزیزم نمی خوامی بازش کنی..

دلم نمی خواست بازش کنم چون نمی دونستم با دیدن هدیه انتخابی اشکان چه عکس العملی نشون میدم اما ناچار

دست به جعبه بردم روبان قرمز و کشیدم و گره پایبونی رو باز کردم دست و دلم می لرزید در جعبه رو برداشتم

میون پوشالهای رنگی براق دو پیراهن کوتاه از یه مدل و پارچه یکی قرمز یکی سفید صدفی با یه گوی موزیکال فوق

العاده زیبا و یه شیشه عطر بیرون کشیدم با لمس پارچه لطیف پیراهن دچار احساسات شدم..

زن عمو بی توجه به حالات قابل تاملم با خنده ای ریز گفت:از دست این پسر، ناهید جون این کار اشکان با هم رفته

بودیم خرید پیراهن طنین و خودش انتخاب کرد بهش می گم خوب دو تا با طرح و مدل مختلف بگیریم میگه نه این

و دوست دارم هر دو رنگش هم به طنین میاد..

مامان خندید:عزیزم چقدر وقتی رفت جاش خالی شد..

زن عمو لیلی اهی کشید و اروم گفت:اشکانم وقتی اومد حالش گرفته بود همش از شما می گفت حتی وقتی کیتی اومد

دیدنش سردرد و بهونه کرد و بیرون نیومد ..

دیگه نمی تونستم بشینم و از اشکان بشنوم به بهونه ی بردن هدیه به اتاقم بلند شدم ماسک ادمک خوشحال و به

صورتم کشیدم و با یه لبخند ماسیده به طرف زن عمو رفتم ابتدا زن عمو و سپس عمو رو بوسیدم و بابت هدیه بار

دیگه تشکر کردم..

زن عمو دستی بر کمرم زد:برو عزیزم اما اینجور قبول نیست ها یه روز باید پیراهن و برام بپوشی..

سر به زیر گفتم:چشم حتما..

و با قدمهایی بلند با شتاب خودم و تو اتاقم روی تختم انداختم اون شب هم با دلتنگی و اشک برام گذشت..

مراسم هفته مامان مونس با حضور عمو و زن عمو همچنين فرنگيس خانم و مانا و چند فاميل و اشنای نزدیک برگزار شد پیام بیچاره کماکان نتونسته بود با مرگ مامان مونس کنار بیاد تموم مدت تو اتاقش اروم روی تخت افتاده بود فقط موقع شام به اتاقش رفتم و با اصرار و تمنا اونو از اتاقش بیرون کشیدم..

باز بهار باز خونه تکونی شتاب زده ی ادما باز به هفت سین دیگه از راه رسید روز سال تحویل که مصادف می شد با مرگ بابا بهرام جای نشستن پای سفره هفت سین و خوندن دعای یا مقلب القلوب سال تحویل بهشت زهرا بر سنگ قبر بابا با خانواده دایی و عمو و زن عمو زیر لب سوره فاتحه خوندیم به سال از مرگ بابا گذشته بود همین طور به سال از یتیمی من، با چشمای خیس برای چندمین بار نوشته ی حک شده شده روی سنگ گرانیت سیاه قبر رو خوندم..

"دریغا حسرتا دردا کزین جوی نخواهد رفت اب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند چنین رفته است حکم آسمانی"

همه با چهره های گرفته و غمگین از بهشت زهرا به خونه برگشتیم مستقیم به اتاقم رفتم و خودم و زیر پتو از دید خودمم پنهون کردم روز اول بهار تلخ ترین و بدترین روز عمرم شده بود اونقدر در تنهایی خودم گریه کردم که از صدای خودم سر گیجه شدم و به خواب رفتم..

صبح زودتر از روزهای قبل بیدار شدم با دیدن صورتم در اینه از خودم وحشت کردم با شتاب خودم و تو حموم انداختم و بعد از به حموم حسابی بالاخره رضایت دادم و تر و تمیز بیرون اومدم احساس ضعف داشتم حوله پوشیده به طرف اشپزخونه رفتم صدای زن عمو و مامان پاهام و سست کرد دلم گواهی شنیدن خبرای ناگفته می داد پشت دیوار اشپزخونه از حرکت ایستادم و بی خیال ندای وجدانم گوش تیز کردم..

_ لیلی جان عزیزم حساسیت به خرج نده شاید اقا اردلان اینجور احساس آرامش می کنه بزار بره..

_ نه ناهید جان من با رفتنش مشکلی ندارم حرف من اینه که چرا به مرده که خودش برای زندگیش تصمیم گرفته باید برای اردلان مهم باشه

_ نمی دونم والا اما زیاد بهش فکر نکن خواهرم..

_ می دونی چیه ناهید من متوجه شدم که ارلان از عذاب دادن خودش لذت می بره..

_ این حرفا چیه لیلی..

_ باور کن عزیزم اقای ضیایی اون روز می گفت برای باغ کلی مشتری اومد و رفت اما اردلان برای هیچ کدوم راضی

نشد خوب به کلمه بگه نمی خوام باغ و بفروشم یادگار پدر خدایا مرزم ما که حرفی نداریم این کارا چیه؟

_ چی بگم والا..

_ بعضی اوقات با خودم میگم کاش اقا بهرام خدا بیامرز باغ و به نام اردلان نمی کرد..

بعد از سکوتی طولانی مامان با لحنی متاسف گفت: خوب باغ در اصل برای پدر اقا اردلان بوده پس در نهایت باید به

اون می رسید اقا امیر عطا به خاطر همون مسایل صنم خانم .. و باز سکوت..

گیج پای دیوار نشستم صنم کی بود؟ عین جمله ی مامان بارها تو گوشم زنگ خورد " خوب باغ در اصل برای پدر اقا

اردلان بوده پس در نهایت باید به اون می رسید اقا امیر عطا به خاطر همون مسایل صنم خانم..."

_ ای وای طنین تو با این وضع اینجا چکار می کنی..

با صدای مامان وحشت زده بلند شدم لب گزیدم و شرمنده از نگاه مامان چشم گرفتم..

با شک اروم گفتم: حرفای ما رو شنیدی؟

هیچی نگفتم..

_طنین تو حرفای ما رو شنیدی..؟

با شتاب از برابر چشمای خشمگین و منتظرش فرار کردم و به اتاقم پناه بردم بر خلاف انتظارم دنبال نیومد سر تو کمدم و هرچی به دستم رسید پوشیدم دیگه این بار مصمم بودم از گذشته بدونم و این کار فقط از مامان بر می اومد..

ساعتی از حضور به اجبارم تو اتاق گذشت از گرسنگی در حال بیهوشی بودم در باز شد برگشتم مامان با اخم پر رنگی وارد اتاق شد خودم و تو تخت جمع و جور کردم و سر به زیر منتظر سرزنش و مواخذه او شدم..

کنارم نشست و اروم گفتم: از حرفایی که شنیدی به اقا ارلان چیزی بروز نده..

سر بلند کردم و ملتمس اویزون بازوش شدم: مامان خواهش می کنم از گذشته برام بگو..

بازوش و از مشتم ازاد کرد و بلند شد: الان وقتش نیست باشه برای یه روز دیگه..

دنبالش روانه شدم: مامان این بار دیگه فریب نمی خورم..

با اخم برگشت: طنین گفتم باشه برای یه روز دیگه الان مهمون داریم درک کن..

کلافه نفسم و فوت کردم انگار چاره ای دیگه نداشتم بعد از خوردن صبحونه مشغول شستن فنجونا بودم که تلفن زنگ خورد مامان جواب داد با شنیدن اسم اشکان از زبون مامان قلبم فشرد چرا هر چی تلاش می کردم نمی تونستم اون پسر ریاکار و دروغگو رو فراموش کنم انگار برای فراموشی اشکان تاکنون کوشش باطل می کردم که ذره ای ثمر نداشت..

_طنین.. طنین..

با صدای مامان با عجله دستکش ظرف شویی رو از دستم خارج کردم و تو سینک انداختم و به سرعت به سمت

حمام دویدم برای بار دوم در اون روز زیر دوش ایستادم صدای مامان از پشت در حمام شنیدم: طنین مگه صبح

حمام نبودی؟

در سکوت برگشت: اشکان طنین نیست، اره حمام، چشم عزیزم از من خداحافظ ..

نمی دونم چند دقیقه زیر دوش اشک ریختم دیگه از احساساتم خسته شده بودم کاش اون روز مانا برام از اشکان و

کیتی می گفت شاید این طور من باور می کردم و عشق اشتباهم و با خونه تکونی عید از دلم بیرون می انداختم..

ده روز از حضور عمو و زن عمو می گذشت مانا همچنان با عمه فرنگیسش خوش می گذروند در این مدت عمو یه

سفر دو روزه معماگونه باز به تبریز داشت عین این دو روز زن عمو غمگین و اروم بود علیرغم کنجکاوای دیونه

کننده ای که به جونم افتاده بود همچنان سکوت اختیار کردم تا زمانی که به قول مامان وقتش برسه..

با صدای در شونه رو روی میز گذاشتم و به سمت در رفتم با باز کردن در زن عمو خوشحال از برگشت عمو مقابلم

دیدم..

از جلو در کنار رفتم: بفرما تو زن عمو..

زن عمو وارد اتاق شد با نگاهی به در و دیوار اتاق رو تخته نشست و گفت: عزیزم منتظر می مونم آماده شی دوست دارم بعد مدتها به پیاده روی شبونه برم..

پذیرفتم روی لباسام پالتو پوشیدم و با انداختن یه شال بافت مشکی روبرو زن عمو ایستادم: من آماده ام دست دراز کرد و دستم و تو دستش نگه داشت: بریم عزیزم..

با همراهی زن عمو تو پیاده روی زیر نور ملایم چراغها و مهتاب پیاده روی کردیم بعد از طی مسیری من خودم و جایی دیدم که شب اخر با اشکان گذروندم ناخودآگاه به سوی نیمکت رفتم..

مقابل نیمکت قرار کردم و رو به زن عمو گفتم: کمی بشینیم زن عمو؟

زودتر از من روی نیمکت جایی که اون شب من نشسته بودم نشست با یه غم ملموس طرف دیگه ی نیمکت نشستم..

به اسمون نگاه کردم یاد حرف اون شب اشکان افتادم لعنتی قرار نبود دست از سرم برداره "اسمون شب رنگ چشمانه اگه روزی دلتنگت شدم به اسمون شب نگاه می کنم" با بغض از ذهنم گذشت "دروغگو حالا من دارم به اسمون شب نگاه می کنم و به تو فکر می کنم"

با لمس دستم توسط زن عمو چشم از اسمون گرفتم تو چشمای او که بی نهایت شبیه چشمای اشکان بود حس کردم مثل شب اخر مقابل اشکان نشستم و تو چشمای اون نگاه می کنم ..

دستم و فشرد و اروم گفتم: باید درمورد موضوعی باهات حرف بزنم در ادامه بدون مکث یا حاشیه پردازی افزود: از طرف اشکان مامور شدم یه حرفایی بهت بزنم..

با شنیدن این حرف از شدت شرم دوست داشتم زمین باز شه و منو قورت بده..

_ متاسفم عزیزم شاید نباید اشکان منو قاطی ماجرا می کرد اما می گفتم تو جواب تلفنش و نمیدی به همین خاطر مجبور شد به من رو بیاره..

بی موقع لب باز کردم نمی دونستم چی می خوام بگم فقط احساس می کردم باید خودم و از چیزی مبرا می کردم حالا از چی؟ باز نمی دونم: زن عمو من..

_ نه طنین جان اجازه بده من حرفام تموم شه قول میدم بعد تموم حرفات و بشنوم..

سر به زیر لب فرو بستم ..

_ خوب چی داشتم می گفتم؟ اهان.. تموم ماجرا از روز برگشت اشکان شروع شد همون طور که قبلا گفتم اشکان روز ورود کمی عصبی و گرفته بود اردلان گفت به خاطر دلتنگی شما اینجور شده منم رو حرفش صحنه گذاشتم و اون شب سراغش نرفتم سر میز شام بودیم که کیتی از وایمار رسید سراغ اشکان و گرفت مانا بهش گفت سرش درد می کنه خوابیده کیتی بی خیال گفته ی مانا به اتاق اشکان رفت و دقایقی بعد با ناراحتی و اخم به ما ملحق شد صبح وقتی بیدار شدم دیدم کیتی از اتاق اشکان خارج شد بعد از صبحونه وسایلشو جمع کرد و خداحافظی کرد..

زن عمو بی توجه به چشمای نمناکم که کم کم قصد رسوایم داشتن ادامه داد: یک ماه بعد کیتی خوشحال به دیدنمون اومد بی خیال و خونسرد بر گه از مایشگاه خیسی که روش نوشته بود «B HCG : Postive» جلو چشم منو مانا و اشکان روی میز گذاشت بعدش فقط یادمه یه جنجال به پا شد اشکان می گفت برای من نیست کیتی با گریه می گفت داری به من توهین می کنی من اشفته بودم مانا بیچاره از سر و صدای ایجاد شده به خونه مسیح پناه برد وقتی هم که اردلان برگشت خونه به جهنم تبدیل شد اردلان اصرار داشت اشکان مسولیت کارش و بپذیره اما اشکان زیر

بار نمی رفت در کش و قوس این اتفاق اشکان به خونه مسیح رفت کیتی با قولی که اردلان به او داد به وایمار برگشت از رفتن اشکان به هفته گذشت نمی دونم تو این به هفته چکار کرد صبح روز هشتم با مسیح و کیتی به خونه برگشت کیتی با تاسف و شرمندگی فقط به جمله گفت: اون برای اشکان نیست..

_من باور کردم اخه اشکان دورغ نمی گفت اما اردلان نپذیرفت مسیح وارد جریان شد و با اردلان دو ساعت تموم تو کتابخونه حرف زد عاقبت اردلانم پذیرفت که اون جنین برای اشکان نیست اشکان به من حرفی نزد من از مسیح پرسیدم گفت که سن حاملگی* طبق سونو هشت هفته اعلام شده در صورتی که اشکان تازه به ماه بود که به فرانکفورت برگشته بود نمی دونم بر که سونو گرافی کیتی چطور به دست مسیح رسیده بود فقط می دونم اشکان با همراهی مسیح سونو گرافی رو نشون پزشک زنان داده بود طبق نظر دکتر زنان سن حاملگی سونو گرافی و LMP هر دو هشت هفته بودن پس جنین نمی تونسته برای اشکان باشه..

صحبتهای زن عمومی در این نقطه تموم شد گیج سر بلند کردم اشکم قصد بند شدن نداشت..

زن عمو منو تو سینه ش فشرد و کمرم و نوازش کرد: فدات گریه نکن..

با بغض و صدایی گرفته تو سینه ش گفتم: چرا این حرفا رو برای من گفتی؟

اروم منو از سینه ش جدا کرد و تو عمق چشمام با به لبخند پررنگ زمزمه کرد: چون فهمیدم اشکان دوست داره.. چشم بستم و بار دیگه تو سینه ش پنهون شدم نه مطمئنم اشتباه شنیدم زن عمو حرف دیگری گفت اما من چیزی شنیدم که دلم می خواست از زبون مادر عشقم بشنوم..

_فردا قراره باهات تماس بگیره خواهش می کنم جواب پسر و بده اشکان پسر خوبی به کمی شیطونه کمی سر به هواست اما خیلی مرد وقتی گفت تو رو دوست داره ناراحت شدم با تشر بهش گفتم: دوست دخترای زرد و قرمز سیاه اروپایت کم بود که دست گذاشتی رو دختر بهرام دختری که مطمئنم قد مادرش نجابت و زیبایی و قد پدرش اصلالت داره از حرفم ناراحت شد هیچی نگفت همون لحظه فهمیدم تو رو واقعا دوست داره..

زن عمو چی می گفت بلند شدم دیگه گنجایش بیشتر شنیدن نداشتم در سکوت مسیر خونه رو در پیش گرفتم حضور زن عمو رو پشت سرم احساس می کردم اون شب تا خود صبح تو تختم فقط به حرفای زن عمو فکر کردم حتی اگه تموم حرفای زن عمو رو می پذیرفتم چه ضمانتی وجود داشت فردا پس فردا یکی دیگه از دوستای بی شمارش با این ادعا وارد نشن نه نمی تونستم با این موضوع کنار بیام این جریان اگه به قول زن عمو واقعیت هم نداشت به زنگ خطری بود که تو گوشم زنگ خورد با روشنایی صبح با نهایت درد به به نتیجه ی خیلی تلخ رسیدم اینقدر تلخ که دلم از تلخیش ریش شد اینکه "عشق من به اشکان به عشق اشتباه" با تنی داغون زیر دوش ایستادم اینقدر ایستادم که کف پام مور مور شد حوله پوشیدم و به اسپز خونه رفتم به تجویز مامان مونس خدایامرز به لیوان شربت بهار خوردم امادریغ از ذره ای آرامش تو تخت افتادم صدای زنگ تلفن بلند شد نگاهم به سمت ساعت کشیده شد ساعت هشت بود به لحظه وحشت کردم اگه اشکان بود چی؟ قرار بود چی بشنوم من چی باید می گفتم؟ دوست نداشتم از جام تکون بخورم اما انگار تلفن قصد خفه شدن نداشت ناچار با پاهایی که رو زمین کشیده می شدن به سالن پذیرایی رفتم با حسی که قادر به معنی کردنش نبودم جواب دادم..

_بله؟

_بله و کوفت چرا جواب تلفنام و نمیدی!؟

رو نزدیکترین مبل افتادم اشکان بود و از قرار معلوم عصبانی و برزخی..

_اول صبح زنگ زدی فحش بدی..

_نه پس زنگ زدم دورت بگردم..

در جواب تمسخرش بلند گفتم: برو دور دوست دخترات بگرد..

_طنین رو اعصاب من نرو من سالم خوب نیستا..

_اگه حالت خوب نیست چرا زنگ زدی اینجا نکنه فکر کردی دکترم..

یه لحظه سکوت در دو طرف خط ایجاد شد در نهایت این اشکان بود که سکوت و شکست: باشه متاسفم عزیزم سلام

بعد از لحظه ای نرم تر ادامه داد: باورم نمیشه منی که ادعا می کردم گرگ بارون دیده م و هیچ جا دلم گیر نمی کنه

با یه سفر دو ماهه به التماس از این و اون و گریه بیوفتم چکارم کردی طنین؟ چرا بی تفاوت از احساسم می گذری

چرا ذره ای از عشقی که من به تو دارم تو به من نداری.. می دونم مامان حرفام و بهت رسونده اما اون همه ماجرا

نبود بقیه شو فقط به خودت میگم..

*

gestational age یا سن حاملگی که طبق سونوگرافی و LMP (اولین روز آخرین ماهانه) و .. محاسبه میشه..

سرم از بی خوابی و فکر و خیال در حال انفجار بود زمزمه کردم: اشکان قصدت از این حرفا چیه؟ مگه نگفته بودم من

یه دختر معمولی و سنتیم چرا دوست داری با حرفات گیجم کنی؟

_دارم میگم دوست دارم دیونه این کجاش سخته؟

_من..

_طنین فقط یه کلمه، تو چی؟ اصلا دوستم داری؟

لب گزیدم خدایا باید چی می گفتم دیشب چه تصمیم سخت و زجرآوری گرفته بودم..

_طنین هستی؟

اروم اسمش و صدا کردم: اشکان..

_جون دلم..

_می ترسم اشکان می ترسم حرفات و باور کنم چه ضمانتی وجود داره فردا کیتی دیگه ای با این ادعا وارد زندگیت

نشه نه اشکان من نمی تونم ..

...

در سکوت مطلق اشکان با ترس زمزمه کردم: اشکان هستی؟

_هستم طنین و تلخ و خشن ادامه داد: چه تضمینی بالاتر و باارزش تر از قلبم می خواهی؟

سکوت کردم در سکوت دنباله دارم با صدایی غمگین و گرفته گفت: باشه تو ازادی من نمی تونم اجبارت کنم باید برم کاری نداری..

_نه..

_خداحافظ..

قبل از اینکه جواب خداحافظی بگیره تماس و قطع کرد..

بعد از تماس اشکان نیاز مبرم به خواب پیدا کردم لباس پوشیدم و با یه حسی که قادر به ترجمه ش نبودم چشم بستم یه سوال از ذهنم گذشت "راستی فرانکفورت الان ساعت چند بود"

وقتی بیدار شدم ساعت چهار بود حوصله جدا شدن از تخت رو نداشتم تکونی به خود دادم چشمم به یادداشت فرو رفته زیر قاب اینه افتاد پتو رو کنار زدم با دو قدم خودم و مقابل یادداشت قرار دادم و زیر لب خوندم "سلام با اقا اردلان و لیلی رفتیم خونه فرنگیس خانم نهار رو گرم کن بخور مراقب خودت باش"

در سکوت و خلوتی خونه بیشتر رغبت کردم به تخت برم تا اینکه فکر شکم گشنه م باشم زیر پتو خزیدم و اجازه دادم پرنده خیالم خیلی دور سفر کنه "الان اشکان چه می کرد؟ کاش تماس می گرفت کاش دوباره و سه باره بهم می گفت دوست دارم تا باور کنم تا بپذیرم نه تنها عشق چیز غیر ممکن نیست بلکه گاهی خیلی ساده و پیش پا افتاده اتفاق می افته"

با صدای زنگ موبایلم از فکر اشکان خارج شدم دست دراز کردم پرند بود..

_بله..

_سلام طنین خوبی؟

_ممنون تو خوبی چه خبرا؟

_هیچی خسته م کلافه م پیام حسابی تو خودشه نگرانشم طنین..

تو تخت نشستم: خوب چرا دایی کاری نمی کنه؟

_مثلا چکار؟ وقتی خودش هم دل و دماغ نداره..

_خوب من نهار می خورم میام دنبالتون میریم یه دوری می زنیم بلکه حال و هواش عوض شه..

_فکر نکنم قبول کنه..

_اون با من، فعلا کاری نداری؟

_نه، پس منتظرتم..

از تخت جدا شدم بعد از یه دل سیر پلو لوییا خوردن به اتاقم رفتم جلو اینه ایستادم و با کمی ارایش جلایی به صورتم

دادم بعد مدتها مانتو بهاره ی روشنی با یه شال هم رنگش پوشیدم در اخر سویچ ماشین بابا رو از کشوی پاتختی

مامان کش رفتم و با حس خوبی از خونه خارج شدم به محض خروج از پارکینگ با ماشین مامان روبرو شدم با اشاره

ی دستش توقف کردم از ماشین پیاده شدم و از شیشه پایین کشیده ماشین سرم و داخل کردم..

_سلام چه زود برگشتید..

عمو خندید

مامان با اخم نگاهم کرد: کجا با این عجله..

تازه متوجه حضور مانا شدم با لبخند برایش سر تکون دادم و رو به مامان جواب دادم: قراره با پرند و پیام باشم کمی می گردیم شام بیرون می خوریم میایم..

قبل از اینکه اجازه ی مامان صادر بشه رو به مانا گفتم: عزیزم تو هم بیا خوش می گذره..

مامان چپ چپ نگاهم کرد و زن عمو با نگاهی به مامان گفت: بزار برن برای روحیه شون خوبه..

بالاخره مامان اجازه داد مانا هم با من همراه شد..

بعد از یه دوره ی طولانی ناراحتی و انزوا خیابون گردی بسیار چسبید اگه برای من و پرند مزیتی نداشت کلی در

روحیه ی پیام تغییر مثبت ایجاد کرد برای مانا هم راحتی بیشتر با ما در پی داشت شام به پیشنهاد پیام غذای چینی

خوردیم البته پرند تا آخرش دست به دهن ما رو تماشا می کرد..

بعد از شام کمی پیاده روی کردیم تموم مدت پیاده روی پرند ساندویچ همبرگر گاز می زد و به من و پیام بد و بیراه

می گفت.

در این بین مانا گاهی می خندید و گاهی در حمایت از پرند بر می خواست در کل شب خیلی خوبی پشت سر

گذاشتیم ساعت ده شب بود که ماشین و مقابل خونه دایی متوقف کردم: بالا بریزید بیرون عجله دارم..

پرند که پشت سرم نشسته بود محکم کوبید تو سرم: کوفتت بشه شامی که پولش از جیب داداشم رفت..

پیام برگشت با لبخند به خواهرش گفت: من دلم نیامد از طرف منم یه دونه بزن..

پرند هم نامردی نکرد یکی دیگه زد..

چهره مظلومی به خود گرفتم: چه محکم زدی مغزم متلاشی شد..

بعد از کلی شیطنت و اتیش سوزندن پیام و پرند رضایت دادن و از ماشین پیاده شدن..

پیام سرش و از شیشه داخل کرد و رو به مانا گفت: شرمنده اگه پذیرایی خوب نبود..

_مرسی خیلی خوب بود..

من و پرند با چشمای گرد شده به هم نگاه کردیم و لبخندمون رو به زحمت پشت لبمون پنهون کردیم..

بالاخره از پرند و پیام جدا شدیم مانا شیشه رو کمی بالا داد و کامل به طرفم چرخید یه لحظه نگاه کردم چهرش

نشون می داد از چیزی ناراحته شایدم برای گفتن حرفی مردد بود..

_ناراحت به نظر می رسی؟

اهی کشید و با حسرتی تو صداش گفت: من هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم تنها دوستانم مسیح و خانواده

خاله لیلی هستن..

دستم و از روی دنده برداشتم و اروم دستش و لمس کردم: خوشحال میشم من و دوست خودت بدونی در ضمن

بهترین دوستای ادم همون خانواده ادم یعنی اقا مسیح و عمو اردلان زن عمو لیلی و... اشکان

دستمو فشرده و مسیر گفتگو رو تغییر داد: مسیح از شما برام گفته بود..

بدون اینکه نگاهم و از خیابون بردارم به مزاح گفتم: واقعا؟ حالا تعریف کرده بود یا.. آگاهانه حرفم و نامنوم

گذاشتم..

خندید:اره بسیار از تو و پرند و پیام تعریف و تمجید کرد..

چشمام و گشاد کردم و به طرفش برگشتم:یعنی باید باور کنم..

ابرو بالا انداخت:مختاری خانوم..

شخصیت مانا اون جور که فکر می کردم نبود دختر ارومی بود و البته کمی لوس و خیلی بیشتر خودخواه اما در نهایت

لطیف و شکننده به نظرم رسید..

بعد از چهل روز خانواده عمو عزم رفتن کردن دقیقه نود حضورشون از زبون عمو خبری شنیدم که بی نهایت متعجب

و البته خوشحال شدم عمو در لا به لای گفتگوش با مامان گفت: از فروش باغ فعلا منصرف شده شنیدن این حرف

کافی بود که هیجان زده خودم و تو بغل عمو پرتاب کنم بیچاره عمو مات و مبهوت کمرم و نوازش کرد و گفت:

قربوت دختر بامحبتم چی شده عزیزم؟

مامان که از دلیل رفتارم باخبر بود شرمنده لب گزید و با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید اما من بی خیال صورت

عمو رو غرق بوسه کردم و در جواب عمو بی خیال شونه بالا انداختم و گفتم:همین جوری عمو جون یهو دلم خواست

تو بغلتون باشم..

سی و یکم فروردین ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه صبح به وقت تهران در میون اشک و لبخند من و مامان و

خانواده دایی عمواینا ایران و به قصد فرانکفورت ترک کردن..

این بار کمتر از بار قبل بغض کردم و اشک ریختم انگار به این اومدن و رفتن خانواده عمو به جورایی خو گرفته بودم

چیزی که باعث ناراحتی و ازارم بود بی خبری از اشکان بود بعد از آخرین تماس هیچ خبری از او نداشتم دچار حس

دوگانه ای بودم از یه طرف دوست داشتم باز تماس بگیره و التماسم کنه و من ناز کنم و از طرفی می خواستم روی

تصمیم بمونم و پسری به نام اشکان آرسته و از قلبم محو کنم..

با رفتن خانواده عمو کم کم در تنهایی به نبود خیلی چیزها تو زندگیم عادت کردم نبود مامان مونس نبود اشکان به

نبود بابا هم که خیلی وقت بود عادت کرده بودم..

زندگی برام خالی از لطف و هیجان می گذشت از خونه نشینی خسته شده بودم به نتیجه ارشد هم امید چندانی

نداشتم باید کار می کردم شاید کار روحیه خسته و خمودم و تازه می کرد یه شب اواسط اردیبهشت تصمیمم و با

مامان مطرح کردم خوشبختانه استقبال کرد حالا باید یه کار خوب پیدا می کردم ..

اردیبهشت به آخر رسید و من همچنان اندر خم یک کوچه در به در روزنامه ها و حضور سر مصاحبه و شماره تماس

دادن های سوری بودم..

خرداد جواب اولیه از مومن ارشد اعلام شد اون شب خونه دایی بودم با رتبه های درخشانی که ما کسب کرده بودیم بی

تردید در دورترین شهر از تهران پذیرفته می شدیم اما تهران از محالات بود..

پیام با تقه ای به در وارد اتاق شد با دیدن چشمای خیس ما بدون حرف از اتاق خارج شد و در میون بهت ما بعد از

لحظاتی با دو بطری خالی اب معدنی مقابلمون قرار گرفت :

_چرا درک نمی کنید این اشکای شما ارومیه رو می تونه نجات میده یا حتی زاینده رود بیاید اشکاتون تو این بطریا

بریزید اخر هفته باهم میریم تو دریاچه خالیش می کنیم.. در ادامه یه بطری به دست من و یکی تو دامن پرند

گذاشت..

پرند عصبانی و کلافه بطری رو تو پهلو می کوبید:برو بابا حوصله ندارم..

من بطری رو به گوشه اتاق پرت کردم..

پرنده با چشمای خیس و خشمگین براق به طرفم برگشت: اوویی اتاقم و نامرتب نکن..

در اون وضعیت این حرفش کافی بود که من و پیام از خنده رو کفپوش اتاق ریسه بریم..

انتخاب رشته نکردیم با این امید که سال آینده با رتبه ای بهتر همین جا پذیرفته میشیم..

خرداد هم بی هدف و پوچ گذشت با آغاز فصل تابستون با مشورت با مامان برای پر کردن اوقات بی انتهای فراغتم همراه پرنده به کلاسهای آموزش نجات غریق رفتیم بعد از یه تست اولیه پذیرفته شدیم و به گروه راه پیدا کردیم از هیجان کلاس خوشم اومده بود اما پرنده چندان راضی نبود بیشتر به زور و التماس من می اومد و تموم مدت تو گوشم وز وز می کرد و غر می زد..

پانزدهم تیر که مامان از امتحان آخر ترم فارغ شد با چهره ای مصمم تر از همیشه مقابلش نشستم..

نگاهم کرد و کلافه گفت: طنین اخه اتفاقات گذشته چه اهمیتی برای تو داره چرا چند روزه پایبجم شدی..

_مامان شما قول دادی..

_اخه..

_من حق دارم از زندگی گذشته بابا بدونم..

بعد از سکوت طولانی بالاخره با نگاهی جدی تو چشمام گفتم: با هیچ کس در رابطه با حرفایی که الان می شنوی صحبت نمی کنی.

هیجان زده سر تکون دادم: چشم قول میدم..

با نفس عمیقی شروع کرد: اقا امیر عطا پدر اقا اردلان بود و پدر شناسنامه ای بهرام..

و بدون توجه به چهره ی بهت زدم ادامه داد: اقا اردلان تنها چهار سال داشت که مادرش رو بر اثر بیماری از دست

داد اقا امیر عطا که شیفته ی صنم خانم بود از خودش و زندگی و پسرش و همه چیز برید و به جنون نزدیک شد.

در این بین خانواده و دوست و آشنا به فکر چاره ای برای زندگی از هم پاشیده ی اقا امیر عطا افتادند در نهایت نسخه

همیشگی رو براش پیچیدند که همون ازدواج مجدد بود بی توجه به نارضایتی اقا امیر عطا اینقدر پافشاری کردن تا در

نهایت بعد از یک سال و نیم از مرگ صنم خانم بالاخره رضایتش و جلب می کنند حالا نوبت انتخاب همسر بود میون

پیشنهادهای مختلف و رنگانگ دوست و فامیل، اقا امیر عطا نفیسه خانوم رو که شوهرش و تو یه نزاع خیابونی از

دست داده بود و یه پسر یه ماهه رو دست داشت پسندید و شد همسر نفیسه خانم و پدر بهرام ..

اقا امیر عطا با بزرگواری به نام خودش برای بهرام شناسنامه گرفت و رسماً شد پدر شناسنامه ای بهرام که در نهایت

به قول بهرام از پدر واقعی بیشتر و بهتر بهش می رسید و محبت می کرد..

بهرام و اردلان مثل دو برادر واقعی با هم بزرگ شدن در این بین فرهاد برازنده به عنوان نزدیکترین دوست و رفیق

گرمابه و گلستان پسرا همیشه خونه اقا امیر عطا بود

فرشاد یه خواهر داشت به نام صنم، او هم پا به پای پسر ارشد کرد و بزرگ و خانوم و زیبا شد اقا امیر عطا خدا بیامرز صنم و یه جور خاصی دوست داشت وقتی اردلان اومد از پدرش خواهش کرد صنم و براش خواستگاری کنه قند تو دلش اب شد از خدا خواسته شال و کلاه کرد و همون شب به خواستگاری صنم رفت..

هیچ کس تصور نمی کرد اخر و عاقبت دوستی خواهر و برادری اردلان و صنم به یه عشق پاک و سوزنده تبدیل میشه..

جواب مثبت خانواده برازنده مصادف شد به پذیرش اردلان از دانشگاه « گوته فرانکفورت »

اردلان مصمم به رفتن بود اما صنم راضی نبود بنای مخالفت گذاشت من از زبون مامان نفیسه همه ماجرا رو شنیدم که اردلان خودش و به اب و اتیش زد اما صنم زیر بار نرفت شاید حق داشت بهرحال برای یه دختر سنتی و وابسته به خانواده دوری و غربت سخت بود..

اردلان محض راضی کردنش او رو تهدید به تنها رفتن و برنگشتن کرد که در کمال ناباوری با بی تفاوتی صنم مواجه میشه در نهایت حرفش و به کرسی می نشونه و برای معرفی خودش به دانشگاه گوته تنها روانه ی المان میشه سه ماه بعد وقتی به ایران برمی گرده با در و دیوار سیاه پوش کوچه و محل مواجه میشه و از زمزمه های در و همسایه متوجه میشه صنم برازنده به گمان از دست دادن او دست به انتحار زده و تو یه شب سرد سیاه زمستون خودش و به اتیش کشیده با شنیدن این حرف دیونه وار با اشک و زجه به خونه صنم میره با فرشاد گلاویز میشه بهرام وارد ماجرا میشه و تو دعوی اون دوتا سرش به تیزی لب ایوان می خوره و می شکنه..

بعد از اون جریانات اقا امیر عطا که از بابت مرگ صنم شرمنده بوده اردلان و از خونه بیرون می کنه اردلان تنها و افسرده به المان برمی گرده و بعد از دوسال بالیلی به ایران میاد اما باز با سردی و بی تفاوتی اقا جون مواجه میشه بعد از دو هفته با همسر دو رگه اش به المان میره و دیگه تا مرگ بهرام به ایران نمیاد..

حرفای مامان تموم شد با دهنی باز و چشمای گرد شده همچنان به لباش خیره بودم احساس می کردم یه قصه تلخ محض خوابوندنم از لبای مامان شنیدم نمی تونستم به هیچ عنوان این سر گذشت تلخ و دردناک و به زندگی گذشته اقا جون ، عمو اردلان ، مامان نفیسه و بابا بهرام پیوند بدم..

سر تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه خارج می شد گفتم: باور نمی کنم..

_ متاسفم طنین خودت خواستی از گذشته بدونی دیدی هیچ نقطه روشنی تو گذشته ها نبود..

_ چطور ممکنه ؟ نه نمی تونم بپذیرم عمو اردلان عموم نیست..

مامان قاطعانه در جوابم گفت: اقا اردلان عموی واقعی توه چون بابات تموم سالها از او به عنوان برادر یاد می کرد بغض کردم بیچاره عمو چه گذشته دردناکی داشت مرگ مادرش، انتحار نامزدش، سردی و خشم پدرش و دوری از مامان نفیسه و برادرش در اخر غربت و تنهایی..

اشکم چکید مامان منو به سینه فشرد: فدات گریه نکن..

فین فین کنان گفتم: بیچاره عمو چه گذشته تلخی داشت..

_ اره اقا اردلان خیلی سختی کشید هنوز بابت مرگ صنم ناراحت و خودش و مقصر می دونه..

از اغوش مامان فاصله گرفتم و با چشمای خیس تو نگاه غمگینش گفتم: دلیل سفر به تبریز..

حرفم و ناتمام گذاشت: صنم تبریز شهر ابا و اجدایشون به خاک سپرده شد..

دوباره سرم و تو سینه مامان فرو بردم فکری چون برق از ذهنم گذشت " اشکان پسر عموی من بود یا نبود؟ "

حالا که از گذشته می دونستم ناراحت بودم کاش هیچی از گذشته ها نمی فهمیدم گاهی ندونستن خیلی بهتر از دونستن بود من ضعیف تر از اون بودم که شبا به سرگذشت عمو اردلان و صنم بیچاره بی تفاوت باشم و راحت سر بر متکا بذارم..

تا چند شب همش خواب صنم و می دیدم خواب دختری با ابروهای پیوسته که برای شعله های سرکش اتیش اغوش باز می کرد..

بعد از دو هفته اروم تر شدم باز به کلاس های نجات غریق برگشتم و در هیجان کلاس کم کم دختر ابرو پیوندی خوابم و به گوشه ی پرت ذهنم راندم..

با رسیدن به مرداد گرم و سوزنده بردن پرند به کلاس نجات غریق کار حضرت فیل شد:وای دیر شد پاشو دیگه نصف کلاس رفت..

رو تخت خودش و بالا کشید:قول میدی بعد از کلاس بریم ارایشگاه..

کلافه نفسمو فوت کردم:برای بار هزارم قول میدم..

_ قول میدی بعدش بریم خرید یه کیف دیدم مامان! اگه نخرمش امشب خوابم نمی بره..

چشماتو گشاد کردم: تو حالت خوبه؟ اخه دختر بعد ارایشگاه با اون صورت قرمز..

میون حرفم پرید:بهونه نیار ربطی نداره..

دستش و گرفتم و به بلند شدن ترغیبش کردم:باشه تو فقط بلند شو..

_ قول میدی تو کلاس دوباره جریان اشکان و برام تعریف کنی..

این دیگه خارج از تحملم بود بعد از دو ساعت فک زدن باز انتظار داشت از اشکان بگم چپ چپ نگاه کردم

_ خوب به خدا هنوز هنگم فکر می کنم این حرفا رو از خودت دروردی..

با تاسف گفتم:گمشو مگه بیکارم..

_ پس چرا زودتر نگفتی..

شونه بالا انداختم:نمی دونم شاید حال خوب نبود شاید حواسم نبود..

دنبالم راه افتاد: واقعا بچه برای اشکان نبود؟حالا می خوای چکار کنی بیا امشب بهش زنگ بزن از خودش پیرس..

عصبانی به طرف در رفتم: برو بابا دو ساعت وقتم و گرفتی من رفتم اگه دوست داشتی بیا دنبالم..

با چهل و پنج دقیقه تاخیر به کلاس رسیدیم..

بعد از دو ساعت کلاس نجات غریق پرند منو کشون کشون با استدال مسخره که صورتم مثل خواهر بزرگه ی

تارزان شده به ارایشگاه برد فیروزه خانوم ابرو هام و به عادت گذشته مرتب کرد و یکی دو تا قیچی زد در میون

اشک و ناله با موهای کرکی صورتم خداحافظی کردم در نهایت جلو و کنارهای موهام و خرد کرد..

در تموم مدتی که پرند جای من نشسته بود و اخ و اوخ می کرد من تو اینه ی قدی مقابلم به خودم نگاه می کردم

اخیرین بار عید دو سال پیش بود که با پرند و نگار اومدیم و صفایی به خودمون دادیم..

بعد از ارایشگاه با صورتی قرمز و تمیز به خرید رفتیم خرید پرند هم که کفش اهنی طلب می کرد ساعت ده شب

بالاخره ایه نازل شد و دل از مرکز خرید کند و بعد از یه ساندویچ هات داگ سق زدن سوار ماشین بابا که رسما به

تملکم در اومده بود خرد و خسته به خونه برگشتیم..

پرند رو مقابل خونشون پیاده کردم..

_ طنین این وقت شب چطور می خوای تنها بری بیا فردا صبح برو..
 نگاه کردم: نه مامان گناه داره ندیدی صد مرتبه زنگ زد..
 _ پس رسیدی خبرم کن مراقب خودت باش..
 دست تکون داد: نگران نباش خداحافظ..
 بعد از ورود پرند به خونه حرکت کردم اینقدر خسته و خواب الود بودم که فقط به تخت و یه خواب راحت فکر می
 کردم ماشین و به پارکینگ بردم و به اسانسور رفتم ملودی اسانسور چشمام و به خواب دعوت می کرد با توقف
 اسانسور کلیدم و از کوله م خارج کردم و اروم کلید زدم و وارد خونه شدم..
 در سکوت خونه نگاهی به اشپزخونه انداختم ..
 _ مامان کجایی؟
 _ اینجا ..
 به سالن پذیرایی رفتم..
 مامان با اخمی پر رنگ براندازم کرد محض لوس بازی روسریم و روی مبل انداختم و تو نگاه خشمگین مامان چرخ
 زدم..
 _ بین چقدر خوشکل شدم ..
 _ دیر کردی..
 به طرفش رفتم و مقابلش زانو زدم: به خدا تقصیر پرند شد ..
 _ صد بار مردم و زنده شدم تا اومدی..
 چهره مظلومی به خود گرفتم و سرم و کج کردم: متاسفم دیگه تکرار نمیشه..
 دستی به موها و گونه م کشید و با لبخند اروم گفت: مبارکه..
 ریز خندیدم: قشنگ شدم؟
 _ بودی عزیزم..
 _ کجا بودی؟
 اگه می خواستم هم نمی تونستم صاحب این صدای زنگ دار و پر جذبه رو فراموش کنم لب گزیدم چقدر خسته
 بودم که دچار توهم شدم..
 بلند شدم: مامان برم دوش بگیرم تموم تنم از خرده های مو به خارش افتاده شما بی زحمت به پرند خبر بده رسیدم..
 نگاه مامان با یه کوچلو شیطنت جایی در پشت سرم بود..
 _ گوشات مشکل داره دختر عمو؟

نه مطمئن بودم این بار دچار وهم نشدم اروم به طرف صدا برگشتم واقعا خودش بود اشکان آرسته با یه لبخند محو

..

_چقدر تغییر کردی..

دقیق تر نگاهش کردم چشمای سبز ویرانگرش رو هنوز دیوانه وار دوست داشتم موها و ابروای کمی پیوسته ش ،
بینی خوش تراشش که هیچ ردی از پیامد بلوغ روی خود نداشت در انتها لباش همون طور بود که تو ذهن و قلبم و
تک تک سلولهای وجودم حک بود..

قلبم مثل یه مرغ زخمی تو سینه م بالا و پایین می پرید اگه روزنه ای پیدا می کرد بی شک اون رو می شکافت و کف
سالن رها می شد اب دهنم و به زحمت قورت دادم..

واقعا خودش بود بدون هیچ گونه تغییر ، یه تیشرت سفید با یه شلوار ورزشی خاکستری پوما پوشیده بود ..

قاتل قلب و احساسم بی خیال و خونسرد با یه لبخند گیرا همچنان ایستاده بود و نگاهم می کرد..

در سکوت محضم نگاه از من گرفت و رو به مامان گفت: ناهید جون اخه این چه دختریه که تربیت کردی!؟ نه

سلامی نه خوش آمدگویی بار قبل هم همین جور مثل مجسمه ابلهول ایستاده بود و تماشا می کرد..

لب گزیدم و سر به زیر گفتم: سلام ..

و با قدمهای شتاب زده به طرف حموم دویدم..

لباسام و کندم و زیر دوش ایستادم دستم و رو سینه م گذاشتم ضربان قلبم دیوانه وار می کوبید اوج ادرنالین و تو

رگام احساس می کردم زیر لب زمزمه کردم "اشکان اومده اشکان اومده"

اشکم چکید و با اب شسته شد ..

با صدای تقه ای به در حموم به خودم اومدم چقدر پاهام درد می کرد ..

_طنین برات حوله اوردم..

مگه من حوله خواسته بودم دوش و بستم و به طرف در رفتم چشمام و از نگاه مامان دور نگه داشتم و حوله رو از

دستش بیرون کشیدم

حوله رو پوشیدم و به سرعت خودم و تو اتاقم انداختم یه بلوز زرشکی با یه شلوار راحتی سفید پوشیدم و مقابل اینه

ایستادم چقدر سرخ شده بودم دستی به گونه م کشیدم و با انگشت اشاره ابروم و صاف کردم تقه ای به در خورد

قلبم ایستاد از اینه دیدم که اشکان پا به درون اتاق گذاشت..

برگشتم و به کمد تکیه دادم روبروم ایستاد فاصله شو کم کرد دو تا دستش و بلند کرد و بالا سرم به کمد زد تو اون

وضعیت محصور دستها و تنش بودم ..

_به من نگاه کن..

لب گزیدم ..

_وقتی تو هواپیما نشستم با خودم گفتم همین که طنین و دیدم راحت قد دو روز می خوابم اما وقتی رسیدم تو نبود

ناهید جون نگران بود خواب و خستگی تو چشمام و تنم بیداد می کرد اما مقاومت کردم فقط برای اینکه تو رو ببینم

دوست داشتم وقتی می خوابم چشمای سیاهت جلو چشمام باشه..

سر بلند کردم به اشکانی زل زدم که حالا می دونستم پسر عموم هم نیست ..

یه دستش و از کمد جدا کرد و تا نزدیکی صورتم پایین آورد سر چرخوندم از گوشه چشم دیدم که دستش مشت شد و کنارش افتاد..

_ خیلی دارم با خودم می جنگم که بغلت نکنم ..

با اخم نگاهش کردم..

_ مسخرست اما برای اخمت هم دلم تنگ شده بود چون می دونستم حداقل اخمت فقط برای منه..

به چشمش زل زدم چشمش از خستگی خمار شده بود لب باز کردم بس بود به قول خودش مثل مجسمه ابلهول

ایستادن: نگفته بودی میای؟

_ اگه می گفتم چی می شد؟

"از خودم پرسیدم واقعا چی می شد؟"

دستم و رو سینه ش گذاشتم و به عقب هلش دادم: برو بخواب خسته ای..

دستش و رو دستم گذاشت و رو سینه ش نگه داشت: احساس می کنم این لحظات و دارم تو خواب می بینم..

خواستم دستم و بیرون بکشم که محکمتر دستم و رو سینه ش فشرد: صبر کن طنین تپش قلبم و زیر پوستت لمس

کن ببین به نظرت ضربان قلبم عادیه..

تپش جنون امیز قلبش و حس کردم دگرگون شدم کم اوردم دوست داشتم تو بغلش فرو برم و سرم و روی سینه ی

م تلاطمش بذارم باید زودتر خودم و کنار می کشیدم دیونگی از من بعید نبود از او هم بعید نبود به عقب هلش

دادم: برو بخواب اشکان خسته ای..

یه قدم به عقب رفت و با نگاهی ملتمس اروم و تاثیر گذار گفت: ناهید جون می گفت میری کلاس نجات غریق..

_ اوهوم..

_ من خیلی وقته تو دریای سیاه چشمات غرق شدم نمی خوام نجاتم بدی..

لب گزیدم..

_ به روز کاری می کنم که دیگه دندون به لب نزنم..

از شرم احساس گلگونی کردم اشکان حالت عادی نداشت از خستگی چرت می گفت..

دستش و گرفتم بدون مقاومت دنبالم اومد در اتاق و باز کردم و کنار ایستادم: می خوام بخوابم شب به خیر..

از اتاق خارج شد یه لحظه برگشت و با لبخند گفت: کار خوبی کردی شب به خیر..

و به سالن پذیرایی رفت می دونستم برای خواب کاناپه ی جلو تلویزیون و به تخت اتاق مهمون ترجیه میده..

شب برخلاف خستگی که تو تنم بود نتونستم بخوابم هر چند دقیقه تغییر پوزیشن می دادم اما دریغ از ذره ای خواب

..

از تخت جدا شدم و بی هدف طول و عرض اتاق و رژه رفتن خسته بودم اما خواب فرسنگ ها از چشمم دور بود به طرف در اتاق رفتم و اروم در و باز کردم با نگاهی به سالن پاورچین بی فکر راه سالن پذیرایی رو در پیش گرفتم در نور کم جون اباژور با حسی ناشناخته که دلم و قلقلک می داد جلو رفتم درست بالا سر اشکان قرار گرفتم چقدر راحت و اروم خوابیده بود دلم فشرد چطور می تونستم فراموشش کنم به خدا نمی شد من هنوز با تمام وجود دوستش داشتم ..

با بغض زیر لب نجوا کردم..

"تو هم ، ای خوب من !! این نکته به تکرار بگو

این دلایزترین شعر جهان را ، همه وقت

نه به یک بار و به ده بار، که صد بار بگو

«دوستم داری» را از من بسیار پرس

«دوستت دارم» را با من بسیار بگو"

اشکم چکید به قدم به عقب برداشتم و بدون اینکه مخاطبی داشته باشم نالیدم: چرا اومدی چرا نمی زاری فراموشت کنم ..

یه قدم دیگه به عقب برداشتم: خیلی نامردی راحت گرفتی خوابیدی عین خیالت نیست که من درد دارم قلبم درد می

کنه ، اشکان بگو چطوری وارد قلبم شدی که خودم هم نفهمیدم من غلط کردم گفتم راحت فراموشت می کنم من

غلط کردم گفتم عاشقی به گروه خونیم نمی خوره اگه این حال زارم عاشقی نیست پس چیه!؟

برگشتم با گریه این بار سر بر متکا گذاشتم دمدمه های ظهر با سردرد بیدار شدم چند دقیقه تو تخت نشستم از زور

سردرد چشمم باز نمی شد دست به دیوار ایستادم به دستشویی رفتم و مشت مشت اب به سر و صورتم ریختم بی

حوصله مسواک زدم راهم و به سمت اشپزخونه کج کردم..

_ ناهید جون بیا ببین این اندازه تفت پیاز و گوشت خوبه..

_اره عزیزم حالا باید نمک و ادویه بزنی..

تازه حضور اشکان و به خاطر اوردم با عجله به اتاقم برگشتم و روسری پوشیدم از بلا تکلیفی خودم در داشتن یا

نداشتن حجاب در برابر اشکان خندم گرفت..

تو اینه خودم و مرتب کردم و بار دیگه این بار اراسته و با حس خوبی به اشپزخونه رفتم..

_سلام صبح به خیر..

هر دو برگشتن و با لبخند جواب دادن ..

چهره خونسرد و ارومی به خود گرفتم و پشت میز نشستم..

_مامان جای هست!؟

اره عزیزم بریزم برات!؟

سر تکون دادم: ممنون میشم..

اشکان با ابروهای بالا انداخته نگاهم کرد: تنبل یه وقت تکون نخوری ها..

به قصد براش اخم کردم و گردن تاب دادم ..

_بیا عزیزم ..

در یه آرامش دروغی صبحونه خوردم و گاهی به اشکان که با ذوق بسیار مشغول یادگیری پخت قرمه سبزی بود نگاه می کردم فنجون خالی رو برداشتم و از پشت میز بلند شدم..
_ فنجونت و بشور..

به طرف اشکان برگشتم:خودم می دونم..
با شیپنت لب گزید و من با اخم از او رو بر گردونم..

ناهار هنر دست اشکان و خوردیم واقعا عالی بود بعد از نهار بر چه اساسی اما هولکی ظرفا رو شستم و با شتاب به سالن پذیرایی رفتم در استانه ی سالن کمی ایستادم و بقیه راه رو اروم و خرامان قدم برداشتم..
روی اولین مبل نشستم..

مامان به جمع دو نفره ی خودش و اشکان اشاره کرد:بیا اینجا چرا رفتی اون ته نشستی ..
خودمو با ناخن هام مشغول نشون دادم: باشه مامان..
بعد از دقایقی بلند شدم و کنار مامان نشستم..

_ قهری دختر عمو؟

سر بلند کردم در نگاه مستقیمش بی تفادت گفتم:نه چطور؟
راحت پا رو پا انداخت :یه جوری قیافه گرفتی که جز این فکر چیزی به نظرم نرسید..
نگاه از چشمای شیپونش گرفتم:اشتباه فکر کردی ..

_ خدا کنه..

با سلقمه ی مامان ناز و اطوارم و کم کردم و بی خیال بازی با ناخن هام شدم..

_ ناهید جون دختر اخموت و یه ساعت بهم قرض میدی..

مامان خندید و من با حیرت سر تکون دادم:چی گفتی؟

بی توجه به سوالم رو به مامان افزود:باید یه سری مسائل رو براش روشن کنم..
به طرف مامان برگشتم:من خسته م مامان..

از گوشه چشم متوجه بلند شدن و اومدنش به طرفم شدم:پاشو آماده شو بریم یه دوری بز نیم..
بیشتر تو مبل فرو رفتم:شرمنده حوصله ندارم..

به مامان نگاه کرد:با اجازه ناهید جون در ادامه دست من و گرفت و کشید :وقتی میگم بلند شو بگو چشم..
در حینی که دنبالش کشیده می شدم با ناراحتی برگشتم:مامان یه چیزی بهش بگو..
مامان کلافه سر تکون داد و با ایما و اشاره خواست همراهش برم و لجبازی نکنم..

در اتاقم و با خشونت باز کرد در دو بار جلو و عقب شد و به دیوار کوبیده شد وسط اتاق ایستاد و دستم و رها کرد: دختر خوبی باش و زود آماده شو..

با ابروهای گره خورده مچ دستم و ماساژ دادم و غرولند کنان گفتم: هر وقت کم میاری از زور بازوت استفاده می کنی..

به حرفم اهمیت نداد و از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست..

کمی رو تخت نشستم در نهایت تصمیم گرفتم به این موش و گربه بازی خاتمه بدم بلند شدم یه مانتو تابستونی سفید کوتاه خیلی شیک با یه شلوار جین فیلی و یه شال فیلی سرم کردم و بدون ذره ای ارایش با دریایی از اعتماد به نفس از مقابل اینه گذشتم و از اتاق خارج شدم..

پشت در به دیوار تکیه داده بود در برابرش ایستادم: بریم؟

با یه لبخند قشنگ نگاهم کرد: بریم عزیزم..

از استانه ی سالن پذیرایی با مامان خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم..

تو اسانسور خودم و با گوشیم سر گرم کردم ..

با توقف اسانسور دستم و گرفت: بریم اینقدر برام از این فیلم ها نیا..

دستم و با خشم از دستش بیرون کشیدم: خودم راه و بلام..

دوشادوش هم در پیاده رو قدم برداشتیم بعد از طی مسیری سکوت و شکست: بریم همون پارکی که شب اخر رفتیم؟

نمی دونم چرا همه حرفا باید تو اون پارک زده می شد یعنی تو این شهر کمبود جا بود..

_باشه بریم..

نفس عمیقی کشید و دستاش و به دو طرف باز کرد: چقدر اینجا رو دوست دارم..

نگاهی به اطراف انداختم چیز خاصی برای دل بستگی نداشت..

دستش پشت سرم روی نیمکت نشست: خوبی؟

نگاش کردم: من و تو این گرما کشوندی حالم و پیرسی..

لبخند زد: پس برای شنیدن حرفام عجله داری..

پا رو پا انداختم و مثلاً با یه بی تفاوتی پوشالی شونه بالا انداختم..

_باشه نه تو حوصله داری نه من پس مستقیم میرم سر اصل مطلب بعد از یه مکث کوتاه کامل به طرفم چرخید و با گرفتن بازوام منو مقابل خودش قرار داد و جدی تو چشمام گفت: می خوام برای تو حرف بزنم نه اون سطل اشغال نه اون درخت پس نگاهم کن..

نگاش کردم و با غیض گفتم: بله بفرمایید می شنوم..

لب تر کرد و شروع کرد: در حالی از ایران به فرانکفورت برگشتم که خودم می دونستم یه مرگم شده با خودم گفتم نهایتش دو هفته دیگه همون اشکان قبل از اومدن به ایران میشم هم خودم می دونستم هم خانوادم همون لحظه اول متوجه تغییرم شدن خوشبختانه پایچم نشدن و منو تنها گذاشتن همه چی خوب بود من بودم و یه تنهایی بزرگ و یاد چشمای تو ساعت ده شب بود که کیتی وارد اتاقم شدم یادمه بهش اخم کردم و گفتم: بلد نیستی در بزنی.. ناراحت شد اما چیزی بروز نداد کنارم نشست و دستم و گرفت و موهام و نوازش کرد من حال خوب نبودم داغون بودم کمی هم نوشیده بودم اما مست نبودم دراز کشیدم اومد کنارم بخوابه که بلند شدم و با حالی خراب بازو و گرفتیم و از اتاق بیرون انداختمش..

دمدمه های صبح باز پیداش شد من بیدار بودم اما گیج، انگار مریض بودم بی دلیل با خواب مبارزه می کردم اروم لبه ی تختم نشستم و گفتم: خوابش نمی بره از تنهایی می ترسه..

بهش گفتم: می خوام بخوابم نمی تونم براش کاری کنم ملتسم گفت مزاحم نمیشه و پای تختم دراز می کشه.. حرفی نزدم و به طرف پنجره چرخیدم اینقدر به اسمون نیمه کبود نگاه کردم که خوابم برد وقتی بیدار شدم رفته بود..

یه ماه از برگشتنم گذشت اما همچنان مثل لحظه ورود عصبی و تلخ بودم به مسیح گفتم دردم چیه اما مامان و بابا چیزی نمی دونستن مرتب سوال جوابم می کردن..

دیگه از خودم خسته شده بودم یه روز که مامان و مانا نبودن بابا رو بردم کتابخونه بهش گفتم به تو علاقمندم.. باورش نشد براش قسم خوردم برخلاف انتظارم عصبانی شد گفت من لیاقت تو رو ندارم.. بهم برخورد از خونه زدم بیرون مگه من چه مشکلی داشتم جز چندتا دوست دختر که فقط دوستم بودن نه شریک تختخوابم..

شب به خونه برگشتم و شام نخورده خوابیدم فردا صبح کیتی با یه برگه آزمایش خیس به دیدنم اومد.. عوضی برگه رو صاف گذاشت جلو چشم مامان و مانا برگه ای که از رطوبت نه تاریخش مشخص بود نه نام آزمایشگاهش فقط نوع آزمایش و رنج آزمایشگاهیش با نوار چسب از رطوبت در امون مونده بود.. بهش گفتم: این چیه؟

تو چشمم نگاه کرد و راحت گفت: هدیه شب ورودت..

زیر بار نرفتم من اون شب فقط کمی نوشیده بودم اما خر و احمق نبودم نپذیرفتم بعدش جنجال به پا شد با اشک تمساحی که کیتی راه انداخت هیچ کس حرفم و باور نکرد..

کم کم خودمم شک کردم نکنه واقعا غلطی کرده بودم و خبر نداشتم سرم داشت منفجر می شد به خونه مسیح پناه بردم مانا هم اونجا بود..

برای مسیح تموم ماجرای اون شب و گفتم باور کرد گفت کمکم می کنه کلی فکر کردیم عاقبت مسیح گفت میره با کیتی صحبت می کنه مسیح رفت همون روزی که مسیح رفت با تو تماس گرفتم نیاز به دلگرمی داشتم نیاز به کسی داشتم بی چون و چرا بدون تردید حرفم و باور کنه اما تو هم باورم نکردی دیونه بودم بعد از صحبت با تو دیونه تر شدم قسم خوردم خودمو ثابت کنم و بعد تو رو فراموش کنم دو روز بعد مسیح با یه برگه سونوگرافی که شد سند بی گناهی من برگشت گفت تو غفلت کیتی وسایلت و جستجو کرده و این شده حاصل شبیخونش..

سونوگرافی رو همون روز نشون پزشک دادیم و حرفایی که مامان بهت رسوند ما از زبون دکتر زنان شنیدیم از مطب دکتر به تنهایی سر وقت کیتی رفتم اول انکار کرد اما وقتی برگه سونوگرافی رو دید گریه و زاری راه انداخت و گفت دوستم داره تموم مدت دوستم داشته گفت امید داشته جاست فرندش نباشم گفت قصد سقط بچه رو داشته اما وقتی سردی منو می بینه و با علم به حساسیت خانوادم رو این موضوع خواسته از این طریق به دستم بیاره..

مجبور شد به خانوادم حقیقت و بگه بعد از باخبر شدن مامان و بابا کیتی خودش سرخورده رفت از همون روز دور کیتی و دخترای دیگه رو خط کشیدم تو هم بینشون بودی اما طاقت نیوردم باهات تماس گرفتم درست و حسابی جوابم ندادی دوباره تماس گرفتم نبودی..

با مسیح در مورد تو صحبت کردم اون گفت برای مدتی آزادت بذارم می گفت تو به فکر کردن نیاز داری اون بود که تو ذهنم انداخت تو هم حسی به من داری با ذره امیدی که مسیح به دلم انداخت صبر کردم و منتظر معجزه ی عشق شدم البته اگه چیزی به نام عشق برای تو وجود داشت..

وقتی مامان اینا برگشتن مامان هیجان زده گفت: اگه تو رو بدست نیارم احمقم..

اتیش اشتیاقم بیشتر شد دیگه نه شب داشتم نه روز، همش به تو فکر می کردم وقتی مسیح گفت قراره به ایران بیاد بهش گفتم هرچقدر بهت زمان دادم کافیه دیگه تحمل نداشتم باید می دیدمت باید رو در رو باهات حرف می زدم.. چند ثانیه ای مکث کرد من همچنان به چشمای بی نهایت غمگینش خیره بودم قصد هم نداشتم از سرگردونی تو جنگل ابری چشمات به این راحتی ها رها بشم..

_حالا اینی که روبروت می بینی یه پسر عاشق و بی قراره نمی دونم دقیقا از کی و کجا عاشقت شدم و قلبم تو رو تمنا کرد شاید از روزی که پات شکست و تو بغلم مثل یه گنجشک می لرزیدی اون روز دروغ گفتم من یه مرد کامل با دنیایی از احساسات بالغ و سرکش بودم احساساتم هوس الود نبودن به خدا ذره ای هوس تو احساسات اون روزم نبود. اون روز فقط یه مرد بودم که دوست داشتم دختری که منو یه دیوار یه کوه فرض کرده و بهم تکیه کرده گرم و مطمئن کنم شاید هم از روزی که تو سینه م پرت شدی و لبث شکاف برداشت اون روز هم یکی دیگه از وقتایی بود که توجهم و جلب کردی دختری لطیف و زیبا اما بی نهایت خوددار و معصوم، چیزی که به نظرم دیگه کیمیا شده بود..

من همچنان خیره تو چشمات با یک دنیا احساسات متفاوت تشنه ی شنیدن بودم..

این تموم حرفایی بود که باید می گفتم حالا نوبت توهه که تصمیم بگیری منو دوست داشته باشی یا دیونم کنی؟! به حرفاش فکر کردم جنس حرفاش سوزنده و تاثیر گذار بود با لمس دستم به خودم اومدم اروم دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم..

_تو حرفی نداری؟

چرا خیلی حرف داشتم اما مطمئن نبودم سر تکون دادم..

_هیچی؟

زمزمه کردم: باید فکر کنم..

اهی کشیدم و نگاهش به روبرو دوخت..

بلند شدم: کمی راه ببریم؟

بدون حرف بلند شد و کنارم راه افتاد..

تا خود خونه دیگه حرفی نزد فقط جلو در که رسیدیم استینم و گرفت و اروم گفت: می خوای اینجا نباشم؟

مطمئن بدون لحظه ای مکث و تردید تو چشماش گفتم: فقط باید اینجا باشی..

لبخند زد..

خدایا من عاشقش بودم وارد خونه شدم و راه اتاقم و در پیش گرفتم باید با کسی حرف میزدم و گرنه امشب دیونه

شدم با پرند تماس گرفتم..

شب از سنگرم خارج شدم و تو نگاه منتظر مامان و اشکان گفتم: قراره پرند بیاد برای شام منتظرش می مونم شما

بخورید..

همین که به اتاقم برگشتم اشکان پشت سرم وارد اتاق شد با ابروهای گره خورده بی اجازه تو تخت نشست مات و

مبهوت نگاه کردم به کنار خودش اشاره کرد و تلخ زیر لب گفت: بیا بشین کارت دارم..

بی حرف کنارش نشستم ناگهانی به طرفم چرخید و غرید: چته؟

لب باز کردم: هیچی..

_چرا یه چیزت هست از وقتی برگشتیم خودتو تو اتاق قایم کردی که چی؟ ناهید جون خیلی خانومه که تا الان

نپرسیده چی بهت گفتم؟! چکارت کردم!؟

_چرا چرت میگی اشکان..

با خشم میون حرفم پرید: اره از نظر تو همه چرت و مزخرف میگن فقط تویی که درست میگی..

از کنارش بلند شدم دستم و کشید، تو تخت ولو شدم..

کامل به طرفم چرخید و روی من خیمه زد مسلط به من با لحنی تلخ و نگاهی دلخور گفت: دلت برام نسوزه حرف

دلت و بگو و راحت کن، بگو دوست ندارم بگو گورت و گم کن بگو به نظرت یه پسر خرابم که هنرش سکس و

حرفه ش حمله کردن ..

شرمنده از وضعیتی که توش گرفتار بودم و حرفای بی پرده ای که می شنیدم دستم و رو دهنش گذاشتم: خفه شو

اشکان..

جای دلخوری یه دنیا غم تو چشماش خیمه زد طاقت نیوردم شکستم احساس خفقان کردم به عقب هلش دادم و

روی تخت نشستم به طرفم برگشت: فردا میرم خونه فرنگیس خانم یه امشب رو تحمل کن با گفتن این حرف سر به

زیر از اتاق خارج شد..

احساس خرد شدن کردم روی تخت ولو شدم و اشک ریختم چرا تکلیفم با خودم معلوم نبود می دونستم دوستش

دارم اما نمی تونستم از گذشته ای پر هیاهوی که داشت چشم بپوشم..

با صدای در سراسیمه تو تخت نشستم پرند بود با چهره ای ذوق مرگ به طرفم هجوم آورد و خودشو تو بغلم

انداخت تموم تلاشش و کرد که مثلاً صداش اروم و نجواگونه باشه: بی شعور چرا نگفتی اشکان اومده وقتی دیدمش

احساس جیش بهم دست داد خاک تو سرم سلامش نکردم خواستم پیرم لمسش کنم بینم واقعه که تکون خورد ای
وای ابروم رفت..

به زحمت از خودم جداش کردم:اه ولم کن خفم کردی..

کنارم نشست و دستام و گرفت :وای طنین من خیلی هیجان زده م پاشو بریم دوباره بینمش..

یه نگاه عاقل اندر سفیه نثارش کردم:خوبی تو؟

سر تکون داد: اره به خدا، پاشو دیگه منتظر چی هستی؟

دستم و از دستش بیرون کشیدم: یه دقیقه ساکت شو بین چی میگم..

انگشتشو رو لبش کشید:آ آ بستمش بگو ..

لبخند محوی رو لبم نشست بعد از یه سکوت کوتاه گفتم: امروز اشکان باهام حرف زد همه چیزهایی که زن عمو

لیلی بهم گفته بود دوباره تکرار کرد گفت به خاطر من اومده گفت دوستم داره..

نمی دونم کی پرند دوباره از بغلم سر درآورد :الهی بمیری طنین، پاشو برو بهش بگو دوستش داری چرا اینقدر فس

فس می کنی!؟

بازوش گرفتم و بار دیگه او رو از خودم جدا کردم:تو چرا امروز هی مثل کنه بهم می چسبی..

_لیاقت نداری، حالا چرا منو اینجا کشوندی؟

سردرگم سر تکون دادم:نمی دونم پرند هم دوستش دارم هم از گذشته ای که داشته می ترسم..

_جمع کن بابا یه جوری میگه از گذشته ش می ترسم انگار بنده خدا یه تنه یک فاحشه خونه رو ساپورت می کرده..

محکم رو سرش کوبیدم: کمی عفت کلام داشته باش..

با اخم بلند شد:به خدا دیونه ای طنین ، هم دوستش دارم هم می ترسم دیگه چه صیغه ای؟! اگه واقعا دوستش داری

باید یه کاری کنی، باید جسارت کنی ..

اهی کشیدم و زیر لب گفتم: تو هم نمی فهمی چی میگم..

کنارم نشست و با لحنی اروم و تاثیرگذار گفت:خوبم می فهمم طنین

، اما داری اشتباه می کنی به این فکر کن که کسی او رو اجبار نکرده این همه راه و بیاد و به تو اظهار علاقه کنه می

تونست بچسبه به همون زندگی گذشته ای که تو پیرهن عثمانش کردی و چپ و راست از اون حرف می زنی می

تونست با کیتی باشه یا با هر کس دیگه اما نخواست؛ احمق تو رو خواست بفهم و برای این کارش ارزش بذار..

به حرفاش فکر کردم به حرفای اشکان هم فکر کردم..

_من گشنه م میرم شام بخورم تو هم بیا..

با رفتن پرند تو تخت رها شدم خیره به سقف این بار به حرف دلم فکر کردم..

در باز شد مامان سر در اتاق کرد:عزیزم نمایای شام بخوری؟

_میام.. و اروم از تخت جدا شدم..

بعد از شام همراه پرند به سالن پذیرایی رفتم اشکان مشغول تماشای فوتبال بود و مامان سرگرم ورق زدن مجله

بانوان..

پرند زیر گوشم زمزمه کرد: بین چکار می کنم..

با اخم نگاه کردم:می خوای چکار کنی؟

لبخند موزیانه ای زد:حالا..

_ حالا و مرض به خدا اگه چرت و پرت بگی..

دستم و کشید و مقابل اشکان کنار خودش نشوند..

دلهره داشتم..

پرند بی خیال اشکان و زیر نظر گرفته بود..

_ طنین عزیزم لطف کن چندتا فنجون جای بیار..

به خواست مامان بلند شدم تو فنجونای بی دقت جای ریختم قندون و تو سینی گذاشتم و با قدمهای نامطمئن به سالن

پذیرایی وارد شدم ابتدا به مامان تعارف کردم بعد اشکان در تمرکز او روی مسابقه فوتبال زیر لب اسمش و صدا

کردم..

_ اشکان ..

برگشت یه کوچولو نگاهم کرد بعد دست برد و یه فنجون برداشت نگاهم به دستبند زنجیر استیلش خورد..

_ قند نمی خوای؟

تو چشمام نگاه کرد:شکلات تلخ دارید؟

سر تکون دادم سینی رو مقابل پرند گرفتم با شیطنت ابرو بالا انداخت..

اهمیت ندادم:برای منم بردار..

به اشپزخونه رفتم و این بار با ظرف شکلات خوری مقابلش قرار گرفتم:بفرما..

نگاش به تلویزیون بود:بذار رو میز..

حرصم گرفت خم شدم و بی توجه به چشمای پرند که بی شک اکنون از شکار کوچکتترین حرکت غافل نبود شکلات

خوری رو روی پاش کوییدم..

این بار با خیالی راحت کنار پرند نشستم سنگینی نگاهش روی خودم حس می کردم توجه نکردم و بی دلیل برگشتم و

به پرند لبخند زدم..

با سلقمه ی پرند لبخند از رو لبم محو شد:چته ؟

برام چشم و ابرو اومد:تو چته ؟ جمع کن اون لبخند ژکوند و..

_ پرند خوبی؟کاش پیام هم می اومد..

پرند رو به اشکان کرد:متشکرم،وقت بسیاره انشا.. با مکث افزود:خانواده محترم خوبند؟ مانا جان ، اقا مسیح؟

از اون همه متانت و ادب که پرند در باطن نهفته داشت و رو نمی کرد شگفت زده شدم..

اشکان در میل جابه جا شد و فنجون خالی رو روی میز گذاشت: متشکرمانا بسیار از شما و پیام تعریف کرد بهتون سلام رسوند، حال مسیح هم فردا از خودش پرسید..

"ایا مسیح ایران بود" این سوال مثل بیگ بیگ از ذهنم گذشت نتونستم بر کنجاویم فایق بشم گفتم: مگه مسیح هم اومده؟

نگاش همچنان به پرند بود: اگه خوشحالت می کنه اره..

اشکان اگه می خواست کسی رو بجزونه به بهترین وجه ممکن کارش و انجام می داد..

با اخم بلند شدم و تند تند فنجون ها رو تو سینی گذاشتم و به آشپزخونه بردم پرند پشت بدم وارد آشپزخونه شد هیجان زده دور خودش می چرخید: جانم شنیدی؟! مسیح هم اومده..

پوزخندی نثارش کردم و پای سینک مشغول شستن فنجون ها شدم

وقتی بار دیگه به سالن پذیرایی رفتیم مامان قصد رفتن به اتاقش و داشت مقابلم ایستاد: طنین عزیزم فراموش نکنی برای اشکان از اتاق مهمون پتو و متکا بیاری..

سر کج کردم: چشم..

_چشمت روشن شب به خیر..

با رفتن مامان برگشتم و پتو و متکای اشکان و از اتاق مهمون برداشتم و پای کاناپه ای که معمولا می خوابید گذاشتم در ادامه رو به پرند گفتم: می خوام برم بخوابم تو هستی؟

از میل جدا شد: نه منم منتظر تو بودم شب به خیر اشکان..

اشکان با لبخند جواب شب به خیر پرند رو داد

دستشو گرفتم و با خود همراه کردم در استانه ی سالن طاقت نیوردم و یه لحظه برگشتم و نگاه اشکان رو غافل گیر کردم بهش لبخند زدم: شب به خیر..

جواب لبخند و شب به خیرم و آروم داد نشنیدم اما با دلی پر از عشق و امید به اتاقم رفتم..

تو تخت پرند کنار گوشم از عشق و اشکان و مسیح می گفتم من حرفاش و لالایی تلقی کردم و چشم بستم..

با تکون های دستی از خواب پریدم پرند در حالی که بالا و پایین می پرید تو نگاه وحشتزدم گفتم: طنین مسیح اومد، همین حالا رسید..

عصبانی به طرفش خیز برداشتم: دیونه قلبم ایستاد فکر کردم چی شده..

به اخم و تخم اهمیتی نداد و به طرف آینه رفت منم با چهره ای در هم راه دستشویی رو در پیش گرفتم..

وقتی به اتاقم برگشتم پرند و همچنان مقابل اینه دیدم نیاز دیدم حرفی بزنم به طرفش رفتم و دستم و رو بازوش گذاشتم تو اینه نگاهم کرد و به معنای چیه سر تکون داد..

_بیا بشین کارت دارم..

بدون حرف دنبالم اومد و کنارم تو تخت نشست..

کنجاوای و انتظار تو چشمای قهوه ایش موج می زد..

مطمئن لب باز کردم: تو می خوای چکار می کنی؟

استفهام امیز نگاهم کرد..

_می خوای بری بشینی جلو مسیح و هی براش لبخند بزنی..

اخم کرد قبل از اینکه حرفی بزنه ادامه دادم: پرنده دوست دارم نمی خوام غرورت جریحه دار بشه شبی که اومدی گفتی می خوام به مسیح ابراز علاقه کنم یادتته؟ اون شب با این اینکه چندان موافق کارت نبودم اما کمکت کردم اما دیگه نمی زارم بیشتر از این از خودت و احساسات و غرورت مایه بزاری مسیح از احساسات خبر داره اگر تو رو بخواد خودش میاد نیاز نیست هی تو چشمش باشی..

غمگین شد سر به زیر انداخت: تو راست میگی کاش کمی مثل تو بودم..

بغلش کردم: تو از من بهتری؛ جسارت و شهامت داری چیزی که من ندارم من ترسویم پرنده! ترس آدم رو به هیچ جا نمی رسونه..

میگی چکار کنم؟

_ نمی دونم عزیزم خودت باید تصمیم بگیری..

از سینه م جدا شد: ممنون که گفتی..

خم شدم و بوسه ای رو گوش زدم: قابل نداشت خواهرم..

جلو اینه ظاهرم و مرتب کردم و دست پرنده رو گرفتم: فعلا بریم صبحونه بخوریم بعد در موردش فکر کن..

در سکوت به اشپزخونه رفتیم صدای مامان و اشکان و مسیح از سالن پذیرایی شنیده می شد بعد از صبحونه پرنده به اتاقم رفت

و من برای عرض سلام و خوش آمد به سالن پذیرایی رفتم در استانه سالن سلام کردم و داخل شدم مسیح با لبخند بلند شد: سلام طنین؛ ممنون شما خوبی؟!

با اشاره به مبل گفتم: متشکرم بفرمایید خیلی خوش اومدید..

نشست نگاهی به مامان و اشکان انداختم و برای انها هم به نشونه ی سلام سر تکون دادم..

و همون طور جواب گرفتم مامان در ادامه افزود: صبحونه خوردی..

خونسرد پا رو پا انداختم: بله همراه پرنده خوردم..

_ پرنده کجاست؟

واقعا کجا مونده بود با یه لبخند مصنوعی آروم گفتم: الان پیداش میشه..

خوشبختانه همون لحظه وارد سالن شد به کنار خودم اشاره کردم سر تکون داد و رو به مامان گفت: عمه جون من باید برم ..

متعجب بلند شدم: بمون عصر پیام میاد..

حرفم و ناتمام گذاشت: خودت که میدونی عزیزم کمی کار دارم..

فهمیدم نمی خواد بمونه به تصمیمش احترام گذاشتم و سکوت اختیار کردم..

مامان و بوسید: ممنون عمه جون..

_ فدات شم خوش اومدی کاش می موندی..

_ وقت بسیاره عمه جون

در ادامه رو به اشکان و مسیح که ایستاده بودند گفت: خواهش می کنم بفرمایید از دیدنتون خوشحال شدم خدانگهدار..

مسیح او رو مخاطب قرار داد: اگه عجله ندارید من یکی دو ساعت دیگه میرم شما رو هم می رسونم..

پرنده مصمم سر تکون داد: ممنون مزاحم نمیشم تلفن کردم از آژانس ماشین گرفتم..

مسیح لبخند محوی بر لب نشوند: پس به سلامت..

تا در بدرقه ش کردم هیجان زده دستم و فشرد: ممنون طنین خیلی احساس خوبی دارم.. خندیدم..

مامان به ما ملحق شد: عزیزم رسیدی خبرم کن؛ سلام برسون..

_ چشم عمه جون نگران نباش..

با رفتن پرنده به همراه مامان به سالن پذیرایی رفتم ..

مامان و مسیح تنها گوینده ی جمع بودن من سر به زیر شنونده بودم اشکان هم سرش و تو موبایلش کرده بود و از گفتگو غافل بود

ساعت دوازده بود که مسیح بلند شد مامان مقابلش ایستاد: اقا مسیح ناهار تشریف داشته باشید..

_ ممنون به عمه قول دادم..

اشکان بالاخره سر از موبایلش برداشت: مسیح کمی صبر کنم منم میام..

دلم فشرد مامان با اخم رو به اشکان گفت: تو دیگه چرا ؟

نگاش کردم..

بی قید شونه بالا انداخت: دلیل خاصی نداره..

مسیح دخالت کرد: اشکان جدی میای؟

_ اره بشین برم آماده شم.. با گفتن این حرف از سالن خارج شد..

مامان به من اخم کرد تقصیر من چی بود!؟

مسیح بار دیگه روی مبل نشست و مامان با چهره ی درهم مقابلش جای گرفت..

حوصله ی قهر و منت کشی و البته غرولند مامان و نداشتم..

دنبالش راهی شدم ضربه ای به در اتاق مهمون زدم و قبل از اینکه اجازه ورود بگیرم در و باز کردم..

مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود با ابروهای گره خورده سر بلند کرد و نگاهم کرد منم با خشم جواب نگاشو

دادم..

_ کاری داری!؟

پا درون اتاق گذاشتم و روبروش ایستادم: منظورت از این کارا چیه؟

خندید، یه خنده عصبی کش دار..

جدی گفتم: با توئم، کجای حرفم خنده داره؟

خنده از رو لبش محو شد عصبی گفت: تو منظورت از این قایم باشک بازیا چیه؟ من حرف دلم و زدم تو هم وایسا حرف دلت و بزن..

_حرف دلم و صدبار شنیدی..

میون حرفم غرید:نه نشنیدم اونا حرف دلت نبودن یه مشت مزخرف بودن برای اخرین بار می پرسم من کجای زندگیتم!؟

منتظر بود تو عمق چشماش زل زدم نه نمی تونستم چشم تو چشمش بدوزم و بگم دوستت دارم اما از احساسم می ترسم..

_بگو طنین ..

کلافه سر تکون دادم:اشکان داری منو تحت فشار میزاری..

با عصبانیت منو کنار زد:پس مزاحم نمیشم من رفتم..

به طرفش خیز برداشتم و سد راهش شدم اشکم چکید..

کلافه و عصبی دست تو موهاش کرد:برو کنار مسیح منتظره..

_اشکان نرو..

دستاش مردد بالا اومدن و اروم بازوام و گرفتن: به خدا دوست دارم این همه راه و فقط برای تو اومدم منتهی نیست برای دل خودم کردم اما پشت پا زدم به کرسی دانشگاه وایمار و امدم کنار تو باشم به نظرت اینا برای اثبات عشقم و راستگویم کافی نیست..

چشماش کم کم داشت مقاومتم و در هم می شکست..

_بزار حرف چشمات و باور کنم ..

با خودم گفتم "مگه چشمام سرخود چی می گفتن؟ "

با صدای در دستاش پایین افتادن..

_اشکان بالاخره میای؟

نگاهم کرد:برم؟

سر تکون دادم:نه..

لبخند زد و منو به سمت خود کشید:این نه قد یه بله شیرین بود در ادامه از پشت در مسیح و راهی کرد: نه نیام

مسیح برو به سلامت..

_من رفتم خوش بگذره..

من هیچی به مامان نگفتم اشکان پرو پرو رفت جلو مامان نشست و راحت گفت: ناهید جون طنین و دوست دارم می خوام همسرم باشه تاج سرم باشه..

عکس العمل مامان و نمی دیدم فقط صداشو شنیدم: ای پسر بد! آخر دخترم و از راه به در کردی؟
و صدای خنده ی مستانه ی اشکان: ناهید جون دلت میاد..

_اول برم به دخترم تبریک بگم بعد میام شرط و شروطم و میگم و البته ازت امضا می گیرم..
_ای وای ناهید جون من پشیمون شدم..

_واسه پشیمونی دیر عزیزم..

دقایقی بعد مامان پا به اتاقم گذاشت چشمش خیس بود نتونستم بیش از این تو چشمش نگاه کنم کنارم نشست و منو به سینه ش فشرد: قبل از اینکه لیلی جون بگه خودم این روز و پیش بینی کرده بودم..

تو سینه ش گفتم: زن عمو لیلی چی گفت..

_گفت که اشکان به تو علاقه مند شده تموم ماجرای کیتی رو هم برام گفت فقط نظر تو رو نمی دونستم که خودت دلت و لو دادی..

از اغوشش فاصله گرفتم: کی؟

با لبخند موهام و نوازش کرد: شبی که تب کردی فقط اسم اشکان و می گفتم..

شرمنده لب گزیدم و سر به زیر گفتم: ببخشید مامان ..

_چرا عزیزم!؟

_اشکان پسر خوبی فقط کمی شیطونه که باید خودت پرشو بچینی و جلد دل خودت کنی..

لبخند شرمگینی بر لب نشوندم و سوالی که مدتها بود تو ذهنم وول می خورد با تردید به زبون اوردم: مامان اشکان از گذشته چیزی می دونه..

در کمال ناباوری سر تکون داد: بله از همون ابتدا ..

بهت زده گفتم: باور نمی کنم پس چرا اینقدر دختر عمو دختر عمو می کرد..

ابروهای مامان در هم گره خورد: چون پدرت و به عنوان عمو قبول داشت تو چی؟ تو اقا اردلان و ..

میون حرف مامان پریدم: چرا مامان قبول دارم..

با لحنی قاطع و تاثیر گذار تو چشمام گفت: پس دیگه حرفی از گذشته نزن.. به نشونه ی تایید سر تکون دادم..

با تقه ای به در هر دو برگشتیم اشکان سر تو اتاق کرد: ناهید جون خواستم بگم با همه شرط و شروط موافقم زنگ بزnm بابا اینا بیان!؟

انگار رو ابرا بودم هم چیز برام رویای بود عشق بی نهایت اشکان، اومدن عمو و زن عمو و مانا، اشک شوق مامان، هیجان غلیظ پیام و پرند، لبخند حاکی از رضایت دایی و زن دایی همه چیز قشنگ بود.. فقط یه صحنه اون ته ذهنم منو معذب می کرد و اون هم حرفای مسیح بود چقدر جنس حرفاش تلخ و ازاردهنده بود "من یاد گرفتم حرف دل آدما هم تاریخ انقضا داره اگه به موقع خرج نشه به زبون نیاد بی ارزش میشه فاسد میشه می خوام از اشکان فرصت طلبی رو یاد بگیرم"

_خوب می تونی بلند شی ..

با صدای فیروزه خانم بلند شدم و تو اینه نگاه می کردی به خودم انداختم واقعا این من بودم؟ چقدر ملیح و ملوس شده بودم..

_چه ناز شدی ..

به طرف پرند برگشتم و در ذوق و هیجانش شریک شدم: مرسی تو هم خیلی خوب شدی..

دستی به لباس قرمز کشید: واقعا؟

سر تکون دادم: اره عزیزم..

دورم چرخید و چینهای لباس نباتی رنگم و مرتب کرد و با شیطنت اروم گفت: اشکان خان کارت تمومه.. بعد از

مکث کوتاهی جمله شو تغییر داد: نه اشتباه کردم باید می گفتم کار تو امشب تمومه..

به بازوش زد: اِ پرند نگو..

قهقهه سرداد: خدا از دلت بشنوه عروس خانم..

با صدای زنگ ایفون هول کردم اویزون پرند شدم: وای اشکان..

پرند بی خیال با یه لبخند موزیانه گوشه لبش شنل گیپور نباتی رنگم رو روی سر و شونه هام انداخت..

_پرند تو رو خدا اینقدر ماست نباش برو بگو هنوز آماده نشده..

بی توجه به حرف و استرسم به طرف فیروزه خانم رفت و از او تشکر و خداحافظی کرد و در ادامه دست سردم و به

دست گرفت: بریم عزیزم خیلی وقته منتظره..

زیر لب از خدا یاد کردم و به طرف در رفتم وقتی مقابل اشکان رسیدم سرم به سینه م چسبیده بود..

_ممنون پرند جان؛ پیام لطف کرد رفت دنبال عاقد شما با مسیح برو..

دست پرند هم مثل من ناگهانی سرد شد "بیچاره دل عاشق او"

لحظه ای بعد دستم و رها کرد: سلام شرمنده اقا مسیح مزاحم شدم..

_نه این چه حرفیه بفرمایید ..

با رفتن پرند احساس بی تکیه گاهی کردم اشکان نزدیک شد: فدات شم نمی خوامی سرت و بالا بگیری..

اروم سر بلند کردم چقدر با کت و شلوار مشکی و پیراهن سبز یشمی و کروات خاکستری مشکی چشم گیر شده بود

از اینکه صاحب قلب این پسر چشم وحشی من بودم احساس شعف کردم..

_بدو بریم تو ماشین..

در ادامه کمک کرد رو صندلی جا بگیرم دامن لباسم و مرتب کرد و بیست عدد غنچه رز سفید که خیلی شیک با یه

ساتن نباتی دسته شده بودن تو دامنم گذاشت و لحظه ای بعد پشت فرمون نشست با قرار گرفتن دستش زیر چونه

م نگاهش کردم یه لبخند محو و پر شیطنت گوشه ی لبش جا خوش کرده بود: به نظرت تا خونه طاقت میارم؟

لب گزیدم..

خم شد و خیلی ناگهانی لبش و به لبم چسبوند..

داغ شدم این اولین تجربه ی بوسه ی ما بود هیچ همکاری نکردم اما تلاشی برای کنار زدنش هم نکردم خودش بعد از لحظه ای کنار کشید و با دو ستاره ی چشمک زن پر نور کنج چشماش گفت:گفته بودم یه روز کاری می کنم دیگه به لببت دندون نزنن حالا اگه باز از این تنبه ها دوست داری دندون بزنی..

از هیجان و استرس و شرم در حال انفجار بودم:بریم اشکان..

خیره تو تک تک اجزای صورتم گفت:خوب ارایش تو فیکس نکرده رژت تموم شد..

ناخودآگاه از شرم باز لب گزیدم که با یاد تنبیه در انتظارم سریع لبم و ازاد کردم..

اشکان متوجه حرکت من شد مستانه خندید:ای جانم بمیرم برای حیای عشق شرقی خودم..

وقتی بله رو گفتم سالن پذیرایی خونمون غرق نور و زرق و برق و موزیک شد..

مامان به اغوشم کشید با بغض گفتم:جای بابا بهرام خالیه مامان..

نوازشم کرد:اون حالا خوشحاله با اشکات ناراحتش نکن عزیزم..

بعد نوبت به اشکان شد اشکان مامان و به اغوش کشید و بر سرش بوسه زد: مراقبشم مامان..

در میون اشک و لبخند، عمو سند باغ دماند و پیش کشم کرد در اغوشش رفتم:انتظار نداشتم عمو چرا این کار و کردی؟

بر موهام بوسه زد: این باغ از اولش باید به تو می رسید مبارکت باشه..

در هجوم هدایا پیام دهنش و به گوشم چسبوند:وای به حالت اگه سهمم رو حساب نکردی..

اشکان منو به سمت خود کشید: پیام وای به حال تو اگه بخوای اذیتش کنی..

خندیدم..

مانا و پرند اون وسط حسابی هیاهو به پا کرده بودن پیام با چشمکی به ما گفت: فعلا خوش باشید برم یه دور به خواهران رقص تانگو یاد بدم..

اشکان میون خنده گفت:برو داداش تموم تلاشت و کن خوب آموزش بدی..

مسیح گوشه ی سالن کنار فرنگیس خانم به ستون تکیه داده بود و برای جمع وسط سالن لبخند می زد، پیام به سختی

او رو به وسط کشوند بالاخره مسیح رضایت داد و یه دور ملایم با مانا رقصید..

وقت صرف شام پرند هیجان زده خودش و به من رسوند یه نگاه به اشکان انداخت:اشکان دو دقیقه طنین و بهم قرض میدی..

اشکان ابرو بالا انداخت و به مزاح گفت: نه تو بگو به ثانیه!

_ اشکان خواهش..

اشکان بلند شد: شوخی کردم بفرما..

با رفتن اشکان پرند کنارم نشست: طنین دیگه نمی تونم این حرف و تو دلم نکه دارم..

_ چی شده؟

دستام و گرفت: وقت اومدن مسیح به حرفی زد نمی دونم قصدش چی بود اما حسم گفت معنی خوبی میده ..

هیجاننش به منم منتقل شد: خوب بگو دیگه جون به لبم کردی..

نفس عمیقی کشید: گفت خوبه از فرصتی که بقیه تقدیمت می کنن استفاده کنی و لذت ببری ..

استفهام امیز سر تکون دادم: یعنی چی!؟

دستام و محکم فشرد: نمی دونم اما اون لحظه حس خوبی بهم دست داد..

بغلش کردم: وای پرند یعنی ممکنه؟

_ کاشکی طنین، من هنوز دوستش دارم ..

نگاهم و بلند کردم و بردم گوشه ی سالن جایی که مسیح دست به سینه ما رو تماشا می کرد زیر گوشش با حسی

سرشار از اطمینان خاطر گفتم: منم میگم معنی خوبی میده..

_ شاید درست نباشه بگم اما من هنوز ایمان دارم مسیح تورو دوست داشت..

از آغوشم جداش کردم و با ابروهای گره خورده انگشتم و رو لبش گذاشتم: دیگه هیچ وقت این حرف و نزن مسیح

برای من فقط یه دوست که تو شرایط سخت زندگیم دستم و گرفت زمین نخورم..

پلک زد: باشه طنین ..

با لبخند اروم گفتم: حالا برو بین به چیزی نیاز نداره دوستم یه کمی خجالتیه..

چشمش برق زد و با شیطنت از کنارم بلند شد..

_ اروم و متین برو جلو یه وقت زیادروی نکنی..

صدام تو شلوغی موزیک و آواز به گوشش نرسید..

_ خسته شدم کمی بشینیم..

نگاهی به اطراف انداخت و به تخته سنگی اشاره کرد: بریم اونجا..

پذیرفتم تو هوای سرد ژانویه دست در دست گرمش به طرف تخته سنگ رفتیم.

با رسیدن به تخته سنگ دستی به سطحش کشید: حالا می تونی بشینی عزیزم..

نشستم و دستش و کشیدم کنارم بدون هیچ فاصله ای نشست سرم و روی شونه ش گذاشتم یاد مامان کردم دلم

فشرد..

_ چیه عزیزم؟

بغضم و قورت دادم: یهو یاد مامان افتادم ..

منو به سینه فشرد: رفتیم خونه تماس می گیریم حالشو می پرسیم..

_ کاش او هم می اومد..

به مزاح زیر گوشم گفت: ماه غسل با مادر زن چه شود!؟

مشت به سینه ش زدم: خیلی بدی اشکان..

بازوام گرفت و منو از خود جدا کرد: می خوامی برگردیم..

_ نه اشکان..

_ زادگاه منو دوست داری؟

_ خیلی..

_ از من بیشتر؟

با اخم نگاش کردم ..

_ ای جانم دلم برای اخمت تنگ شده بود..

خندیدم..

_ هنوز اعتقاد داری عشقت به من ، پسر زاده ی غرب اشتباهه..

به چشمای منتظر قشنگش زل زدم و بی هیچ تردیدی قاطع گفتم: اشکان همیشه اشتباهات بد نیستن و عشق تو

قشنگ ترین اشتباه زندگیمه..

با لبخند تو صورتم خم شد: یادته یه روز بهت قول دادم تو ساحل رود ماین باهم باقلوا بخوریم..

با یاد اون روز سر تکون دادم: اره اما ما که باقلوا نداریم..

به لبام زل زد: من دارم..

قصدهش و فهمیدم با یه کوچلو شیطنت تو صورتش خم شدم: منم دارم..

91/8/28 خورشیدی..

زهراع ث

91/8/28

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدیدترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir